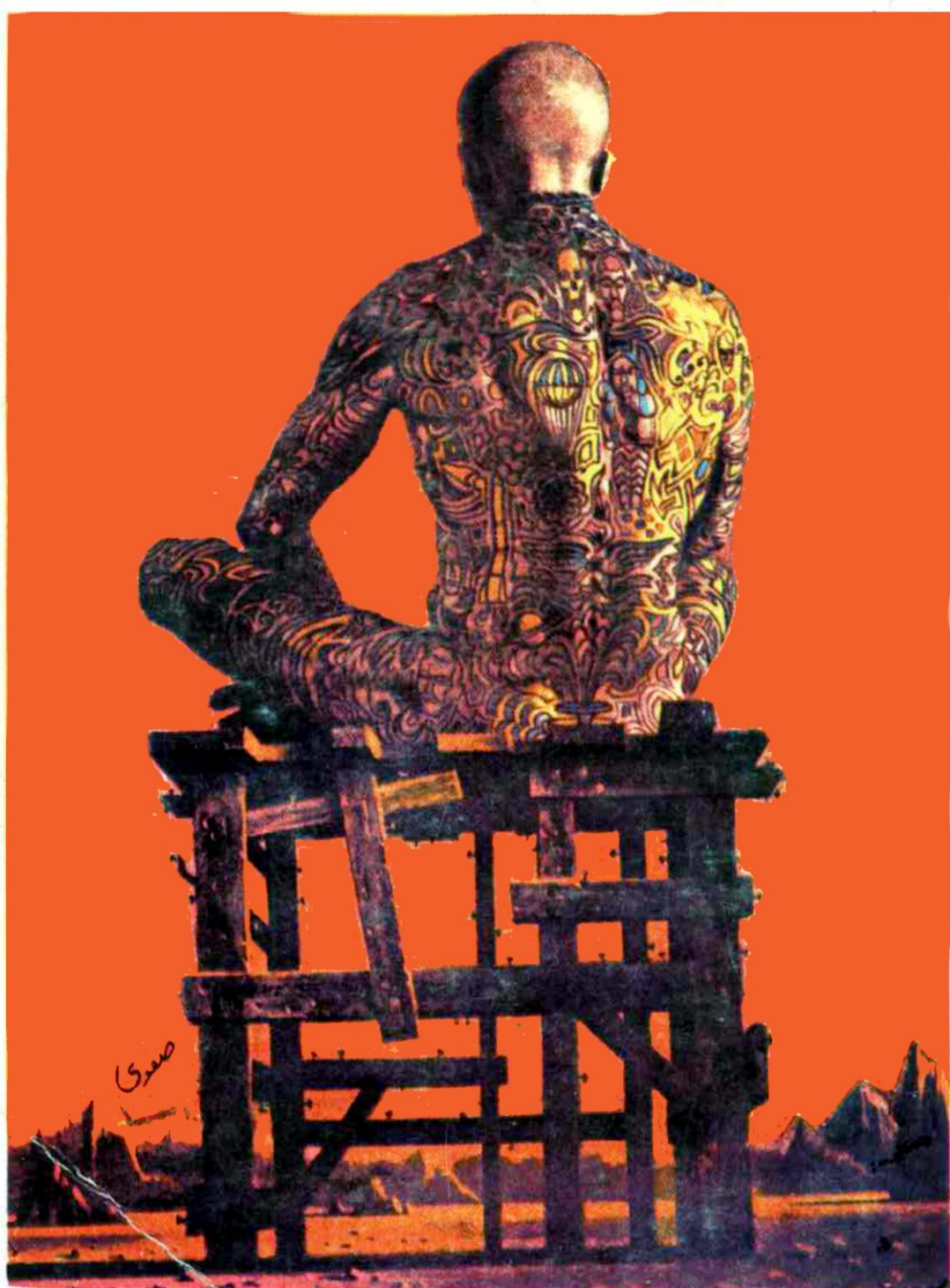


مرد مصور

ری برادبری
ترجمه: هوشنگ غیاثی نژاد



مرد مصور

نوشته: ری برادبری

برگردان: هوشنگ غیاثی نژاد



انتشارات پاسارگاد

انتشارات پاسارگاد

۱۳۷۲



انتشارات پاسارگاد

مرد مصور

ری برادبری

برگردان: هوشنگ غیاثی‌نژاد

ویراستار: علیرضا مهینی

حروفچینی: مؤسسه همراه

لیتوگرافی: تهران تایمز

چاپ:

نوبت چاپ: اول ۱۳۷۲

تعداد: ۳۰۰۰ نسخه

انتشارات پاسارگاد - خیابان ولی عصر - چهارراه انقلاب - جنب بانک ملت

پلاک ۴۲۷ صندوق پستی ۱۵۷۳ - ۱۴۱۵۵ تلفن: ۶۴۰۶۵۲۱

با درود فراوان

انتشارات پاسارگاد برای پیشبرد افکار هموطنان عزیز بر آن شده است تا با همیاری نویسندگان، شعرا و مترجمین آگاه کشورمان دست به انتشار نوشتارهای فرهنگی، دینی، اقتصادی، علمی و سیاسی بزنند. بهمین جهت انتخاب نوشتارهای مزبور کاری است بس حساس و مستلزم دقت بسیار. کوشش ما بر این است که لغزشها کاستی پذیرد و درستی‌ها افزون گردد. چه اینگونه کنش‌ها در استواری ریشه‌های فرهنگی ماگامی است ثمربخش و هدایت‌کننده.

با سپاس فراوان و امید به رهنمودهای شما

غلامرضا عابدی

«ناشر»

من به خود نامدم اینجا که به خود باز روم
آن که آورد مرا خود بنماید وطنم
«حافظ»

پیشگفتار مترجم

ری برادبری، نویسنده مشهور کتاب «فارنهایت چهارصد و پنجاه و یک» برای آنان که با کتاب سروکار دارند نامی است آشنا، لیکن شاید بعضی ندانند که تخصص او در نوشتن کتابهای علمی تخیلی است. آرتور سی کلارک درباره او گفته است: «ری، همیشه هزاران سال از دیگران جلوتر است و به آن می اندیشد.»

گمان نکنم کسی اولین داستان این کتاب را بخواند و بتواند آگاهانه آن را به زمین بگذارد، هر یک از داستانهای هیجده گانه این کتاب خود کتابی است عظیم با تفکری ورای اندیشه های ناپخته و خام.

تبدیل اندیشه به ماده آرزویی است که بشر متفکر سالها و قرن‌هاست در پی آنست و اگر روزی به حقیقت پیوندند نمی توان تصور کرد چه تغییرهائی شگرفی در زندگی انسان پدیدار خواهد شد، این آن چیز است که ری برادبری با کمال استادی در فضای آن به پرواز پرداخته و چشم اندازهای آن را نشان داده است.

هوشنگ غیائی نژاد

آغاز: مرد مصور

در یک بعدازظهر اوایل سپتامبر بود که برای اولین بار مرد مصور را ملاقات کردم. آخرین گامهای یک راهپیمایی دو هفته‌ای را که از ویسکانسین¹ شروع شده بود در امتداد جاده‌های آسفالتی ادامه داده بودم برمی‌داشتم. در اواخر بعدازظهر توقف کردم، بعد از صرف کمی گوشت، لوبیا، و شیرینی، قصد داشتم پاهایم را دراز کرده و روزنامه را مطالعه کنم که مرد مصور در سینه کش تپه ظاهر شد و لحظه‌ای در مقابل گستردگی آسمان ایستاد.

نمی‌دانستم که او مرد مصور است. فقط می‌دانستم او بلند قد، روزی عضلانی، و حالا، بنابر دلیلی نامعلوم در حال چاق شدن است. به خاطر

1- Wisconsin

می آورم که بازوانش خیلی بلند و دستانش زمخت بود، ولی چهره اش مثل صورت طفلی بود که بر روی بدنی تنومند قرار داشت.

به نظر می رسید که وجود مرا فقط حس می کند، چون وقتی اولین کلمه ها را ادا می کرد به طور مستقیم به من نمی نگریست:

– می دانید کجا می توانم یک شغل پیدا کنم؟

– شک دارم.

– من در چهل سال گذشته هیچ شغلی نداشته ام.

با وجودی که اواخر یک بعدازظهر گرم بود، او پیراهنی پشمی که تا زیر گلویش با تکمه بسته بود به تن داشت. آستینهایش تا پائین و روی مچهایش ادامه داشتند و در آن جا با تکمه بسته می شدند. عرق از روی چهره اش به پایین جریان داشت و با این وصف هیچ حرکتی برای باز کردن تکمه هایش نمی کرد.

بالاخره گفت:

– خوب، این جا جای خوبی برای گذراندن شب است. مانعی ندارد با شما

باشم؟

گفتم:

– مقداری غذای اضافی دارم و خوشحالم آن را میل کنید.

با سنگینی نشست، ناله ای کرد و گفت:

– از این که از من خواستید با شما باشم متأسفم خواهید شد. همه متأسف

می شوند. به همین دلیل است که من در حال حرکتیم. اکنون اوایل سپتامبر

است و فصل کار. من باید پول پارو کنم و در هر شهر کوچکی جشن بگیرم،

ولی حالا این جا هستم و بدون هیچ آینده‌ای.

یکی از کفشهای بزرگش را از پایین در آورد و با دقت به آن خیره شد و گفت:

- معمولاً هر کار را در حدود ده روز حفظ می‌کنم. بعد با پیش‌آمدی غیرمنتظره آنها مرا اخراج می‌کنند. در حال حاضر هیچ کارناوالی در امریکا محل سگ هم به من نمی‌گذارد. اشکال کار در چیست؟

به جای پاسخ، یقه کیپ شده‌اش را به آرامی گشود، سپس با چشمانی بسته با طمأنینه شروع به باز کردن تکه‌های پیراهنش از بالا به پایین کرد. انگشتانش را گذاشت تا سینه‌اش را لمس کنند. در حالیکه هنوز چشمانش بسته بود، گفت:

- مضحک است، شما نمی‌توانید آنها را احساس کنید ولی آن جا هستند. همیشه امیدوارم روزی به آنها نگاه کنم و رفته باشند. در گرمای تفتیده روزها و در زیر نور خورشید قدم می‌زنم و امیدوارم که عرق بدنم آنها را بشوید. خورشید آنها را می‌پزد، ولی با غروب آفتاب هنوز هم سر جایشان هستند. رویش را به آرامی به طرف من چرخاند و سینه‌اش را در معرض دیدم قرار داد و پرسید:

- هنوز هم آنجا هستند؟

پس از چند لحظه طولانی نفسم را بیرون دادم و گفتم:

- بله، هنوز هستند.

چشمانش را گشود و گفت:

- دلیل دیگری که من تکمه‌هایم را تا بالا می‌بندم، وجود اطفال است. آنها مرا در امتداد جاده‌ها تعقیب می‌کنند. همه آنها می‌خواهند تصاویر را ببینند، با وجود این هیچ کدام نمی‌خواهند ببینند.

پیراهنش را خارج کرد و در دستانش به هم پیچاند. بدنش از زیر گلو تا خط کمر بند سراسر مملو از دواير خالکوبی شده آبی رنگ بود. مثل اینکه فکر مرا حدس می‌زند گفت:

- ادامه دارد، همه وجود من مصوّر است. نگاه کنید.

دستانش را باز کرد: روی کف دستش یک برندگی تازه قرمز رنگ با قطره‌های کریستال گونه آب در بین قاچهای ارغوانی دیده می‌شد. من دستم را برای لمس کردن آنها جلو بردم، ولی فقط تصویر بودند.

نمی‌توانم شرح بدهم که چگونه نشستم و بقیه بدن او را تماشا کردم، چون او ملقمه‌ای از راکتها و فواره‌ها و آدمها بود، با چنان رنگها و جزییات پیچ در پیچی که زمزمه گنگ و ضعیف آن را می‌توانستی شنید و صدای جمعیتی را که بدن او را برای سکونت اشغال کرده بودند. وقتی گوشت بدنش پیچ می‌خورد دهانهای کوچک باز و بسته می‌شدند، چشمان کوچک سبز و طلایی چشمک می‌زدند، دستان کوچک ارغوانی حرکت می‌کردند. چمن‌زارهای زرد و رودخانه‌های آبی موجودیت خود را نشان می‌دادند، کوهها، ستارگان و خورشیدها و سیارگان در دل کهکشان شیری روی سینه‌اش پراکنده شده بودند. مردم در بیست گروه متفاوت یا بیشتر روی بازوان، شانه‌ها، پشت، پهلوها، مچها و همچنین روی صافی شکمش می‌زیستند. می‌توانستی آنها را در جنگلهای مو پیدا کنی که در شکلهای فلکی متشکل از کک مکها به کمین

نشسته‌اند، یا با چشمان درخشان الماس گونه خود از درون حفره‌ها به بیرون می‌نگرند. هر کدام در فعالیت خود مصمم به نظر می‌رسید، گویی هر کدام یک تابلو نقاشی ارزنده‌اند.

من گفتم:

- خوب، آنها زیبا هستند.

چگونه می‌توانم تصاویر او را توصیف کنم؟ اگرال گرکو^۱ شاهکارهای مینیاتوری خود را در سطحی به اندازه کف دست شما می‌کشید، و در آن کلیه جزئیات را با همه رنگهای فسفری، با همه تطویل و تشریح هنری‌اش می‌آورد، شاید می‌توانست بدن این مرد را برای خلق هنر خود مورد استفاده قرار دهد. رنگها در سه بعد می‌درخشیدند. آنها پنجره‌هایی بودند که به سوی واقعیتی آشناک باز می‌شدند. این جا بر روی یک دیوار زیباترین صحنه موجود در جهان متلوه بود، آن مرد یک گنجینه گرانقدر هنری متحرک به حساب می‌آمد. کاری که بر روی بدن او شده بود اثری از یک ولگرد عیاش خالکوب با سه رنگ منحصر به فرد نبود که دایم یک شیشه ویسکی در دست داشته باشد. کمال هنر زائیده از نبوغی سیال شمرده می‌شد که در اوج به منصه زایش، اهتزاز، می‌رسید.

مرد مصوّر گفت:

- اوه، بله، من آنقدر به تصاویر خود افتخار می‌کنم که می‌خواهم به یک باره همه آنها را از ریشه بسوزانم. از کاغذ سمباده، اسید و چاقو استفاده

کرده‌ام...

خورشید در حال غروب کردن بود. ماه هم داشت در شرق طلوع می‌کرد.
مرد مصوّر گفت:

- چون، این تصاویر آینده را پیش‌بینی می‌کنند.

من هیچ نگفتم.

و او افزود:

- در زیر خورشید وضع من خوبست، می‌توانم به کاری پردازم. ولی در شب، تصاویر به حرکت در می‌آیند. تغییر می‌کنند.

من باید خندیده باشم، گفتم:

- چه مدت است که مصوّر شده‌اید؟

- در سال ۱۹۰۰، وقتی بیست ساله بودم و در یک کارناوال کار می‌کردم،

پایم شکست. مرا بیرون کردند، حوصله‌ام سر می‌رفت، تصمیم گرفتم کاری بکنم، و خواستم بدنم خالکوبی شود.

- ولی چه کسی شما را خالکوبی کرد؟ برای هنرمند چه اتفاقی افتاد؟

او گفت:

- زنی بود که به آینده بازگشت. او زن پیری بود که در یک خانه محقر در

ایالت ویسکانسین جایی نزدیک به همین محل زندگی می‌کرد. یک جادوگر

پیر که در یک لحظه هزار ساله و در لحظه بعد به صورت جوانی بیست ساله

متجلی می‌شد. می‌گفت توانایی آن را دارد که در طول زمان سفر کند. در آن

موقع من باز خندیدم. حالا، بهتر می‌دانم.

- چگونه او را ملاقات کردید؟

مرد مصوّر گفت:

- علامتی را کنار جاده دیده است که آن زن روی آن نقاشی کرده بود.
- نقاشی روی پوست بدن! نقش تصویر به جای خالکوبی! هنرمندانه!
بنابراین همه شب نشسته است و سوزنهای جادوگر در بدنش مثل نیش ظریف
زنور فرو رفته است. صبحگاهان او شیه به کسی بوده است که او را در یک
ماشین چاپ که بیست رنگ مختلف را چاپ می کرده انداخته و بیرون کشیده
باشند، با رنگهایی روشن و برجسته.

در حالیکه دستش را به طرف آسمان بلند می کرد گفت:
- پنجاه سال است در تابستان در حال جستجو و گشت و گذار بوده‌ام.
وقتی او را پیدا کنم میکشمش.

خورشید رفته بود. ستارگان شروع به درخشش کرده بودند و ماه علفزار و
گندمها را روشنتر می کرد. در نیمه روشنی و تاریکی نقش های مرد مصوّر مثل
گل آتش برق می زدند، مثل یاقوت قرمز و زمرد، رنگهای نقاشیهای روال^۱ و
پیکاسو^۲ وال گرکورا از خود ساطع می کردند.

- وقتی مردم حرکت تصاویر مرا می دیدند اخراجم می کردند. زمانی که
حوادث ناخوشایند در آنها رخ می نمودند آن را دوست نداشتند. هر تصویر
یک افسانه کوچک است. اگر چند دقیقه به آنها نگاه کنید داستانی برایتان
می گویند. با سه ساعت نگاه کردن می توانید هیجده یا بیست داستان را که

۱ - Rouault = نقاش - مترجم

۲ - Picasso = نقاش اسپانیایی - مترجم

روی بدن من نقش شده است مشاهده کنید، می توانید صداهایشان را بشنوید و افکارشان را بفهمید. همه آنها اینجا هستند، فقط منتظرند که به آنها بنگرید. ولی از همه مهمتر یک نقطه بخصوص در بدن من است. پشتش را به طرف من برگرداند و افزود:

روی تیغه شانه راست من طرح ویژه‌ای نیست، فقط یک لکه درهم و برهم.
- بله.

- وقتی مدتی طولانی با یک شخص باشم، آن نقطه بیشتر مقلوب می شود و سپس تغییر می کند. اگر با زنی باشم، عکس او در آن نقش می بندد، در یک ساعت همه زندگی او را ورق می زند - چگونه زندگی خواهد کرد، و چگونه خواهد مرد، وقتی شصت ساله شد به چه شکلی خواهد بود. و اگر یک مرد باشد، یک ساعت بعد تصویر او در پشت من پدیدار می گردد. به او نشان می دهد که از یک صخره سقوط می کند، یا زیر چرخهای یک قطار می میرد. و برای همین است که مرا اخراج می کنند.

در تمام مدتی که صحبت می کرد دستانش بر روی تصاویر سرگردان بودند. مثل این بود که می خواهد قاب آنها را تنظیم کند، گردوغبار را از روی آنها بزداید. درست مثل یک هنرمند خبره عمل می کرد. اکنون به پشت خوابیده بود. بلند و همه بدنش در زیر نور مهتاب قرار داشت. شب گرمی بود. نسیمی نمی وزید و هوا ساکن بر جای ایستاده بود. هر دوی ما در حال استراحت بودیم.

- و شما هرگز آن زن پیر را نیافتید؟

- هرگز.

- و فکر می کنید از آینده آمده بود؟

- اگر این طور نبود چگونه این داستانهایی را که روی من نقاشی کرده

است می دانست؟

با خستگی خواب آلودی چشمانش را بست. صدایش ضعیفتر شد و گفت:

بعضی اوقات در شب می توانم آنها را احساس کنم، تصاویر، مثل

مورچه ها، روی پوست بدن من می خزند. آن وقت می دانم آنچه را که باید

انجام می دهند. دیگر به آنها نگاه نمی کنم. فقط سعی می کنم استراحت کنم.

زیاد نمی خوابم. به شما اخطار می کنم، به آنها نگاه نکنید. وقتی می خواهید

پشتان به من باشد.

با فاصله ای چند فوتی از او دراز کشیدم. به نظر نمی رسید تبهکار باشد و

تصاویر خیلی زیبا بودند. در غیر این صورت بایستی از او می گریختم و خود

را آسوده می کردم. ولی آن تصاویر... گذاشتم چشمانم آنها را بکاود. هر کس

دیگر بود با بودن این تصاویر روی بدنش دیوانه می شد.

شبی آرام و بی سروصدا بود. می توانستم در مهتاب صدای نفس کشیدن

مرد مصور را بشنوم. جیرجیرکها به آرامی در فاصله ای دور می چرخیدند. به

پهلوی دراز کشیده بودم و به این ترتیب می توانستم تصاویر را بینم. شاید

نیم ساعت گذشت. نمی توانستم حدس بزنم خوابیده است یا بیدار است، ولی

یک باره صدای زمزمه او را شنیدم که گفت:

- آنها حرکت می کنند، این طور نیست؟

یک دقیقه صبر کردم. سپس گفتم:

- بله.

تصاویر حرکت می‌کردند، هر کدام در زمانی مشخص، در یک یا دو دقیقه کوتاه. آن‌ها در آن شب مهتاب همراه با نیش افکار و صداها دور دست دریا، به نظر می‌رسید، که هر درام کوچکی مقرر است به نمایش درآید. یک یا سه ساعت طول کشید تا درامها به پایان برسند. گفتش مشکل است. فقط می‌دانم شگفت‌زده دراز کشیده بودم و هیچ حرکتی نمی‌کردم در حالیکه ستارگان در آسمان به چرخش خود ادامه می‌دادند.

هیجده تصویر، هیجده افسانه. من یک به یک آنها را شمردم. در ابتدا چشمهای من بر روی صحنه‌ای متمرکز شد، یک خانه بزرگ با دو انسان در آن. گروهی از لاشخورها را دیدم که در آسمان سوزان پرواز می‌کردند، شیرهای زرد رنگ را دیدم، و صداها بی‌شنیدم. اولین تصویر مرتعش شد و رنگ زندگی گرفت...



جلگه

- جورج!، کاش نگاهی به اتاق بازی بچه‌ها می‌انداختی.
- مگر اشکالی پیش آمده؟
- نمی‌دانم.
- خوب، پس...
- فقط می‌خواهم نگاهی به آن بکنی، همین. یا یک روان‌شناس خبر کن که سری به آن بزند.
- یک روان‌شناس با اتاق بازی کودکان چه کاری می‌تواند داشته باشد.
- تو خودت خوب می‌دانی چه کار خواهد داشت.
- سپس همسرش در وسط آشپزخانه مکثی کرد و به صدای فر که قرار بود شام را برای ساعت چهار آماده کند گوش داد. او گفت:
- مسئله این است که آن جا با آنچه قبلاً بوده تفاوت کرده.
- بسیار خوب، بیا نگاهی به آن بیندازیم.
- آنها به طرف سالن خانه غیرقابل نفوذ در مقابل صدا، خانه

خوشبختی خود که برایشان سی هزار دلار هزینه ساخت برداشته بود، خانه‌ای که در آن آرامش کامل همراه با موسیقی و هر آنچه که یک زندگی مرفه را شامل می‌شد داشتند به راه افتادند. با نزدیک شدنشان کلیدی در نقطه‌ای غیرقابل دیدن، چراغهای اتاق بازی کودکان را از فاصله ده فوتی روشن کرد. به همین ترتیب، در پشت سرشان چراغهایی که دیگر مورد لزوم نبودند به طور خودکار با آرامی خاموش می‌شدند.

جورج هادلی^۱ گفت:

- خوب.

آنها بر روی کفپوش اتاق بازی ایستادند. این اتاق چهل فوت طول، چهل فوت عرض و سی فوت ارتفاع داشت، هزینه ساختن آن در حدود نصف قیمت خانه تمام شده بود. جورج گفته بوده: «برای بچه‌ها هیچ چیز نمی‌تواند زیاد هم خوب باشد.»

اتاق بازی ساکت بود. درست مثل یک تیغه جنگل در یک ظهر داغ خلوت - دیوارها تهی و دوبعدی بودند.

حالا، وقتی جورج و لیدیا^۲ هادلی در مرکز اتاق ایستادند، دیوارها شروع به سروصدا کرده و حالت کریستالی به خود گرفتند. تصویری روی آنها منعکس شد که به ظاهر یک جلگه افریقایی را نشان می‌داد، تصویری سه بعدی بر روی همه دیوارها، پر از نقش و نگار و رنگهای طبیعی ریگها و علفها. سقف بالای سرشان تبدیل به آسمانی عمیق و یک خورشید زرد داغ شد.

جورج هادلی احساس کرد دانه‌های عرق بالای ابروانش ظاهر

می شوند.

او گفت:

- بیا از زیر خورشید بیرون برویم. بیش از حد واقعی به نظر می رسد. ولی من هیچ اشکالی در آن نمی بینم.

همسرش گفت:

- یک لحظه صبر کن، خواهی دید.

حالا دستگاههای مولد بو و رایحه ناپیدا شروع به دمیدن بادهایی با بوهای مطبوعی به طرف آن دو نفر که در میان جلگه تفته شده ایستاده بودند کردند. بوی داغ علف شیر، بوی خنک سبز چشمه سارهای پنهان، و بوی تند زنگ زدگی جانوران وحشی. بوی غبار مثل رایحه فلنل قرمز آفتاب خورده از هر سو به مشام می رسید. و اکنون صداها: تاپ تاپ دور دست سم آنتلوپ بر روی دامنه علفزار، بال زدن لاشخورها. سایه ای از میان آسمان گذشت. لحظه ای روی چهره به طرف بالا برگشته و خیس پراز عرق جورج هادلی را پوشاند. او شنید که همسرش می گوید:

- مخلوقات زشت.

- لاشخورها.

لیدیا گفت:

- شیرها را در آن دورها می بینی، از این طرف. حالا به طرف آبگیر می روند. همین حالا مشغول خوردن بودند. ولی نمی دانم چه چیزی را می خوردند.

جورج هادلی دستش را روی چشمان در حال پلک زدنش بالای ابروان سپر کرد و گفت:

- یک جوان را، یک گوراب یا. بچه زرافه، شاید...
همسرش که به وضوح به هیجان آمده بود گفت:
- مطمئنی؟

جورج من باب تفریح گفت:

- نه، برای مطمئن بودن کمی دیر شده است. من هیچ چیز به جز
استخوانهای بدون گوشت در آن جا نمی بینم، و لاشخورها هم برای
بلع باقیمانده به پایین شیرجه می روند.
لیدیا پرسید:

- صدای آن جیغ را شنیدی؟
- نه.

- تقریباً یک دقیقه پیش.
- متأسفم، نه.

شیرها داشتند می آمدند. و جورج هادلی دوباره آن نبوغ مکانیکی
که این اتاق را ساخته بود تحسین کرد. معجزه‌ای از کارآئی با قیمتی
بسیار ارزان. هر خانه‌ای باید یکی از آنها را داشته باشد. اوه، گهگاه به
سبب دقت بی اندازه‌شان بیننده را می ترساندند، شگفت زده
می کردند. مالشی در دلش به وجود می آوردند، ولی بیشتر اوقات برای
هر کس حالتی تفریح آمیز داشتند، نه تنها برای پسر و دختر هادلی ها،
بلکه برای لیدیا، مثل سفری بود به سرزمین غریبه افریقا، تغییر سریع
منظره. خوب، این طور بود!

و حالا شیرها فقط پانزده فوت با آنها فاصله داشتند، آنقدر واقعی،
به قدری شگفت آور و تب‌آلود که هر کس می توانست سیخ شدن
موهای روی دست خود را احساس کند، و شامه‌اش از بوی مدفوع در

حال بخار کردن آنها پر شود. زردی آنها چنان در چشم نفوذ می‌کرد که گویی به یک نوع شیرینی زرد رنگ فرانسوی چشم دوخته است، زردی شیرها و علنهای تابستانی، صدای نفس کشیدن وحشت‌آورشان در ظهر پراز سکوت، و بوی گوشت تازه و خونالودی که از دهانشان بیرون می‌آمد همه کس را در جای میخکوب می‌کرد. شیرها با چشمان خوفناک زرد و سبز خود ایستاده و به جورج و لیدیا نگاه می‌کردند.

لیدیا جیغ کشید:

- مواظب باش!

شیرها باشتاب به طرف آنها آمدند.

لیدیا مثل تیر از چله کمان رها شد و گریخت. جورج از روی غریزه او را دنبال کرد. بیرون و در سالن، وقتی در بسته شد، جورج می‌خندید و لیدیا می‌گریست، و هر دو از واکنش دیگری در تعجب بودند.

- جورج!

- لیدیا، اوه لیدیای بیچاره و شیرین من!

- آنها تقریباً ما را گرفتند.

- دیوارها، لیدیا، به خاطر داشته باش، دیوارهای کریستالی، فقط

همین. اوه، آنها واقعی به نظر می‌رسند، این را باید اعتراف کنم - افریقا در خانه شما - ولی اینها همه فقط فیلمهای رنگی سه بعدی بسیار فوق‌العاده، و فوق حساس و نوارهای فیلمی ذهنی در پشت پرده‌های شیشه‌ای هستند. همه آنها مولد بو و صدا هستند، لیدیا، بیا دستمال مرا بگیر.

لیدیا به طرف او آمد، خود را در آغوش او جای داد و در حالیکه به

شدت می گریست، گفت:

- من می ترسم. دیدی؟ حس کردی؟ خیلی واقعی است.

- حالا، لیدیا...

- تو باید به وندی^۱ و پیتر^۲ بگویی دیگر چیزی راجع به افریقا
نخوانند.

جورج او را نوازش کرد و گفت:

- البته، البته.

- قول می دهی؟

- حتماً.

- و تا وقتی که من کنترل اعصابم را به دست بیاورم چند روزی این
اتاق را ببند.

- تو می دانی که پیتر چقدر در این مورد سختگیر است. یک ماه
پیش که او را تنبیه کردم و فقط چند ساعتی آن را بستم - دیدی چه کرد!
وندی هم همین طور. آنها به خاطر اتاق بازی زندگی می کنند.
- باید بسته شود. چاره دیگری نیست.

- بسیار خوب.

او با اکراه در بزرگ را بست و گفت:

- تو خسته شده ای. احتیاج به استراحت داری.

لیدیا در حالیکه بینی اش را بالا می کشید روی یک صندلی که
بلافاصله شروع به تکان خوردن نمود و سبب آرامش اعصابش شد
نشست و گفت:

- نمی دانم - نمی دانم. شاید کار زیادی نداشته ام که انجام دهم.

شاید فرصت زیادی برای فکر کردن داشته‌ام. چرا اصولاً چند روزی خانه را نگذاریم و به گردش نرویم؟

- منظورت این است که می‌خواهی خودت نیمرو درست کنی؟
لیدیا سرش را تکان داد و گفت:
- بله.

- و جورابه‌های مرا وصله کنی؟
لیدیا با چشمانی وحشت‌زده و پراز شک سرش را تکان داد و گفت:
- بله.

- و خانه را جارو کنی؟
- بله. بله. - اوه بله.

- ولی من فکر می‌کردم برای دوری از همین کارها این خانه را خریدیم، و مجبور نیستیم دیگر این کارها را بکنیم؟
- درست است، ولی من احساس می‌کنم به این جا تعلق ندارم.
خانه نقش همسر، مادر و پرستار را بازی می‌کند. آیا من می‌توانم با یک جلگه افریقایی به رقابت بپردازم؟ آیا من می‌توانم آن طور که حمام اتوماتیک بچه را می‌شوید و مالش می‌دهد، بشویم و مالش بدهم؟ نه، نمی‌توانم. و فقط من مطرح نیستم، این تویی، تو هم در این اواخر آرامشات را از دست داده‌ای.

- فکر می‌کنم، اخیراً سیگار بیشتری می‌کشم.

- به نظر می‌رسد تو هم نمی‌دانی در این خانه با خودت چه بکنی.
هر روز صبح سیگار بیشتری می‌کشی و هر روز بعد از ظهر مشروب بیشتری می‌آشامی و هر شب به مسکن بیشتری نیاز داری. تو هم

شروع کرده‌ای که احساس کنی چیزهایی هست که لزومی به وجودشان نیست.

- این طور است؟

او مکثی کرد و سعی کرد بفهمد به درستی چه احساسی در درونش وجود دارد.

لیدیا از روی شانه او به در اتاق بازی نگریست و گفت:

- اوه، جورج! آنها، شیرها که نمی‌توانند از آنجا بیرون بیایند، می‌توانند؟

جورج به در نگاه کرد و مشاهده کرد در می‌لرزد، مثل این است که چیزی از طرف دیگر به طرف آن می‌جهد.

او گفت:

- البته که نه.



شام را تنها خوردند، چون وندی و پیتز در یک کارناوال ویژه پلاستیکی در شهر بودند و با تلفن تصویری اطلاع دادند که دیروقت خواهند آمد. و آنها می‌توانند شامشان را بخورند. بنابراین جورج هادلی بدون هیچ احساسی پشت میز غذاخوری که به طور اتوماتیک غذای گرم را از داخل سرو می‌کرد نشست.

او گفت:

- سوس را فراموش کردیم.

صدای آرام و ظریفی از درون میز گفت:

«متأسفم» و سوس روی میز ظاهر شد.

جورج هادلی با خود اندیشید:

اگر چند روزی اتاق بازی به روی بچه‌ها بسته باشد برایشان ضرری در بر نخواهد داشت. هر چیز که زیاده از حد شد تعریفی نخواهد داشت. و واضح بود که بچه‌ها تا حالا یک کمی زیاده‌تر از معمول وقت خود را صرف افریقا کرده بودند. آن خورشید، هنوز هم می‌توانست آن را مثل یک پنجه داغ روی گردن خود احساس کند. و شیرها. و بوی خون. خیلی جالب بود که چگونه اتاق بازی تجلی تله‌پاتی را از ذهن بچه‌ها جذب می‌کرد و برای پر کردن ذهن آنها آنچه را که آرزو می‌کردند برایشان می‌آفرید. بچه‌ها به شیر فکر می‌کردند، و شیرها آن جا بودند. به گوراب می‌اندیشیدند و گورابها آن جا بودند. خورشید - خورشید. زرافه‌ها - زرافه‌ها. مرگ و مرگ.

این فکر پا برجای ماند. بی‌آنکه طعم گوشتی را که میز به‌طور اتوماتیک برایش خرد می‌کرد حس کند آن را می‌جوید. افکار مرگ‌آور. وندی و پیتربیش از آن جوان بودند که فکر مرگ به سرشان بیفتد. یا نه، نکند هیچ کس به درستی به اندازه کافی نداند. خیلی قبل از این که کسی بداند مرگ چیست آن را برای دیگران آرزو می‌کند. بچه‌ها وقتی دو ساله می‌شوند دیگران را با هفت تیر بازی مورد اصابت قرار می‌دهند.

ولی این - جلگه بزرگ و گرم افریقایی - مرگ هراسناک در بین آرواره‌های شیرها. تکرار شد و تکرار شد.

- کجا می‌روی؟

او به لیدیا پاسخ نداد. از خود بی‌خود، گذاشت که چراغها راهش را روشن کنند، و همان طور که به در اتاق بازی نزدیک می‌شد چراغهای دیگر در پشت سرش خاموش شوند. گوش خود را به در گذاشت. در

دوردست، شیری غرش کرد.

قفل را باز کرد و در را گشود. درست قبل از این که پا به درون بگذارد صدای جیفی از راه دور شنید. و غرش دیگری از شیر که خیلی زود محو شد.

به افریقا قدم گذاشت. در خلال سال گذشته چند بار او این در را باز کرده و سرزمین عجایب، آلیس، لاک پشت مسخره، یا علاءالدین و چراغ جادو و یا... غیره و غیره را به صورت واقعیت نگریسته بود. چقدر او پرواز سفینه‌ها را در دل آن آسمان دیده، یا صدای آواز فرشتگان را شنیده بود. ولی حالا، این افریقای زرد داغ، این کوه آتشین با قتل و کشتار در مقابلش بود. شاید لیدیا راست می‌گفت. شاید آنها احتیاج به کمی مرخصی و دور شدن از آن فانتزی داشتند که در نظر اطفال ده ساله کمی بیشتر به صورت واقعیت جلوه گرفته بود. ورزش ذهنی برای کودکان خوب بود، ولی وقتی که مغز در حال رشد آنها روی نمونه‌ای متوقف می‌شد....

به نظر می‌رسید که یک ماه است، شیرها از راه دور غرش می‌کنند، و بوی مدفوع پخته شده‌اشان به مشام می‌رسد. ولی به سبب سرگرمیهایی که داشت توجه چندانی به آن نکرده بود.

جورج هادلی به تنهایی در آن علفزار افریقایی ایستاده بود. شیرها سرشان را از روی غذا برداشته و او را می‌پاشیدند. تنها نقص این نقش رؤیایی و سوسه‌انگیز در بازی بود که از طریق آن می‌توانست همسر خود را در آن سالن تاریک، مثل یک تصویر قاب شده که به صورت تجریدی غذا می‌خورد مشاهده کند.

به شیرها گفت:

- بروید.

نرفتند.

او اصول کار اتاق را به خوبی و دقیقاً می دانست. شما افکارتان را صادر کنید، هر چه که فکر کرده اید ظاهر می شود.

به سرعت گفت:

- بگذار علاءالدین و چراغ جادویش را داشته باشم.

جلگه پای بر جا ماند، شیرها باقی ماندند.

او گفت:

- اتاق، من علاءالدین را می خواهم!

هیچ اتفاقی نیفتاد. شیرها مدفوع داغ خود را بو کردند.

- علاءالدین.

به اتاق غذاخوری برگشت و گفت:

- اتاق احمق خراب شده است، پاسخ نمی دهد.

- یا...

- یا چی؟

لیدیا گفت:

- یا نمی تواند پاسخ بدهد کم دارد، چون بچه ها در مورد افریقا و

شیرها و کشتن روزهای زیادی فکر کرده اند و اتاق در همان افکار گیر کرده است.

- می تواند این طور باشد.

- شاید هم پتر آن را بر روی این صحنه تنظیم و ثابت کرده باشد.

- ثابت کرده باشد؟

- ممکن است ماشین آلات آن را دستکاری کرده و چیزی را تغییر

داده باشد.

- پیتراکار با ماشین آلات را نمی داند.

- او پسر ده ساله باهوشی است. ضریب هوشی او -

- معه‌ذا؟

- سلام مادر، سلام پدر.

هادلی‌ها به عقب برگشتند. وندی و پیترا از در جلو وارد می‌شوند، گونه‌هایشان مثل آلبالوی روی شیرینی سرخ، چشمانشان مثل مرمر آبی رنگ درخشانده، بوی ازون از لباس پروازشان با هیلکوپتر در هوا متصاعد شد.

والدین با هم گفتند:

- شما درست به موقع برای صرف شام آمدید.

بچه‌ها گفتند:

- ما از بستنی توت‌فرنگی و خوراک سوسیس اشباع شده‌ایم، ولی می‌نشینیم و به شما نگاه می‌کنیم.

جورج هادلی گفت:

- خوب، پس بیایید در مورد اتاق بازی به ما بگویید.

خواهر و برادر چشمانشان را در مقابل او برهم زدند و سپس به یکدیگر نگرستند و گفتند:

- «اتاق بازی؟ پدر با چهره‌ای که شادی مصنوعی روی آن نمودار

بود گفت:

- در مورد افریقا و هر چیز دیگر.

پیترا گفت:

- من نمی‌فهمم.

جورج هادلی گفت:

- من و مادرت هم اکنون از سفر افریقا باز می گردیم.

پیتر به سادگی گفت:

- افریقا در اتاق بازی نیست.

- اوه، پیتر، ما بهتر می دانیم.

پیتر به وندی گفت:

- من که افریقایی به یاد ندارم، تو چطور؟

- نه.

- بدو ببین و بیا بگو.

وندی اطاعت کرد.

جورج هادلی گفت:

- وندی برگرد این جا!

ولی او رفته بود. چراغهای خانه او را دنبال کردند مثل گروهی از

مگسها. جورج هادلی خیلی دیر متوجه شد که در اتاق بازی را پشت

سرش قفل نکرده است.

پیتر گفت:

- وندی نگاه می کند و می آید به ما می گوید.

- من خودم دیده ام. او چیزی ندارد به من بگوید.

- من مطمئنم شما اشتباه می کنید، پدر.

- اشتباه نمی کنم، با من بیا پیتر.

ولی وندی برگشت و گفت:

- این افریقا نیست.

نفسش نزدیک به بند آمدن بود.

- خواهیم دید.

جورج هادلی این را گفت و همگی با هم به طرف در اتاق بازی رفتند و آن را گشودند.

در مقابلشان یک جنگل دوست داشتنی سبز، یک رودخانه آبی زیبا، یک کوه ارغوانی قرار داشت و صداهای آواز، و ریما، دوست داشتنی و اسرارآمیز، در میان شاخه‌های درختان با پروانه‌های رنگارنگ دم تکان می‌داد و جست و خیز می‌کرد. سیرزمین جلگه‌ای افریقایی رفته بود شیرها رفته بودند. اکنون فقط ریما این جا بود، آوازی چنان بهجت اثر سر داده بود که اشک از چشم انسان سرازیر می‌شد. جورج هادلی به صحنه تغییر یافته نگریست و به بچه‌ها گفت:

- بروید بخوابید. آنها دهانشان را باز کردند.

او گفت:

- شنیدید چه گفتم.

آنها به درون جالباسی رفتند و یک جریان باد آنها را به طرف اتاق خوابشان مکید. جرالدهادلی ولی به طرف منظره پرهیجان و شگفت‌آور رفت و چیزی را در گوشه‌ای که قبلاً شیرها در آن جا بودند از زمین برداشت. به آهستگی به طرف همسرش آمد.

لیدیا پرسید:

- این چیست؟

- یک کیف کوچک جیبی کهنه متعلق به من.

آن را به او نشان داد. بوی علف داغ و بوی شیر درنده روی آن بود. فطراتی از بزاقت دهان روی آن می‌درخشید، گاز زده شده بود، و

رگه‌هایی از خون در هر دو طرفش دیده می‌شد.
 در اتاق بازی را بست و آن را محکم قفل نمود.
 در نیمه‌های شب هنوز بیدار بود و می‌دانست که همسرش هم
 بیدار است. لیدیا بالاخره در اتاق تاریک به صدا درآمد و گفت:

- فکر می‌کنی وندی صحنه را عوض کرد؟
 - البته.

- آن را از جلگه به جنگل تبدیل کرد و ریما را جایگزین شیرها کرد؟
 - بله.

- چرا؟

- نمی‌دانم. ولی تا وقتی که موضوع را درک کنم، در قتل خواهد
 ماند.

- کیف جیبی تو چگونه آن جا رفت؟
 او گفت:

- هیچ چیز نمی‌دانم. به جز این که به سبب خریدن آن خانه دارم
 برای بچه‌ها متأسف می‌شوم. اگر بچه‌ها دچار کشش اعصاب شوند،
 اتاقی مثل این...

- قرار بود اتاق، آنها را برای تقویت اعصاب کمک کند و سلامتشان
 را تضمین نماید. جورج به سقف خیره شد و گفت:
 - من شگفت‌زده شده‌ام.

- ما به بچه‌ها هر چه را که خواسته‌اند داده‌ایم. آیا سزای ما این
 است - پنهان‌کاری، عدم اطاعت؟

- چه کسی این را گفته است که: بچه مثل قالیچه می‌ماند، باید
 گهگاه پای روی او گذاشت؟ ما هرگز دستان را روی آنها بلند

نکرده ایم. آنها تحمل هیچ رنجی را ندارند - بگذار به این اعتراف کنیم. هر وقت دوست داشته باشند می آیند و می روند، طوری با ما رفتار می کنند که گویی ما فرزندان آنها هستیم. آنها لوس هستند و ما هم همین طور.

- از وقتی که تو رفتن آنها را با راکت به نیویورک ممنوع کرده ای حرکاتشان عوض شده است.

- من که توضیح دادم، آنها هنوز آنقدر مسن نیستند که به تنهایی بتوانند این کار را بکنند.

- در هر صورت، از آن به بعد احساس می کنم رفتارشان با ما به سردی گراییده است.

- فکر می کنم باید به دیوید مک کلین^۱ بگوییم فردا بیاید و نگاهی به این افریقا بیندازد.

- ولی حالا دیگر افریقایی وجود ندارد، مناظر زیبایی با ریما.

- من فکر می کنم دوباره منظره افریقا ظاهر شود.

یک لحظه بعد صدای فریادی را شنیدند.

دو جیغ وحشتناک، دو نفر از پایین پله ها جیغ می کشیدند و بعد

صدای غرش شیر.

لیدیا گفت:

وندی و پیت در اتاقشان نیستند.

جورج با دلی مبتلاطم در رختخوابش دراز کشید و گفت:

نه، آنها به اتاق بازی رفته اند.

- آن جیغها - به نظرم آشنا آمدند.

- واقعاً؟

- بله. خیلی وحشتناک.

و با وجودی که خیلی سعی کردند نتوانستند تا یک ساعت دیگر بخوابند. در هوای شب بوی آن گربه‌ها پیچیده بود.



پیتر گفت:

- پدر؟

- بله.

او به کنشهایش نگاه می‌کرد. دیگر به چهره پدرش نگاه نمی‌کرد و به مادرش هم همین‌طور او گفت:

- شما که نمی‌خواهید اتاق بازی را قفل کنید، می‌خواهید؟

- بستگی دارد.

پیتر به تندی گفت:

- به چه چیزی؟

- به تو و خواهرت. اگر شما این افریقا را با چیز دیگری جایگزین کنید اوه، مثل، سوئد، یا دانمارک یا چین...

- من فکر می‌کردم ما آزاد بودیم همان‌طور که می‌خواهیم بازی کنیم.

- شما آزاد هستید، ولی در محدوده‌ای منطقی.

- چه اشکالی در مورد افریقا وجود دارد، پدر؟

- اوه، پس حالا اعتراف می‌کنی که به افریقا علاقه زیادی نشان

می‌دهی؟

پیتر با لحن سردی گفت:

- من هرگز نمی خواهم اتاق بازی بسته شود. هرگز.
- در حقیقت، ما در فکر آن هستیم که برای یک ماه خانه را ترک کنیم. و با آزادی زندگی کنیم و خودمان کارهایمان را انجام دهیم.
- این خیلی وحشتناک است. آیا باید به جای آن که دستگاه کفش پاک کن بند کفشهای مرا ببندد، خودم این کار را بکنم؟ خودم دندانم را مسواک کنم و موهایم را شانه بزنم و حمام بگیرم؟
- این تغییرات خیلی لذتبخش است، این طور فکر نمی کنی؟
- نه، این وحشتناک است. ماه گذشته که شما ماشین نقاشی را بردید من به هیچ وجه خوشم نیامد.
- برای این بود که می خواستم شما خودتان نقاشی کنید، پسر.
- من نمی خواهم هیچ کاری به جز نگاه کردن و گوش دادن و بو کردن انجام دهم.
- بسیار خوب، برو در افریقا بازی کن.
- آیا به همین زودیها خانه را ترک می کنید؟
- روی آن فکر می کنیم.
- بهتر است فکری هم در این مورد نکنید، پدر.
- من از پسر خودم هیچ تهدیدی را نمی پذیرم!
- بسیار خوب.
- و پیترب به طرف اتاق بازی رفت.

دیوید مک کلین گفت:

- آیا به موقع آمدم؟

جورج هاردلی پرسید:

- صبحانه؟
- متشکرم، خورده‌ام. در دسر چیست؟
- دیوید، تو یک روان‌شناسی.
- امیدوارم این طور باشد.
- خوب، پس نگاهی به اتاق بازی بینداز. تو یک سال پیش آن را دیدی، آیا چیز بخصوصی در مورد آن درک کردی؟
- نمی‌توانم بگویم بله، همان نقایص معمولی، یک تمایل به طرف خیال‌پرستی خفیف در این جا و آن جا، در مورد اطفال طبیعی است، چون آنها به طور مداوم احساس می‌کنند که از طرف والدین مورد آزار و اذیت هستند، ولی خوب، در واقع هیچ چیز.
- در حالیکه از سالن می‌گذشتند، پدر توضیح داد:
- من اتاق بازی را قفل کردم. و بچه‌ها در خلال شب آن را باز کردند. اجازه دادم کارشان را بکنند چون می‌خواستم آنچه را دوست دارند تو هم ببینی.
- صدای جیغ وحشتناکی از اتاق بازی شنیده شد.
- جورج هادلی گفت:
- اینست، ببینم چکار می‌توانی بکنی.
- آنها به داخل رفتند و بچه‌ها توجهی نکردند.
- صدای جیغ محو شده بود. شیرها مشغول غذا خوردن بودند.
- جورج هادلی گفت:
- بچه‌ها یک لحظه بیرون باشید. نه، دست به ترکیب منظره نزنید.
- دیوارها را همان طور که بودند بگذارید باشند. بروید!
- با رفتن بچه‌ها، دو مرد ایستادند و به مطالعه شیرها که به دور طعمه

خود، هر چه که بود، حلقه زده بودند پرداختند.

جورج هادلی گفت:

- آرزویم اینست که ببینم شیرها چه می خورند، البته بعضی وقتها می توانم ببینم. فکر نمی کنی بهتر است یک دوربین دو چشم قدرتمند بیاورم و...

دیوید مک لین خنده خشکی کرد و گفت:

- هادلی.

سپس چرخید که هر چهار دیوار را ببیند و افزود:

- چقدر این جریان ادامه داشته است؟

- کمی بیشتر از یک ماه.

- مسلماً احساس خوبی نیست.

- من حقایق را می خواهم، نه احساس را.

- جورج عزیز من! یک روان شناس در عمر خود هرگز یک حقیقت

را نخواهد گفت. او فقط به احساسات گوش می کند، چیزهای خیالی.

من به تو می گویم، که احساس خوبی از این جا ندارم. به دانسته ها و

غرایز من اعتماد کن. من بوی بدی می شنوم. خیلی بد. توصیه ام به تو

اینست که این اتاق را از بن ویران کن و تا یک سال هر روز بچه ها را

برای معالجه نزد من بیاور.

- اینقدر اوضاع وخیم است؟

- می ترسم همین طور باشد. یکی از موارد استفاده اصلی این گونه

اتاقهای بازی اینست که ما بتوانیم نمونه های ذهنی کودکان را که بر

روی دیوارها نقش می بندد مطالعه کنیم و در نتیجه به آنها کمک کنیم.

لیکن، در این وضعیت بخصوص این اتاق کانالی به طرف افکار مخرب

شده، و این افکار جانشین افکاری که کودک را از انحراف رهایی می‌بخشد شده‌اند.

- آیا این را در گذشته احساس نکردی؟

- من فقط احساس کردم که تو بچه‌هایت را بیش از اندازه لوس

کرده‌ای. و حالا آنها را از چیزی منع کرده‌ای، چه چیزی؟

- نگذاشتم به نیویورک بروند.

- و؟

- چند تا از ماشینها را از خانه بیرون برده‌ام و یک ماه پیش به بستن

اتاق بازی تهدیدشان کردم، مگر این که به درسهای خود برسند. چند

روزی هم آن را بستم که بدانند تهدید تو خالی نیست.

- آهان!

- آیا این معنی خاص می‌دهد؟

- همه چیز. جایی که قبلاً یک بابانوئل داشته‌اند، حالا یک مترسک

بدبخت دارند. بچه‌ها بابانوئل را ترجیح می‌دهند. شما گذاشته‌اید این

اتاق و این خانه جای والدین را در دل آنها بگیرند. این اتاق به منزله

مادر و پدر آنهاست، و در زندگی به مراتب با اهمیت‌تر از پدر و مادر

واقعی. و حالا تو می‌خواهی آن را ببندی. تعجبی ندارد که نفرت

سراپای آنها را گرفته باشد. این نفرت از این آسمان و این خورشید

سرچشمه می‌گیرد. جورج تو مجبوری زندگی‌ات را عوض کنی. مثل

خیلی‌ها زندگی خودت را بر پایه وسایل راحت بخش و اتوماتیک بنا

کرده‌ای. خوب، اگر فردا اشکالی در آشپزخانه اتوماتیک تو به وجود

بیاید از گرسنگی خواهی مرد. تو نمی‌دانی حتی چگونه یک تخم‌مرغ

را می‌شکنند. معه‌ذا همه چیز را تعویض کن. از نو شروع کن. زمان

می خواهد، ولی در عرض یک سال از بچه های بد کودکان خوبی خواهیم ساخت، صبر کن و ببین.

- ولی آیا بستن ناگهانی اتاق آنها را شوکه نخواهد کرد؟

- من نمی خواهم از این بیشتر و عمیقتر در این وضعیت غرق شوند، همین.

شیرها اکنون از ضیافت خونین خود فارغ شده بودند.

شیرها اکنون در حاشیه ایستاده و به دو مرد نگاه می کردند.

مک کلین گفت:

من احساس می کنم چیزی آزارم می دهد، بیا از این جا بیرون برویم.

من هرگز به این اتاقهای لعنتی اهمیتی نداده ام. مرا عصبانی می کنند.

جورج هادلی گفت:

- شیرها به نظر حقیقی می رسند، این طور نیست؟ من فکر نمی کنم

راهی باشد که...

- چی؟

- ... که بتوانند واقعی بشوند.

- چیزی نیست که من بدانم.

- نقصی در ماشین آلات، دستکاری در جایی؟

- نه.

به طرف در رفتند.

پدر گفت:

- من تصور نمیکنم اتاق دوست داشته باشد از بین برود.

- هیچ کس هرگز دوست ندارد بمیرد - حتی یک اتاق.

- اگر از من برای تخریب کردنش متنفر شود، تعجب می کنم.

دیوید مک کلین گفت:

امروز در این اطراف خیال پرستی زیاد است و می توان آن را مثل رد پای یک جانور تعقیب کرد. هی. خم شد و یک شال گردن خون آلود را از روی زمین برداشت و افزود:

- مال تست؟

جورج هادلی با چهره درهمی گفت:

- نه مال لیدیاست.

به اتفاق یکدیگر به طرف جعبه فیوزها رفتند و کلیدی را که مربوط به اتاق بازی بود خاموش کردند.

دو طفل دچار هیستری شده بودند. آنها جیغ می کشیدند و اشیاء را به اطراف پرتاب می کردند. فریاد می کشیدند و فحش می دادند و روی مبلها بالا و پایین می پریدند.

- شما نمی توانید این کار را با اتاق بازی بکنید، نمی توانید!

- ببینید، بچه ها.

آنها خود را به در و دیوار می زدند و میگریستند.

لیدیا گفت:

- جورج، اتاق بازی را روشن کن، فقط برای چند لحظه. این کار نباید ناگهانی انجام شود.

- نه.

- تو نمی توانی اینقدر ظالم باشی.

- لیدیا! اتاق بازی خاموش است و خاموش هم خواهد ماند. و همه این خانه از پی تخریب می شود. هر چه بیشتر در این کار فرو

می‌روم بیشتر احساس بیماری می‌کنم. ما خیلی به ماشینها، سیستمهای مکانیکی و الکترونیکی تکیه کرده‌ایم. خدای من، ما نیاز به یک نفس هوای آزاد داریم!

و به اطراف خانه رفت، ساعت‌های صدا دار را خاموش کرد، اجاق گازها، بخاریها، کفش واکس‌زن‌ها، بند کفش‌بندها، مالش‌دهنده‌ها، ماسورها و هر ماشینی را که در دسترس بود از کار انداخت. خانه پر از اجسام مرده شد. به صورت یک قبرستان ماشین آلات مکانیکی در آمد. خیلی ساکت. دیگر صدای هیچ ماشینی به گوش نمی‌رسید.

پیتر گریه‌کنان رو به طرف سقف کرد و مثل این که با اتاق بازی و خانه صحبت میکند گفت:

- نگذارید این کارها را بکنند! نگذارید پدر همه چیز را بکشد. به طرف پدرش برگشت و گفت:

اوه، از تو متنفرم!

- توهین کردن تو را به جایی نمی‌رساند.

- کاش مرده بودی!

- مدت زیادی مرده بودیم. و حالا می‌خواهیم به طور واقعی زندگی را شروع کنیم. به جای این که به ما رسیدگی کنند و ماساژمان بدهند، قصد داریم زندگی کنیم.

وندی هنوز گریه می‌کرد و پیتر هم دوباره به او پیوست و گفت:
- فقط یک لحظه، فقط یک لحظه، فقط یک لحظه دیگر اتاق بازی را باز کنید.

لیدیا گفت:

- اوه جورج، یک لحظه ضرری ندارد.
 - بسیار خوب - بسیار خوب، اگر خفه بشوند. فقط یک دقیقه باز
 می‌کنم و بعد برای همیشه بسته می‌شود.
 بچه‌ها در حالیکه با چهره‌هایی خیس شده از اشک می‌خندیدند با
 آهنگ گفتند:

- اوه، پدر، پدر، پدر.
 - و بعد ما به تعطیلات می‌رویم. دیوید مک کلین تا نیم ساعت
 دیگر بر می‌گردد تا در رفتن به ما کمک کند و ما را به فرودگاه برساند.
 حالا من می‌روم لباس بپوشم. لیدیا، اتاق بازی را یک دقیقه، فقط یک
 دقیقه روشن کن، ممکن است.
 و وقتی او برای تعویض لباس از پله‌ها شروع به بالا رفتن کرد، آن سه
 نفر به طرف اتاق بازی رفتند. یک دقیقه بعد لیدیا به او پیوست.
 لیدیا آهی کشید و گفت:

- وقتی از این جا برویم من خیلی خوشحال خواهم شد.
 - آنها را در اتاق بازی تنها گذاشتی؟
 - من هم می‌خواستم لباس بپوشم. اوه، این افریقایی وحشت‌انگیز.
 آنها چه چیزی می‌توانند در آن ببینند؟
 - خوب، تا پنج دقیقه دیگر ما در را همان به آیوا خواهیم بود.
 خدای من، اصولاً چه شد که ما به این خانه آمدیم؟ چه چیزی سبب
 شد که ما یک کابوس شبانه برای خود بخریم؟
 - غرور، پول، حماقت.

- فکر می‌کنم بهتر است قبل از این که این بچه‌ها با این وحشی‌ها

بیشتر دمخور شوند برویم پایین.
در همین لحظه بود که صدای فرا خواندن خود را از طرف آنها شنیدند.

- پدر، مادر، زود بیایید، زود!
به سرعت از پله‌ها پایین رفتند و از سالن گذشتند. بچه‌ها هیچ کجا در معرض دیدشان نبودند.

- وندی! پیترا!
به داخل اتاق بازی دویدند. جلگه به جز شیرها از همه چیز خالی بود، شیرها به آنها خیره شده بودند.

- پیترا! وندی!
در بسته شد.
- وندی! پیترا!

جورج هادلی و همسرش برگشتند و به طرف در دویدند.
جورج هادلی در حالیکه سعی می‌کرد در را باز کند فریاد کشید:
در را باز کنید! آنها آن را از بیرون بسته‌اند، پیترا!
- با مشتش به در کوبید.

- باز کن!
صدای پیترا از بیرون شنید.

او می‌گفت:
- نگذارید اتاق بازی را خاموش کنند.
آقا و خانم هادلی با مشتش به در می‌کوبیدند.
- بچه‌ها، احمق نشوید. وقت رفتن است. آقای مک کلین تا یک دقیقه دیگر این جا خواهد بود و...

و سپس صداهایی شنیدند.

شیرها از سه طرف، در جلگه با علفهای زرد، بر روی علفهای خشک پیش می آمدند، صدای غرش از گلویشان خارج می شد.
- شیرها.

آقای هادلی به همسرش نگاه کرد و هر دو با هم به طرف شیرها که به آهستگی، دندانهایشان را به هم می ساییدند و دمهایشان را راست گرفته بودند و پیش می آمدند نگریستند.

آقا و خانم هادلی جیغ کشیدند.
و ناگهان دریافتند چرا جیغهای قبلی به نظرشان آشنا بوده است.



دیوید مک کلین در آستانه در اتاق بازی گفت:

- خوب. من این جا هستم. او! سلام. او به دو طفل که در وسط تیغه جنگل نشسته و نوعی غذای پیک نیکی می خوردند خیره شد. در کنارشان آبگیر و جلگه زردرنگ قرار داشت. بالای سر خورشید می درخشید و داغ می کرد. از آنها پرسید:

- پدر و مادران کجا هستند؟

بچه ها بالا و به او نگاه کردند و لبخند زنان گفتند:

- آنها مستقیماً به این جا خواهند آمد.

- خوبست، باید باشتاب برویم.

آقای مک کلین مشاهده کرد که در دوردست شیرها جست و خیز می کنند و می جنگند و سپس در زیر سایه درختان به آرامی شروع به خوردن غذایشان کردند.

در حالیکه دستش را بالای چشمانش قرار داده بود به شیرها

نگریست.

حالا شیرها غذایشان را تمام کرده بودند و به طرف آبگیر برای نوشیدن آب حرکت می‌رفتند.

سایه‌ای روی صورت داغ آقای مک کلین افتاد و عبور کرد. سایه‌های زیادی به دنبال آن پدیدار شد. لاشخورها از طرف آسمان سوزان فرود می‌آمدند.

وندی در سکوت پرسید:

- یک فنجان چای می‌خواهید؟

مرد مصور در خواب بود. او چرخید، و هرگاه می‌چرخید منظره دیگری پدیدار می‌شد، پشت و بازو و مچ او را تغییر رنگ در خود می‌گرفت. یک دستش را به طرف علهای خشک شب دراز کرد. انگشتانش از هم باز شد و تصویر دیگری رنگ زندگی به خود گرفت. او چرخید، و در روی سینه‌اش یک فضای خالی از ستاره و تاریکی، عمیق، عمیق و چیزی در بین آن ستارگان ره می‌پرد، چیزی که در تاریکی سقوط می‌کرد، و تا وقتی که من نگاه می‌کردم سقوط می‌کرد و به چشم می‌خورد...

کالیدوسکوپ^۱

اولین تصادم پهلوی راکت را مثل یک در قوطی بازکن غول پیکر از بدنه برید. مردان مثل ماهیهای نقره‌ای رنگ چلپ چلپ کنان در فضا ریختند. آنها در یک دریای تاریک پراکنده شده بودند و سفینه در حالیکه به یک میلیون قطعه تبدیل شده بود مثل گله‌ای از شهاب سنگ در جستجوی یک خورشید گمشده ره می سپرد.

- بارکلی^۲، بارکلی، کجا هستی؟

طنین صداها مثل اطفال گمشده در یک شب سرد در هم می پیچید.

- وود^۳، وود!

- کاپیتان!

- هولیس! هولیس! من استون^۵ هستم.

۱ - وسیله‌ای محتوی قطعات کوچک و آزاد شیشه‌های رنگی واقع بین دو صفحه صاف و دو آینه ساده که طوری قرار گرفته‌اند که با تغییر وضع قطعات شیشه رنگی در اثر تغییر انعکاس، نور اشکال مختلفی را از نظر رنگ نشان می‌دهد.

2- Barkley

3- Woode

4- Hollis

5- Stone

- استون! من هولیس هستم. کجا هستی؟
 - نمی دانم. از کجا بدانم؟ طرف بالا کجاست؟ من دارم سقوط می کنم. خدای بزرگ من در حال سقوط هستم.
 آنها سقوط کردند. مثل ریگهایی که در چاه سقوط می کنند. مثل خرده سنگهایی که از فلاخن پرتاب شوند در حال متفرق شدن بودند. و حالا به جای مردان فقط صداها بودند. از همه نوع، جدا از جسم و برانگیخته از احساسات، در درجات متفاوتی از وحشت و ترس.
 - ما داریم از یکدیگر دور می شویم.

این حقیقت داشت. هولیس، در حالیکه مرتب جای سرش با پاشنه های پایش عوض می شد، می دانست که این حقیقت است. آن را با نوعی پذیرش مبهم درک می کرد. آنها از یکدیگر جدا و رهسپار راههای جداگانه بودند، هیچ چیز نمی توانست بازشان گرداند. آنها لباسهای آبنندی شده خود را به تن داشتند و شیشه های جلوی صورت رنگ پریده اشان بود، ولی فرصت آن را به دست نیاورده بودند که سیستمهای تولید نیروی خود را تنظیم کنند. با داشتن آن سیستمهای تولید نیرو می توانستند مثل قایقهای کوچک نجات در فضا شناور شده، خود را نجات داده، دیگران را نجات دهند. به دور هم جمع شوند، یکدیگر را پیدا کنند تا وقتی که به صورت جزیره ای از مردان در آمده و طرحی بریزند. ولی بدون اتصال دستگاههای نیرو به شانه هایشان آنها به صورت شهاب سنگها، بدون احساس، هر کدام به سوی مرگی جداگانه و غیرقابل اجتناب می شتافتند.

مدت زمانی شاید در حدود ده دقیقه گذشت تا وحشت اولیه مرد و یک صدای فلزی جای آن را گرفت. فضا شروع به بافتن و شکافتن

صداهای عجیب و شگفت‌انگیز خود کرد. در یک کارگاه بافندگی تاریک و عظیم تارها و پودها مشغول بوجود آوردن آخرین نمونه کار خود بودند.

- از استون به هولیس، چه مدت می‌توانیم تماس تلفنی داشته باشیم؟

- بستگی به آن دارد که به چه سرعتی به راه خود می‌روی و من به چه سرعتی به راه خودم می‌روم.
- حدس می‌زنم، یک ساعت.
هولیس به صورتی آرام گفت:
- باید همین طور باشد.
هولیس یک دقیقه بعد گفت:
- چه اتفاقی افتاد؟

- راکت منفجر شد، راکت‌ها گاهی منفجر می‌شوند.
- تو از کدام طرف می‌روی؟
- به نظر می‌رسد که به ماه برخورد کنم.
- هدف من زمین است. به طرف مادر پیر خودمان زمین با سرعتی برابر با ده هزار مایل در ساعت. من مثل یک چوب کبریت خواهم سوخت.

هولیس با مغزی درهم و برهم به این موضوع فکر کرد. مثل این بود که از جسم خود به خارج منتقل شده است، و در حال تماشای آن جسم به طرف پایین و در فضا است، مشابه سقوطی که اولین دانه‌های برف در یک فصل زمستان گذشته داشتند.



دیگران ساکت بودند، و به سرنوشتی می‌اندیشیدند که سبب شده بود آنها را به این سقوط مداوم که هیچ چیز نمی‌توانست تغییرش بدهد دچار شوند. حتی کاپیتان هم آرام بود، زیرا هیچ فرمان یا طرحی نمی‌دانست صادر کند و کارها را رو به راه گرداند.

صدایی گفت:

- اوه! راهی طولانی به طرف پایین در پیش است. اوه! راهی طولانی به طرف پایین، یک راه طولانی طولانی. من نمی‌خواهم بمیرم، من نمی‌خواهم بمیرم، راهی طولانی است.

- این کیست؟

- نمی‌دانم.

- استیمسون! فکر می‌کنم، استیمسون تو هستی؟

- این یک راه بسیار طولانی است و من آن را دوست ندارم. خدایا! من آن را دوست ندارم.

- استیمسون! من هولیس هستم. صدای مرا می‌شنوی؟

مکشی به وجود آمد، در حالیکه هنوز از یکدیگر جدا می‌شدند.

- استیمسون؟

بالاخره پاسخ داد:

- بله.

- استیمسون، آرام باش، ما همگی در یک وضعیت هستیم.

- من دوست ندارم این جا باشم، می‌خواهم جای دیگری باشم.

- این شانس ما بوده است. شاید هم پیدایمان کنند.

- باید همین طور باشد.

استیمسون سپس با ناله افزود:
 - مرا باید پیدا کنند. من این را باور نمی‌کنم، هیچ چیز را در این
 مورد باور نمی‌کنم.
 یک نفر گفت:
 - رؤیائی مسخره است.
 هولیس گفت:
 - خفه شو.
 صدا گفت:
 - بیا این کار را بکن. این اهل گیت^۱ بود. او خنده‌ای کرد و گفت:
 بیا و مرا خفه کن.
 هولیس برای اولین بار غیرممکن بودن وضعیت خود را درک کرد.
 خشمی عظیم وجودش را پر کرد، چون دلش می‌خواست در این
 لحظه کار بیشتری از حرف زدن با اهل گیت انجام دهد. سالها بود که
 می‌خواست کاری با او بکند و حالا دیگر دیر شده بود. اهل گیت فقط
 یک صدای تلفنی بود.
 سقوط، سقوط، سقوط...



حالا، گویی وحشت را کشف کرده‌اند، و دو نفر از آنها شروع به جیغ
 کشیدن کردند. مثل یک کابوس شبانه، هولیس مشاهده کرد که یکی از
 آنها از نزدیکی او عبور می‌کند، جیغ می‌کشد و جیغ می‌کشد.
 - بس کن!

مرد تقریباً در جلوی انگستان او بود و با حالتی دیوانه‌وار جیغ

می کشید. او هرگز بس نمی کرد. میلیونها مایل به جیغ کشیدن ادامه می داد، تا وقتی که در برد امواج رادیوئی بود به جیغ زدن ادامه می داد. همه آنها را تحت تأثیر قرار می داد، تماس گرفتن و صحبت کردن را برایش غیرممکن می ساخت.

هولیس دستش را دراز کرد. این بهترین راه بود. حداکثر تلاش را به کار برد و آن مرد را لمس کرد. قوزک او را قاپید و آنقدر او را بالا کشید تا سرش در مقابل او قرار گرفت. مرد مثل یک شناگر در حال غرق شدن دست و پا می زد و جیغ می کشید. صدای جیغ جهان را پر کرد. هولیس فکر کرد، چاره ای نیست. ماه، زمین یا شهاب سنگها او را خواهند کشت، بنابراین چرا حالا نه؟

با مشت آهنین خود به شیشه جلوی صورت مرد کوبید. صدای جیغ قطع شد. جسد را از خود دور کرد و گذاشت در مسیر خود به سقوط ادامه بدهد.

هولیس و دیگران به سقوط در فضا ادامه دادند، سقوطی بی انتها و سکوتی گیج کننده.

- هولیس صحبت نکرد ولی هجوم گرما را روی صورت خود احساس نمود.

- این ابل گیت است که صحبت می کند.

- بسیار خوب، ابل گیت.

- بیا صحبت کنیم، کار دیگری نداریم که انجام بدهیم.

کاپیتان وارد صحبت شد و گفت:

- این رفتار کافیهست. ما باید راهی برای خارج شدن از این وضعیت

بیندیشیم.

اپل گیت گفت:

- کاپیتان! چرا خفه نمی شوی؟

- چه گفتی!

- شنیدی چه گفتم، کاپیتان. درجه و مقامت را به رخ من نکش، هم اکنون با من ده هزار مایل فاصله داری. همان طور که استیمسون گفت راهی طولانی برای سقوط است.

- ببین، اپل گیت!

- این عمل می تواند یک شورش یک نفره به حساب بیاید. من هیچ چیز لعنتی ندارم که از دست بدهم. سفینه ات یک سفینه مزخرف و تو خودت یک کاپیتان نالایق بودی. امیدوارم وقتی به ماه برخورد می کنی خرد شوی.

- به تو دستور می دهم ساکت شوی.

- ادامه بده، برایم دستور صادر کن.

اپل گیت از ده هزار مایل دورتر خندید. کاپیتان ساکت بود. اپل گیت ادامه داد:

- کجا بودیم، هولیس؟ او! بله. یادم آمد. از تو هم متنفرم. ولی تو این را می دانی. مدت زیادیست که از آن اطلاع داری. هولیس نو میدانه دستهایش را مشت کرد. اپل گیت گفت:

- می خواهم چیزی به تو بگویم که خوشحالت کند. این من بودم که پنج سال قبل در کمپانی راکت برای تو پرونده ساختم. یک شهاب سنگ به سرعت گذشت. هولیس نگاه کرد و دید دست چپش رفته است. خون فوران زد. ناگهان هوایی در لباسش نبود. او

هوای کافی در ریه‌هایش داشت که دست راستش را حرکت دهد و یک تکه را روی آرنج دست چپ خود ببندد، آستین را از آنجا قفل کند و لباس را دوباره آبیندی کند. آنقدر به سرعت اتفاق افتاد که او هیچ تعجبی نکرد. دیگر هیچ چیز سبب تعجب او نمی‌شد. هوای درون لباس در یک لحظه به وضع عادی برگشت و نشت کردن متوقف شد. وقتی تکه را باز هم سفت‌تر کرد، خون که به سرعت بیرون می‌زد فشار متعادلی یافت تا وقتی که مثل یک شریان بند جلوی آن را گرفت. در نظر او همه این اعمال در یک سکوت وحشتناک انجام گرفت. و سایرین صحبت کردند. یک مرد صحبت می‌کرد، لیسپرا، و صحبتش راجع به همسرش در مریخ، همسرش در زهره، همسرش در مشتری، پولش، اوقات خوشی که به او گذشته بود، حالات مستی‌اش و قماربازیش دور می‌زد. در حالیکه همه آنها سقوط می‌کردند لیسپرا باز هم به صحبت ادامه داد. در مورد گذشته، خیلی شاد، او هم به طرف مرگ می‌رفت.



خیلی غریب بود. فضا، هزاران مایل از فضا، و صداهایی که در درون آن ارتعاش می‌یافت. هیچ کس قابل دیدن نبود، و فقط موجهای رادیویی در حال لرزیدن و سعی کردن در به هیجان آوردن بیشتر مردان دیگر.

- عصبانی هستی، هولیس؟

- نه.

و عصبانی هم نبود. هیجانش از بین رفته و به صورت یک قطعه

بتون خام درآمده بود، بتونی که همیشه به طرف هیچ کجا سقوط می‌کرد.

- تو می‌خواستی همیشه در زندگی بالاتر از همه باشی، هولیس. همیشه تعجب می‌کردی چه اتفاقی افتاد. درست قبل از این که از کمپانی اخراج شوم لکه ننگ را روی تو گذاشتم. هولیس گفت:
- اهمیتی ندارد.

و اهمیتی نداشت. مربوط به گذشته بود. وقتی عمر به سر آمده باشد مثل درخشیدن یک لحظه‌ای یک فیلم است، یک لحظه روی پرده، همه آن توصیف‌ها و داستان‌ها در فضا به صورت یک لحظه متجلی می‌شوند و قبل از آن که بتوانی فریاد بزنی «روز خوبی بود، روز بدی بود، آن یک شیطان، آن یک فرشته» فیلم به پایان می‌رسد و پرده تاریک می‌شود.

در لبه باقیمانده زندگی، با نگرستن به عقب، فقط یک امید دوردست داشت، و آن این بود که آرزو می‌کرد کاش زنده می‌ماند. آیا همه کسانی که در حال مرگ هستند، مثل این که هرگز نبوده‌اند همین آرزو را دارند؟ آیا زندگی اینقدر کوتاه به نظر می‌رسد، در واقع، به یک نفس وابسته است؟ آیا به نظر همه اینقدر ناگهانی و غیرممکن می‌رسد، یا فقط برای او، این جا و صرفاً چند ساعت باقیمانده برای تفکر کردن و اندیشیدن؟

یکی دیگر از مردان، لسپر هنوز داشت صحبت می‌کرد.

- خوب، من زندگی خوبی داشتم: یک همسر در مریخ، یکی در زهره، و یکی هم مشتری داشتم. همه آنها پولدار بودند و به خوبی با

من رفتار می کردند. یک بار مست کردم و بیست هزار دلار باختم. هولیس فکر کرد، ولی حالا تو این جایی. من هیچ کدام از اینها را نداشته‌ام. وقتی زنده بودم به تو حسادت می کردم، لیسپر، وقتی یک روز دیگر از زندگیم باقیمانده بود به تو، به زنانت و وقت خوشی که داشتی رشک می بردم. زنان مرا می ترساندند و من به فضا رو کردم، همیشه آنها را می خواستم و از این که تو آنها را داشتی حسودی می کردم، به پول و خوشحالت غبطه می خوردم. ولی حالا، در حال سقوط در اینجا، و به پایان رسیدن همه چیز، من دیگر به تو حسودی نمی کنم، زیرا همان طور که برای تو پایان کار است برای من هم هست، و حالا به نظر می رسد که اصولاً این چیزها وجود نداشته‌اند. هولیس صورتش را جلو کشید و در تلفن فریاد زد.

- همه چیز تمام است، لیسپر!

سکوت.

- مثل اینست که هرگز هیچ چیز وجود نداشته است، لیسپر!

صدای لرزان لیسپر بلند شد و گفت:

- کیست صحبت می کند؟

- هولیس است.

داشت درک می کرد. مفهوم را لمس می نمود، مفهوم بدون احساس مردن را. اهل گیت او را آزار داده بود، حالا او می خواست کس دیگری را آزار بدهد. اهل گیت و فضا هر دو او را زخم زده بودند.

- تو اینجا هستی، لیسپر. همه چیز تمام است. مثل اینست که هرگز

اتفاق نیفتاده است. این طور نیست؟

- نه.

- وقتی چیزی به پایان می‌رسد، شبیه به آنست که هرگز وجود نداشته است. آیا حالا زندگی تو بهتر از من است؟ حالا روی چه چیزی می‌توانی حساب کنی. آیا بهتر است؟ هست؟

- بله، بهتر است!

- چگونه!

لسپر از دوردست فریاد کشید، رنجیده خاطر، و در حالیکه با هر دو دست خاطراتش را در سینه نگه می‌داشت، گفت:

- چون من افکار خودم را دارم، من به خاطر می‌آورم!

و حق با او بود. هولیس با احساس هجوم آب سرد به سر و بدنش دانست که حق با اوست. بین خاطرات و رؤیاها تفاوت‌هایی وجود دارد. او از کارهایی که می‌خواست بکند فقط یک رؤیا داشت، در حالیکه لسپر از آنچه که انجام داده و به پایان برده بود خاطره داشت. این امر و وقوف بر آن هولیس را بسیار ناراحت کرد.

فریاد کشید:

- چه فایده برای تو دارد؟ حالا؟ وقتی چیزی به پایان برسد دیگر فایده‌ای ندارد. تو از من بهتر نیستی.

لسپر گفت:

- من به طرف آرامش می‌روم. استفاده‌ام را کرده‌ام. در انتهای کار مثل تو به طرف پستی سوق نمی‌کنم.

- پستی؟

هولیس کلمه را بر زبان آورد. او هرگز پست نبوده است، تا آنجا که می‌تواند به خاطر بیاورد، در تمام عمرش. او هرگز جرأت نکرده است پست باشد. او نباید همه عمر رنج برده باشد تا در این جا چنین صفتی

به او بدهند. کلمه پست را در مغزش حلاجی کرد. احساس کرد اشک از چشمانش بیرون آمد و به پایین غلتید. کسی باید صدای گریه کردنش را شنیده باشد.

- آرام باش، هولیس.

البته، خیلی مزخرف و بیهوده بود. فقط یک دقیقه قبل او داشت دیگران را نصیحت می کرد، به استیمسون، احساس شجاعت می نمود که فکر می کرد یک خصوصیت ذاتی است، و حالا می دانست که هیچ چیز به جز شوک و یا چیزی وابسته به شوک نبوده است. و حالا سعی می کرد یک عمر زندگی را که مملو از هیجان بوده است در یک فاصله زمانی یک دقیقه ای بگنجاند.

لسپر با صدایی لرزان و حالا از فاصله بیست هزار مایلی گفت:

- من می دانم چه احساسی داری، هولیس. ولی من آن را ندارم.

هولیس فکر کرد، ولی آیا ما برابر نیستیم؟ لاسپر و من؟ حالا، در این جا؟ اگر چیزی به پایان رسیده باشد، انجام شده باشد، دیگر چه فایده ای دارد؟ تو به هر حال می میری. ولی می دانست که دارد اقامه دلیل می کند، چون مثل این بود که سعی کند تفاوت بین یک انسان زنده و یک جنازه را تشریح نماید. جرقه ای در زنده هست، و در دیگری نیست - یک فجر، یک عنصر اسرارآمیز.

این حالت بین او و لاسپر هم وجود داشت، لاسپر یک زندگی خوب داشته است، و این امر حالا او را متفاوت می کرد، و او، هولیس سالهای بسیاری مثل مرده زندگی کرده بود. آنها از مسیرهای جداگانه به سوی مرگ آمده بودند، و با همه شباهتی که مرگشان به هم داشت، اگر مرگها از انواع متفاوت بودند، مال آنها هم به همان اندازه شب از روز تفاوت

داشت. کیفیت مرگ، مثل زندگی، بایستی در محدوده تفاوت‌های بی‌نهایت باشد، و اگر کسی هم اکنون مرده باشد، پس در مرگ باید به جست‌وجوی چه چیزی چه خوب و چه بد باشد، چیزی که اکنون او به دنبالش می‌گشت؟

یک ثانیه بعد بود که کشف کرد پای راستش قطع شده است. این کار تقریباً او را به خنده انداخت. هوا دوباره از لباسش خارج شده بود. به سرعت خم شد، خون فواره می‌زد و شهاب سنگ پا و لباسش را از بالای قوزک برده بود. اوه، مرگ در فضا خیلی با شوخی همراه بود. قطعه به قطعه بدن را مثل یک قصاب سیاه و غیرقابل رؤیت قطع می‌کند. شیر روی زانویش را محکم کرد، دستش را درد فرا گرفته بود، مبارزه می‌کرد هوشمند باقی بماند، و با سفت شدن شیر، خون بند آمد، هوا دوباره جریان یافت، خود را راست کرد و به سقوط ادامه داد، سقوط، تنها کاری که برایش باقیمانده بود.

- هولیس؟

هولیس خواب‌آلود، خسته و منتظر مرگ سرش را تکان داد.
صدا گفت:

- این اهل گیت است که دوباره صحبت می‌کند.
- بله.

- من فرصت داشتم که فکر کنم. به شما گوش دادم. این خوب نیست. این کار ما را بد می‌کند. راه بدی برای مردن است. همه اهریمنی‌ها را بیرون می‌ریزد. گوش می‌کنی، هولیس؟
- بله؟

- من دروغ گفتم. یک دقیقه پیش. من دروغ گفتم. من برایت پرونده

سازی نکردم. نمی دانم چرا این را گفتم. حدس می زنم می خواستم تو را آزار بدهم. به نظرم کسی می رسیدی که باید آزار بدهم. ما همیشه با هم جنگیده ایم. شاید به سرعت پیر می شوم و به سرعت توبه می کنم. گمان نمیکنم گوش کردن به حرفهای مرا شرمنده کرد. دلیل آن هر چه باشد، می خواهم بدانی که من هم یک مخبط بودم. حتی یک ذره حقیقت در آنچه که گفتم وجود نداشت. لعنت به تو.

هولیس احساس کرد قلبش دوباره به کار افتاده است. مثل این بود که در پنج دقیقه گذشته قلبش کار نمی کرده است، ولی حالا همه اعضایش جان گرفتند و گرم شدند. شوک پایان یافته بود، و شوکهای متعاقب از قبیل خشم و وحشت و تنهایی در حال عبور بودند. او احساس کسی را داشت که در صبحگاه دوش آب سرد گرفته است، و خود را برای خوردن صبحانه و کار در یک روز جدید آماده می کند.

- متشکرم. اهل گیت.

- مهم نیست. سرت را بالا بگیر، تو حرامزاده.
استون گفت:

- هی.

هولیس در پاسخ استون که برای همه آنها دوست خوبی بود گفت:

- چه می گویی؟

- من خودم را در میان یک گروه بزرگ شهاب سنگ، آسترویدهای کوچک می بینم.

- شهاب سنگها؟

- فکر می کنم خوشه مایریدون^۱ باشد که از کنار مریخ می گذرد و

هر پنج سال یک بار به طرف زمین می‌رود. من درست در مرکز آن هستم. مثل یک کالبدوسکوپ بزرگ است. می‌توانی همه رنگها و شکلهای و اندازه‌ها را در آن ببینی. خدای من، خیلی زیباست، همه آن فلز است.

سکوت.

استون گفت:

- دارم با آنها می‌روم. مرا با خود می‌برند. لعنت بر من. او خندید.

هولیس نگاه کرد که ببیند، ولی هیچ چیز ندید. فقط غبار الماسهای بزرگ و یاقوت کبود و زمرد و مرکب مخملی فضا مشاهده می‌شد، و صدای خدا بود که در آتشیهای کریستالی همه می‌کرد. نوعی شگفتی و تخیل در افکار استون که در میان گله شهاب سنگها می‌رفت موج می‌زد، گله‌ای که سالها به طرف مریخ می‌رفت و هر پنج سال یک بار به طرف زمین باز می‌گشت، و در چندین میلیون قرن دیگر از بند منظومه شمسی آزاد می‌گردید. استون و خوشه مایر میدون ابدی و بدون پایان بودند، مثل یک کالبدوسکوپ می‌چرخیدند و تغییر رنگ و شکل می‌دادند، در آن وقت که تو یک طفل هستی و با لوله بزرگی نگاهی به خورشید می‌اندازی.

صدای استون، حالا خیلی ضعیف گفت:

- خدا حافظ، هولیس، خدا حافظ.

هولیس در امتداد سی هزار مایل فریاد کشید:

- خوشبخت باشی.

استون گفت:

- مسخرگی نکن.

و رفته بود. ستارگان نزدیک شدند.

حالا همه صداها در حال ضعیف شدن بودند، هر کس بر روی مسیر خود راه می سپرد، بعضی به طرف مریخ، بعضی به طرف دورترین نقطه فضا. و هولیس... او به پایین نگاه کرد. او، از بین همه، داشت به تنهایی به طرف زمین می رفت.

- خدا حافظ.

- این نیز بگذرد.

- خدا حافظ، هولیس.

این ابل گیت بود.

خدا حافظی های زیاد. خدا نگهدارهای کوتاه.

و حالا آن مغز بزرگ منبسط از هم جدا می شد. متعلقات مغزی که به زیبایی و بسیار مؤثر در جمجمه بزرگی به اسم راکت جمع شده و کار می کردند، حالا یک به یک می مردند، مفهوم زندگی در کنار یکدیگر از دست رفته بود. و وقتی یک بدن می مرد و مغز دست از فعالیت بر می داشت، روح سفینه و زندگی مشترک او با دیگران و هر چه برایش مفهوم داشته است می مرد. ابل گیت حالا بیشتر از یک تیل انگشتی نسبت به سفینه نبود. مغز منفجر شده بود. ذرات بدون احساس و بدون فایده آن بیش از حد متفرق شده بودند. صداها محو شدند و حالا همه فضا ساکت بود. هولیس به تنهایی سقوط می کرد.

همه آنها تنها بودند. صدایشان مثل بازتاب گفته های خدا مرده و در ژرفای پر ستاره موج زده بود. کاپیتان به طرف ماه می رفت، استون همراه گله شهاب سنگها، استیمسون و ابل گیت به سوی پلوتو،

اسمیت^۱ و ترنر^۲ همراه با اندروود^۳ و بقیه به سوی محلی دیگر، قطعات دیگر کالیدوسکوپ که روزی مغز متفکر سفینه را تشکیل می دادند از هم جدا می شدند.

و من؟ هولیس با خود فکر کرد. چه می توانم بکنم؟ آیا کاری هست که بتوانم برای یک عمر وحشتناک و به شدت تهی انجام دهم؟ اگر فقط بتوانم یک کار خوب برای جبران آن پلیدیها که انجام دادم و حتی نمی دانستم در من وجود دارند انجام دهم! ولی این جا هیچ کس به جز من نیست، و چگونه می توانم به تنهایی کاری خوب بکنم؟ تو نمی توانی. فردا شب با آتمسفر زمین برخورد خواهم کرد. خواهم سوخت، و خاکسترم روی همه قاره ها پخش خواهد شد. پس استفاده ای خواهم داشت. فقط یک کمی، و خاکستر من بر روی زمین خواهد ریخت و به زمین آن افزوده خواهد شد.

او مثل یک گلوله، یک قلوه سنگ، یک وزنه آهنی، یک شیبیء سقوط می کرد، از هیچ چیز غمگین و شادمان نبود، فقط آرزو می کرد حالا که همه چیز به پایان رسیده می توانست یک کار خوب انجام دهد، کاری که خودش بفهمد خوب است.

«وقتی به آتمسفر برخورد کنم، مثل یک شهاب سنگ می سوزم.»
او گفت:

- تعجب می کنم، اگر کسی مرا ببیند؟



هیكل كوچولوى واقع روى جاده ييلاقى به بالا نگاه كرد و جيغ

1- Smith

2- Turner

3- Underwood

کشید:

- ببین، مادر، نگاه کن! یک ستاره در حال سقوط!
ستاره سفید فروزان در آسمان ایلینویز! سقوط کرد.
مادر طفل گفت:
- چیزی آرزو کن، چیزی آرزو کن.

مرد مصور در مهتاب غلتی زد. دوباره غلت زد... باز هم زد... و باز هم.



پای دیگر

وقتی آنها اخبار را شنیدند از رستورانها، کافه ها و هتلها بیرون آمده و به سوی آسمان نگریستند. دستهای سیاهشان را روی چشمان سفید شده شان قرار دادند. دهانشان از هم باز ماند.

در آن ظهر داغ و بریان کننده تا هزاران مایل شهرهای کوچکی بودند که مردمی سیاهرنگ در آنها ایستاده و در حالیکه سایه شان زیر پایشان قرار داشت به آسمان می نگریستند.

هاتی جانسون^۱ در حالیکه روی ظرف سوپ جوش آمده را می پوشاند، انگشتان نازک خود را با پارچه ای پاک کرد و با دقت به طرف هشتی عقب راه افتاد.

- مادر! بیا. هی مادر! بیا - آن را از دست خواهی داد!

- هی، مادر!

سه پسر بچه سیاهپوست کوچولو فریاد زنان در حیاط گردآلود به اطراف می دویدند. گاهی به خانه با حالتی دیوانه وار نگاه می کردند. هاتی گفت:

- دارم می آیم. و در پرده‌ای را به کنار زد و افزود:
- کجا شما این شایعه‌ها را شنیده‌اید؟
- در جونز، مادر. آنها می‌گویند یک راکت می‌آید، اولین راکت پس از بیست سال، و یک مرد سفید در آن!
- مرد سفید چیست! من هرگز یکی از آنها را ندیده‌ام.
- هاتی گفت:
- خواهید فهمید. بله در واقع، خواهید فهمید.
- مادر، به ما بگو چه جور است، به نظر تو چگونه است.
- هاتی ابروانش را درهم کرد و گفت:
- خوب، مدت زیادی از آن می‌گذرد، من یک دختر کوچک بودم. مربوط به سال ۱۹۶۵ می‌شود.
- درباره یک مرد سفید با ما حرف بزن، مادر!
- جلو آمد و در حیاط ایستاد، سرش را بالا برد و به آسمان صاف و آبی مریخ که گهگاهی رشته ابرهای نازکی در آن پیدا می‌شد چشم دوخت، در دور دست تپه‌های بریان شده مریخ قرار داشتند. سرانجام گفت:
- خوب، اول از همه آنها دستهای سفید دارند.
- بچه‌ها در حالیکه یکدیگر را هل می‌دادند و شوخی می‌کردند گفتند:
- دست سفید!
- و بازوهای سفید دارند.
- بچه‌ها با تعجب گفتند:
- بازوان سفید!

- و صورتهای سفید.
- صورتهای سفید! واقعاً؟
- کوچکترینشان در حالیکه مقداری گرد و خاک روی صورتش می ریخت عطسه کنان گفت:
- سفید مثل این، مادر؟
- هاتی موقرانه گفت:
- سفیدتر از این.
- و سرش را به طرف آسمان برگرداند. نوعی نگرانی در چشمانش موج می زد، گویی منتظر بارش بارانی همراه با آذرخش است که فرو بریزد، نمی خواست نگرانی او را بچه ها درک کنند. او افزود:
- شاید بهتر باشد به داخل خانه بروید.
- آنها با عدم باور به او خیره شدند و گفتند:
- اوه، مادر. ما می خواهیم تماشا کنیم، تماشا کنیم. هیچ اتفاقی نمی افتد، می افتد؟
- نمی دانم. فقط احساسی دارم. همین.
- ما فقط می خواهیم سفینه را ببینیم و شاید هم به فرودگاه برویم و آن مرد سفید را هم ببینیم. او شبیه چیست، مادر؟
- نمی دانم. به درستی نمی دانم. او سرش را تکان داد.
- چیز بیشتری به ما بگو!
- خوب. آدمهای سفید روی زمین زندگی می کنند، که همانجایی است که ما همگی از آن می آییم. بیست سال قبل. ما صرفاً از آنجا دور شدیم و به مریخ آمدیم و در این جا شهرهایی ساختیم و حالا هم این جا هستیم. حالا به جای این که از مردم زمین باشیم مریخی به حساب

می‌آییم. و در این مدت هیچ انسان سفیدی به این جا نیامده است. داستان اینست.

- چرا این جا نیامده‌اند، مادر؟

- خوب، چون درست بعد از آمدن ما به این جا، زمین درگیر یک جنگ اتمی شد. آنها به طرز وحشتناکی به جان هم افتادند و یکدیگر را نابود کردند. ما را فراموش کردند. وقتی پس از سالها به جنگ و جدال خاتمه دادند، دیگر راکتی نداشتند. و تا این اواخر طول کشید تا راکتهایی بسازند. بنابراین پس از بیست سال برای دیدار به این جا می‌آیند.

او با چشمانی تهی به اطفالش خیره شد و سپس شروع به قدم زدن کرد و گفت:

- شما همین جا باشید. من می‌خواهم بروم توی کوچه به خانه الیزابت براون! قول می‌دهید که همین جا می‌مانید؟

- نمی‌خواهیم ولی می‌مانیم.

- پس، من می‌روم.

و به طرف جاده دوید.

به موقع به خانه براون‌ها رسید، چون همه داشتند سوار اتومبیل خانوادگی می‌شدند.

- هی، هاتی! بیا جلو!

هاتی در حالیکه می‌دوید و نفسش نزدیک بند آمدن بود گفت:

- کجا می‌روید؟

- مرد سفید را ببینم!

- آقای براون با لحنی جدی گفت:
- درست است.
- به باربند اشاره کرد و افزود:
- این بچه‌ها هرگز یک سفید پوست ندیده‌اند و من هم تقریباً فراموش کرده‌ام.
- هاتی پرسید:
- با آن مرد سفید چه می‌خواهید بکنید؟
- همه گفتند:
- چه بکنیم؟ خوب - فقط او را ببینم، همین.
- مطمئن هستید؟
- چکار دیگری می‌توانیم بکنیم؟
- هاتی گفت:
- نمی‌دانم. فقط فکر کردم در دسر درست شود.
- چه نوع در دسری؟
- هاتی که به شدت ناراحت بود گفت:
- می‌دانید، نمی‌خواهید که او را مثله کنید؟ همه آنها خندیدند و براون دستش را روی زانویش کوبید و گفت:
- او را مثله کنیم؟ خدا عقلت بدهد بچه، نه! ما می‌خواهیم برویم دستش را بفشاریم، نه تنها ما، همه.
- مطمئناً، مطمئناً!
- یک اتومبیل از یک جهت دیگر نزدیک شد و هاتی فریاد کشید:
- ویلی!

- شوهرش با عصبانیت فریاد کشید:
- تو این جا چکار می کنی؟ بچه ها کجا هستند؟
- و به دیگران چشم دوخت و افزود:
- شما مثل یک دسته احمق می روید که آمدن آن مرد را نگاه کنید؟
- آقای براون در حالیکه سرش را تکان می داد خندید و گفت:
- به نظر می رسد کار درستی باشد.
- ویلی گفت:
- پس تفنگهایتان را آماده کنید. من هم اکنون به خانه می روم تا مال خودم را بردارم!
- ویلی!
- او در اتومبیل را باز نگه داشت و گفت:
- سوار شو، هاتی.
- آنقدر به او نگاه کرد تا هاتی اطاعت نمود. بدون گفتن یک کلمه دیگر به دیگران اتومبیل را روی جاده خاکی به غرش در آورد.
- ویلی، اینقدر تند نرو!
- اینقدر تند نروم، ها؟ خواهیم دید.
- به جاده زیر ماشین نگاه کرد و افزود:
- چه حقی دارند به این دیری این جا بایند؟ چرا نمی گذارند آرامش داشته باشیم؟ چرا خودشان را در آن جهان منفجر نکردند که ما را راحت بگذارند؟
- ویلی، این طریقه صحبت کردن یک مسیحی نیست.
- ویلی در حالیکه فرمان را سخت در دست می فشرد، با تلخی گفت:
- من احساس مسیحی بودن نمی کنم. فقط احساس پلیدی می کنم.

بعد از آن کارهایی که با ما کردند و بلایی که سر پدر و مادر من و پدر مادر تو در آوردند - به خاطر داری؟ به خاطر داری چگونه پدر مرا درناک و ودهیل^۱ به دار زدند و مادرم را با تیراندازی کشتند؟ به خاطر می آوری؟ یا تو هم مثل دیگران ذهنت کور شده است؟ هاتی گفت:

- به خاطر دارم.

ویلی گفت:

- دکتر فیلیپز^۲ و آقای بورتون^۳! و خانه بزرگشان را به یاد می آوری؟ و مادر مرا که رختشویی می کرد و پدر پیرم را که کار می کرد و تشکری را که از او کردند و به دارش زدند؟ دکتر فیلیپز و آقای بورتون این کار را کردند. حالا دوران آنها گذشته، و در روی پاشنه نمی چرخد. می بینیم چه کسی پدر را محکوم می کند، چه کسی حالا مثله می شود، چه کسی را بر پشت گاری به دار می کشند، چه کسی در این نمایش هوار می کشد. فقط صبر می کنیم و می بینیم.

- اوه، ویلی، تو از درد سر صحبت می کنی.

- همه از آن صحبت می کنند. همه به امروز فکر کرده اند، قبلاً فکر می کردند این روز هرگز نمی آید. فکر می کردند، آن روز که سفیدها به مریخ می آیند آیا می رسد؟ آن روز فرا رسیده و نمی توانیم از آن گریزی داشته باشیم.

- نمی خواهی بگذاری سفیدپوستها در این جا زندگی کنند؟

- مطمئناً می گذارم.

ویلی خندید، ولی آن یک خنده وسیع و پلید بود، و دیوانگی در

1- Knockwood Hill

2- Phillips

3- Burton

چشمانش برق می زد. او افزود:

- آنها می توانند بیایند کار کنند و زندگی، مسلماً می توانند. همه آن چیزی که سزاوار آن هستند این است که در شهرهای کثیف خود و طویله ها زندگی کنند. کفشهای ما را واکس بزنند. آشغالهایمان را جمع کنند و در ردیف آخر صندلیهای انجمنها بنشینند. این همه چیز است که از آنها می خواهیم. و یکبار در هفته یک یا دو نفر آنها را به دار می زنیم. خیلی ساده.

- حرفهای انسانی نیست و من آنها را دوست ندارم.
ویلی گفت:

- تو مجبوری به آنها عادت کنی.

اتومبیل را در جلوی خانه از حرکت بازداشت و از آن بیرون پرید و گفت:

- تفنگهای مرا بیاور با مقداری طناب.

هاتی گفت:

- اوه، ویلی!

و در اتومبیل نشسته باقی ماند در حالیکه ویلی به طرف پله ها دوید و در جلو را بست.

هاتی بالاخره به دنبالش رفت. او نمی خواست برود، ولی ویلی به طرف اتاق زیر شیروانی چرخید، مثل دیوانه ها فحش می داد تا سرانجام چهار تفنگ پیدا کرد. هاتی فلز آنها را که در تاریکی می درخشید دید، ولی نمی توانست او را ببیند، او آنقدر سیاه بود که هاتی فقط می توانست صدای فحش دادنش را بشنود، و بالاخره پاهای بلند او در حالیکه توفانی از خاک بلند می کرد روی پله ها ظاهر شد،

مشتی گلوله برنجی در دستش بود که آنها را در خزانه تفنگها گذاشت و گلنکدن زد، چهره اش مصمم و سنگین بود. او گفت:
- ما را تنها بگذارید.

زیر لبی به زمزمه کردن ادامه داد و ناخودآگاه دستش به طرفی پرید و گفت:

- بگذارید راحت باشیم، چرا نمی روید؟

- ویلی، ویلی.

- تو هم همین طور - تو هم.

و همان نگاه را به او انداخت، و رگه ای از تنفر به ذهن هاتی راه یافت. آن طرف پنجره بچه پسرها درهم فرو رفته بودند و می گفتند:

- او گفت، سفید مثل شیر. سفید مثل شیر.

- سفید مثل این گل پیر، می بینی؟

- سفید مثل سنگ، سفید مثل گچی که با آن می نویسی.

ویلی به سرعت از خانه بیرون آمد و گفت:

- شما، بچه ها بیایید تو. می خواهم در را قفل کنم، شما نباید

سفیدپوستها را ببینید، نباید در مورد آنها صحبت کنید، هیچ کاری نباید بکنید. حالا بیایید تو.

- ولی، پدر...

آنها را به داخل هل داد و رفت یک سطل رنگ و از گاراژ یک حلقه طناب پرزدار برداشت و یک حلقه برای دار زدن با آن درست کرد، وقتی این کار را می کرد به دقت آسمان را می پایید.

و بعد آنها در اتومبیل بودند، توده گردوغبار از پشت سرشان به هوا

می رفت.

- آهسته برو، ویلی.

او گفت:

- حالا وقت آهسته رفتن نیست. حالا موقع شتاب است و منهم عجله دارم.

در امتداد جاده همه مردم به آسمان می نگرستند، یا به خودروهایشان سوار می شدند، یا با خودرو دیگران می رفتند، از بعضی اتومبیلها تفنگها مثل سرتلسکوپ بیرون زده بود.

هاتی به تفنگها نگاه کرد و گفت:

- ویلی، تو به آنها گفته ای.

و شوهرش را متهم کرد.

ویلی سرش را تکان داد و گفت:

- این همان کاریست که انجام داده ام.

با دقت به جاده نگاه کرد و افزود:

- در جلوی هر خانه ایستادم و به آنها گفتم چه باید بکنند،

تفنگهایشان را بردارند، رنگ با خودشان بیاورند، طناب بردارند و آماده باشند. و حالا ما همه این جا هستیم. کمیته استقبال که کلید شهر را به آنها بدهیم. بله قربان.

هاتی برای دور کردن وحشت از خود دستهای سیاهش را سخت به

هم مالید، او سطلهای رنگ را در دیگر اتومبیلها دید و خودرو متوقف

شد. او شنید که دیگران فریاد می زنند: هی، ویلی، نگاه کن! و دستهایی

را که تفنگها و طنابها را بلند کرده اند و به طرف آنها می آیند دید! و

دهانها که به آنها لبخند می زنند.

ویلی گفت:

- ما همه این جا هستیم.

در اتومبیل را با لگد باز کرد و همراه با سلاح از آن بیرون پرید،
تفنگها را روی چمن فرودگاه گذاشت.

- ویلی به این کار فکر کرده‌ای؟

- این کاریست که بیست سال است کرده‌ام. وقتی زمین را ترک
کردم شانزده ساله بودم، و خوشحال بودم که آنجا را ترک می‌کنم. در آن
جا هیچ چیز برای من و تو و کسانی که مثل ما بودند وجود نداشت.
هرگز از این که آن جا را ترک کرده‌ام اندوهگین نشدم. ما در این جا صلح
و آرامش داشته‌ایم، برای اولین بار نفسی آسوده کشیدیم. حالا، بیایید.
از درون جمعیت سیاهی که به استقبالش آمده بودند راه را
شکافت. آنها گفتند:

- ویلی، حالا چه باید بکنیم؟

او گفت:

- این جا یک تفنگ است، این جا یک تفنگ است. این جا یک
تفنگ دیگر.

او با دست سهم هر نفر را مشخص می‌کرد.

- این جا یک تپانچه. این جا یک تفنگ گلوله‌زن؟

مردم آنقدر درهم رفته و نزدیک بودند که به نظر می‌رسید یک تن با
هزاران دست باشند که برای گرفتن اسلحه دراز شده‌اند.

- ویلی، ویلی.

همسرش در کنار او ایستاده بود، لبهای کلفتش بسته بود و چشمان

بزرگش پر آب و مملو از اندوه. او به همسرش گفت:

- رنگ را بیاور.

و هاتی قوطی رنگ را به طرف محلی برد که در آن لحظه کسانی یک چرخ دستی را می کشیدند و روی آن با رنگ تازه علامت «محل فرود سفیدها» نقش بسته بود. زنان و مردان بسیاری صحبت کنان از خودروها پیاده می شدند. مردان با جعبه های غذای پیک نیکی در دست و زنان کلاه حصیری بر سر داشتند و پیراهنهای آستین کوتاه در تن. خودروی فرودگاه را جلو کشیدند. ویلی از آن بالا رفت، رنگها را پایین آورد، درشان را باز کرد و با قلم مو یکی را آزمایش کرد. یک شابلون ویژه کلمه ها را برداشت و به طرف صندلیها رفت. راننده آن در حالیکه دستگاه تبدیل پول فروش صدا می کرد به دنبال او آمد و گفت:

- ببینم چکار داری می کنی، بیا پایین!

- می بینی چکار می کنم، بپا رنگی نشوی.

و ویلی با رنگ زرد شروع به ثبت کلمه ها به وسیله شابلون نمود. وقتی کارش تمام شد با غروری وحشتناک سر برداشت و راننده خودرو مشاهده کرد با رنگ براق زرد نوشته است: سفیدها، قسمت عقب. آن را دوباره خواند، چشمانش را برهم زد به ویلی نگاه کرد و خندید.

ویلی در حالیکه از خودرو پیاده می شد پرسید:

- راضی هستی؟

راننده گفت:

- خیلی راضی هستم، قربان.

هاتی داشت به بیرون نگاه می کرد و کلاش را روی سینه اش قرار داده بود.

ویلی به طرف جمعیت که هر دم تعداد آن افزایش می یافت رفت،
با ورود هر خودرو یا واگن برقی جمعیت فشرده تر می شد.

ویلی بر روی یک بسته بار رفت و گفت:

- بگذارید گروهی را برای نوشتن شعار خود بر روی کلیه واگنها
انتخاب کنیم. داوطلبها؟
دستها بالا رفت.

- بروید!

آنها رفتند.

- گروهی برای طناب کشیدن جلوی دوردیف صندلی آخر تأثر
می خواهیم تا بخش مربوط به سفیدها مشخص شود.

دستهای بیشتر

- بروید!

به حالت دویدن رفتند.

ویلی به اطراف نگریست، از عرق خیس بود، از خستگی اشباع، و
از انرژی خود مغرور، دستش را روی شانه همسرش که در زیر پای او
ایستاده بود و با چشمانی فرو افتاده به زمین نگاه می کرد گذاشته بود.
ویلی اعلام کرد:

- حالا بگذارید ببینم. اوه! بله، ما باید امروز بعد از ظهر قانونی

بگذارنیم، ازدواج سفید و سیاه ممنوع!

تعدادی از مردم گفتند: صحیح است.

- تمام بچه های واکسی امروز شغلشان را ترک می کنند.

بعضی ها بی درنگ وسایل خود را دور ریختند و فریاد کشیدند:

- همین حالا.

- قانون پرداخت حداقل دستمزد.
- مطمئناً!
- به سفیدها حداقل هر ساعت ده سنت می پردازیم.
- صحیح است.
- شهردار شهر به سرعت خود را به آن جا رساند او گفت:
- حالا به من نگاه کن، ویلی جانسون. از روی آن جعبه بیا پایین!
- شهردار! کار دیگری نمی توان کرد.
- تو داری شورش می کنی، ویلی جانسون.
- این نظر همه است.
- همان کاری که وقتی یک بچه بودی از آن تنفر داشتی. تو بهتر از آن کسانی که اکنون علیه شان فریاد می زنی نیستی!
- این روزی دیگر و جایی دیگر است، شهردار!
- ویلی این را طوری گفت که حتی به شهردار نگاه هم نمی کرد، در عوض به چهره کسانی که در اطرافش بودند می نگریست. بعضی ها تبسم می کردند، بعضی مردد بودند. تعدادی حالت توحش داشتند، تعدادی اکراه داشتند و با ترس و عقب نشینی می کردند. شهردار گفت:
- تو متأسف خواهی شد.
- ویلی گفت:
- ما انتخابات جدیدی برپا می کنیم و یک شهردار جدید انتخاب خواهیم کرد.
- و نگاهی به شهر و محلهایی که اکنون شعارها آویزان می شدند انداخت. در همه جاکسانی مشغول رنگ کردن و نصب تابلوهای ویژه سفیدپوستان بودند. زنان در حالیکه ایستاده بودند بر فعالیت همسران

خود نظاره می کردند و بچه ها را بیشتر در خانه گذاشته بودند که شاهد این روز وحشت انگیز نباشند.
ویلی جانسون در حالیکه طناب را با حلقه آن در دست می چرخاند گفت:

- همه حاضرند؟

نیمی از جمعیت فریاد زدند: حاضریم. نیم دیگر زیرلبی گفتند و مثل کسانی که دوست ندارند در این کار شرکت کنند به راه افتادند.
یک پسر کوچک فریاد کشید:
- دارد می آید!

مثل سر عروسکهای خیمه شب بازی که به یک نخ متصل باشد، سر جمعیت به طرف آسمان برگشت.
در دل آسمان، خیلی بالا و زیبا، یک راکت در حالیکه شعله هایی از آتش نارنجی رنگ از خود بیرون می داد به جلو می آمد. دور زد و پایین آمد، سبب شد همه نفسهایشان را حبس کنند. بر زمین نشست و این جا و آنجا چمنها را به آتش کشید، راکت لحظه ای در سکوت آرام گرفت، و بعد در حالیکه جمعیت ساکت آن را نگاه می کردند، یک در بزرگ در پهلوی آن باز شد و مقداری اکسیژن به بیرون ریخت، یک مرد پیر از آن گام به بیرون نهاد.

- یک مرد سفید پوست، یک سفید پوست، یک سفید پوست...
کلمه ها در میان جمعیت پخش شد، اطفال در گوش یکدیگر زمزمه کردند و گاهی یکدیگر را هل دادند، واگنها در زیر نور آفتاب ایستاده بودند و بوی رنگ تازه از آنها به مشام می رسید، زمزمه ضعیف و سپس محو گردید. هیچ کس حرکت نکرد.

مرد سفید بلند قد و کشیده بود، ولی خستگی مفرطی در چهره‌اش نقش بسته بود. آن روز صورتش را اصلاح نکرده بود، و چشمانش به اندازه آنچه که چشم انسان می‌توانست پیر بودند ولی هنوز زنده. چشمانش بی‌رنگ بودند، تقریباً سفید و بدون نشانه از آنچه که در سالهای گذشته دیده بود. او همان ظرافت یک گل زمستانی را داشت. دستانش می‌لرزید و مجبور بود وقتی به جمعیت نگاه می‌کند به آستانه در تکیه بزند.

یک دستش را بالا آورد و نیمه تبسمی کرد، ولی دستش را زود عقب کشید. هیچ کس حرکت نکرد.

او به پایین و چهره‌هایشان نگاه کرد، شاید دید ولی تفنگها و طنابها را ندید. و شاید بوی رنگ به مشامش رسید. هیچ کس هرگز از او نپرسید. او شروع به صحبت کردن نمود. خیلی آرام و آهسته شروع کرد. انتظار هیچ اخلاقی را در صحبت خود نداشت، و این طور هم بود، و صدایش خیلی خسته و پیر و بی‌رنگ بود.

او گفت:

- این مهم نیست که من چه کسی هستم، فقط از نظر شما یک نام. من هم اسم شما را نمی‌دانم. این چیز است که در آینده معلوم می‌شود. مکث کرد. یک لحظه چشمانش را بست، و سپس ادامه داد:

- بیست سال پیش شما زمین را ترک کردید. این یک زمان بسیار طولانی است. بیشتر به بیست قرن می‌ماند، اتفاقات زیادی افتاده است. وقتی شما زمین را ترک کردید جنگ بر آن نازل شد.

سرش را به آهستگی تکان داد و افزود:

- بله، جنگ بزرگ. سومین جنگ. مدت زیادی طول کشید. تا سال

گذشته. ما همه شهرهای جهان را بمباران کردیم. ما نیویورک، لندن، مسکو، پاریس، شانگهای، بمبئی و قسطنطنیه را منهدم کردیم. همه آنها را تخریب نمودیم. وقتی کار شهرهای بزرگ تمام شد به سراغ شهرهای کوچک رفتیم و با بمب اتمی آنها را از میان برداشتیم.

حالا او شروع به نام بردن شهرها، محله‌ها و خیابانها نمود. و وقتی آنها را نام می‌برد زمزمه‌ای در جمعیت اوج گرفت.

- ما ناچز^۱ را تخریب کردیم...

یک زمزمه.

- و کلمبوس، جورجیا...

زمزمه‌ای دیگر.

- نیواورلئان را آتش زدیم...

یک آه.

- و آتلانتا...

آهی دیگر.

- و هیچ چیز در آبهای سبز آلاباما باقی نماند.

ویلی جانسون سرش را تکان داد و دهانش باز ماند. هاتی این حالت را دید و احساس شناسایی در چشمانش نشست.

مرد پیر به آهستگی گفت:

- هیچ چیز باقی نماند. مزارع پنبه سوختند.

همه گفتند: اوه!

- کارخانه‌های نساجی به وسیله بمب منهدم شدند...

- اوه.

- و همه کارخانه‌ها، به رادیواکتیو آلوده گشتند، همه چیز رادیواکتیو شد. همه جاده‌ها و مزارع و غذاها، رادیواکتیو شدند. همه چیز. او تعداد زیاد دیگری شهر و دهکده را بر شمرد.

- تامپا^۱.

یک نفر زمزمه کنان گفت:

- این شهر من است.

- فولتون^۲،

یک نفر دیگر گفت:

- اوه! مال منست.

- ممفیس^۳.

یک صدای هیجان زده گفت:

- ممفیس. آیا آنها ممفیس را سوزاندند؟

- ممفیس از صحنه روزگار محو شد.

- خیابان چهارم در ممفیس؟

مرد پیر گفت: همه آن.

آنها به جنبش افتادند. بعد از بیست سال جنبش به آنها باز می‌گشت. شهرها و مکانها، درختها و ساختمانهای آجری، نشانه‌ها و کلیساها و فروشگاههای آشنا، همه آنها به مقابل چشمانشان بازگشته بود. هر اسم خاطره‌ای را لمس می‌کرد، و هیچ کس در میا آنها نبود که فکر روزهای گذشته را نداشته باشد. به جز اطفال، همه آنها در فکر فرو رفته بودند.

1- Tampa

2- Fulton

3- Memphis

- لاردو^۱.
 - من لاردو را به خاطر دارم.
 - شهر نیویورک.
 - من فروشگاه‌های در هارلم^۲ داشتم.
 - هارلم با بمب ویران شد.
 کلمه‌های شوم. مکانهای آشنای خاطره‌انگیز. تقلا برای تصور همه
 این مکانها در خرابه‌ها.
 ویلی جانسون زیرلبی گفت:
 - آلاباما. این جا جایی است که من متولد شده‌ام. من به یاد دارم.
 آن مرد گفت که همه آن رفته است و سپس ادامه داد:
 - بنابراین ما همه چیز را خراب کردیم، همه چیز را منهدم نمودیم.
 چه احمق‌هایی بودیم و چه احمق‌هایی هستیم. میلیون‌ها نفر را کشتیم.
 فکر نمی‌کنم بیش از پانصد هزار انسان روی زمین باقیمانده باشند، از
 همه نوع و همه نژاد. از همه آنچه که تخریب کردیم توانستیم فلز کافی
 برای ساختن این راکت به دست آوریم، و با آن به مریخ آمدیم تا از شما
 طلب کمک کنیم.
 او تردید کرد و به میان چهره‌ها به جست‌وجو پرداخت که ببینند
 می‌تواند بیابد، ولی مطمئن نبود.
 هاتی جانسون احساس کرد عضلات بازوی همسرش سفت شد، و
 دید که انگشتانش طناب را محکم‌تر در خود فشرد.
 مرد پیر به آرامی گفت:
 - ما احمق بوده‌ایم. ما تمدن و زمین را نابود کرده‌ایم. هیچ کدام از

شهرها ارزش نجات داده شدن ندارند - تا یک قرن به رادیواکتیو آلوده خواهند بود. کار زمین به پایان رسیده. شما در این جا راکتهایی دارید که بیست سال است برای بازگشت به زمین از آنها استفاده نکرده‌اید. حالا من آمده‌ام از شما درخواست کنم از آنها استفاده کنید. به زمین بیاید زنده ماندگان را نجات دهید و به مریخ بیاورید. در این زمان به ما کمک کنید. ما احمق بوده‌ایم. در مقابل خدا به حماقت و شیطان صفتی خود اعتراف نموده‌ایم. همهٔ چینی‌ها و هندیها و روسها و انگلیسیها و امریکاییها. ما از شما تقاضا می‌کنیم ما را بپذیرید. خاک مریخ شما تا قرنهای بی شماری می‌تواند بارور باشد، در این جا محل برای همه هست، این جا خاک خوبی دارد. من مزارع شما را از بالا نگاه کرده‌ام. ما می‌آییم و برای شما کار می‌کنیم. بله، ما این کار را می‌کنیم. ما سزاوار هستیم که شما هر کار بخواهید با ما بکنید، ولی ما را از خود نرانید. ما نمی‌توانیم به شما فشار بیاوریم که کمکمان بکنید. اگر شما بخواهید من به سفینه‌ام بر می‌گردم و به طرف زمین می‌روم و همه چیز تمام است. ما دیگر مزاحم شما نمی‌شویم. ولی اگر بخواهید به اینجا می‌آییم و کاری را که شما بخواهید انجام می‌دهیم - خانه‌هایتان را تمیز می‌کنیم، غذایتان را می‌پزیم، کفش‌هایتان را واکس می‌زنیم و از خداوند می‌خواهیم ما را از این که در گذشته و قرنهای متمادی به شما آزار رساندیم و حماقت کردیم ببخشاید.

صحبت او پایان یافت. سکوتی در سکوت‌های دیگر برقرار شد. سکوتی که می‌توان آن را حفظ کرد و سکوتی که مثل فشار یک توفان دوردست بر روی جمعیت افتاده است. بازوان بلند آنها شبیه به پاندولهای تیره رنگ در زیر اشعه آفتاب آویزان بود و چشمانشان بر

روی پیرمرد دوخته شده بود، و او هیچ حرکتی نمی‌کرد و فقط انتظار می‌کشید. او می‌خواست تنفر را از روح همه آنها بیرون بکشد. اهرمی به زیر آن فرو کند تا وقتی که شکافی بیابد و آن را به بیرون پرتاب نماید. او می‌خواست قله سنگی، آجری، چیزی برای تکیه‌گاه این اهرم بیابد. ولی چگونه باید آن تکیه‌گاه را می‌یافت و اصولاً چه بود؟ چگونه باید کار را شروع می‌کرد و تنفر را در آنها منهدم می‌کرد؟

به ویلی که در سکوتی عظیم فرو رفته بود نگریست، تنها چیزی که در مورد این وضعیت می‌دانست شناسایی او بود و زندگی او و آنچه که بر سرش آمده بود، و ناگهان احساس کرد که ویلی تکیه‌گاه اهرم است، اگر می‌توانست این تکیه‌گاه را کمی شل کرده در اختیار بگیرد، همه آنها در اختیارش قرار می‌گرفتند و وضعیت شدت خود را از دست می‌داد. قدم به جلو گذاشت و گفت:

- آقا...

او حتی اولین کلمه‌هایی را که بایستی می‌گفت نمی‌دانست. جمعیت به او خیره شد، احساس کرد او را می‌نگرند، دوباره گفت:

آقا...

مرد با تبسمی حاکی از خستگی به طرف او برگشت. هاتی گفت:

- آقا! شما محل ناک و وودهیل را در گرین واتر آلاباما می‌دانید کجاست؟

مرد از روی شانهاش با کس دیگری در سفینه صحبت کرد. یک لحظه بعد یک نقشه عکسبرداری شده به دست او داده شد، مرد آن را گرفت و منتظر ماند.

- شما آن درخت بلوط بزرگ مرا روی قله تپه می‌شناسید، آقا؟

- بلوط بزرگ. جایی که پدر ویلی را به دار زدند و گذاشتند تا صبح روز بعد در باد تاب بخورد.

- بله.

هاتی پرسید:

- آیا هنوز هم آن جاست؟

مرد پیر گفت:

- رفته است. منفجر شد. تپه از بین رفته است و درخت بلوط هم با آن. می بینید؟

او نقشه عکسبرداری شده را لمس کرد. ویلی در حالیکه خود را به جلو می کشید و به نقشه نگاه می کرد گفت:

- بگذارید آن را ببینیم.

هاتی به طرف مرد سفید نگریست، چشمانش را برهم زد، قلبش می خواست از جای کنده شود. هاتی به سرعت گفت:

در مورد گرین واتر بگویید.

- چه چیزی را می خواهید بدانید؟

- در مورد دکتر فیلیپز. او هنوز زنده است؟

یک لحظه طول کشید تا اطلاعات از یک ماشین درون سفینه اخذ شد...

- در جنگ کشته شده است.

- و پسرش؟

- مرده است.

- خانه شان چطور؟

- مثل سایر خانه ها سوخته است.

- در مورد درخت بزرگ دیگر در ناک وود هیل؟

- همه درختها سوختند.

ویلی گفت:

- آن درخت هم سوخت، شما اطمینان دارید؟

- بله.

عضلات ویلی تا حدی شل شد.

- در مورد آقای بورتون و خانه‌اش چطور؟

- هیچ خانه‌ای بر جای نماند و هیچ انسانی زنده.

- شما رختشوی خانه خانم جانسون، محل مادرم را می‌شناسید؟

محلی که او را با تیر زده بودند.

- آن هم رفته است. همه چیز نابود شده. عکسها این جا هستند،

خودتان می‌توانید ببینید.

عکسهای زیادی بودند که بایستی تماشا می‌شد و دست به دست

می‌گشت و رویشان فکر می‌شد. راکت پراز عکس بود و پرسشهایی

که پاسخ داده می‌شد. هر شهر، هر ساختمان و هر محل. ویلی طناب

در دست ایستاده بود. و داشت زمین را به خاطر می‌آورد، زمین سرسبز

و شهر سرسبزی که در آن متولد شده و رشد کرده بود، و حالا داشت به

آن شهر فکر می‌کرد، قطعه قطعه شده بود، تخریب شده بود، منفجر

شده بود و به هوا رفته بود. همه چیز با آن رفته بود، مردان شیطان

صفت، اصطبلها، آهنگری‌ها، مغازه‌ها، آسیابها، پلها، جاده‌ها، گاوها

خانه‌ها و از همه مهمتر آن خانه با ستونهای بلند که در کنار رودخانه

قرار داشت. گلهای ناز، قبرستانها در جایی که مردگان دفن می‌شوند.

همه چیز رفته است، رفته است، و دیگر هرگز باز نمی‌گردد. اکنون آن

تمدن و متعلقاتش به پولکهای کاغذی تبدیل شده و در جلوی پای آنها فرود آمده بود. هیچ چیز برای تنفر ورزیدن باقی نمانده بود - حتی یک پوکه خالی برنجی، یا یک بوته درهم پیچیده کنف یا شاهدانه، یا یک درخت، یا حتی یک تپه تنفرانگیز، هیچ چیز به جز چند آدم غریبه در راکت، مردمی که ممکن است کفش او را وا کس بزنند، مردمی که باید در صندلیهای مخصوص به خود در عقب تأترها بنشینند و جایشان در واگنهای برقی مجزا باشد...

ویلی جانسون گفت:

- تو مجبور نیستی این کار را بکنی.

همسرش به دستهای بزرگ او نظر افکند.

انگشتانش داشتند از هم باز می شدند.

طناب آزاد شد، روی زمین افتاد و روی هم پیچ خورد.

آنها در خیابانهای شهرشان دویدند و آنچه را که علیه سفیدها درست کرده بودند پاره کردند و رنگهای جدید را زدودند. طنابها را پاره کردند و تفنگهایشان را خالی نمودند.

هاتی در راه بازگشت به خانه در اتومبیل گفت:

- یک آغاز برای همه.

ویلی سرانجام گفت:

- بله خدا خواست که ما تعدادی این جا باشیم و تعدادی آن جا. و

آنچه بعد پیش آمد مجبورمان کرد با هم باشیم. زمان احمق بودن به سر آمده است. ما باید چیزی به جز احمق باشیم. وقتی صحبت می کرد این را دانستم. فهمیدم که اکنون سفیدپوستان به همان تنهایی هستند که ما در گذشته بوده ایم. او اکنون خانه و وطن ندارد، درست مثل ما که

مدتی دراز نداشتیم. حالا همه چیز یکسان شده است. ما می توانیم از یک سطح با یکدیگر شروع کنیم.

اتومبیل را متوقف کرد و بدون حرکت در آن نشست، و هاتی رفت که بچه ها را بیاورد. آنها برای دیدن پدرشان به سوی او دویدند. فریاد می کشیدند: مرد سفید را دیدی؟ مرد سفید را دیدی؟

ویلی در حالیکه پشت فرمان نشسته بود و با دست پیشانیش را می مالید گفت:

- بله، بچه ها. به نظر می رسد که امروز برای اولین بار مرد سفید پوست را دیده ام - من او را به وضوح دیدم.

شاهرام

باران سرد عصرگاهان بر روی درّه می بارید، غلات را بر کفه دامنه کوه نوازش می داد، و با سر و صدا بر روی علفهای خشک پشت بام کلبه ها فرو می رفت. در تاریکی حاصله از باران زن، غلات را با آسیاب دستی آسیاب می کرد، کار سختی بود. در روشنایی مرطوب در جایی طفلی گریه سر داد.

هرناندو^۱ منتظر ماند تا باران قطع شود و بتواند خیش چوبی را دوباره به مزرعه ببرد. در پایین، رودخانه در مسیر قهوه ای و زمخت خود می خروشید. شاهراه بتونی همچون رودخانه ای دیگر که اصولاً جریانی نداشت، به حالت درخشان و خالی دراز کشیده بود. حتی یک اتومبیل هم در عرض یک ساعت از روی آن نگذشته بود. این وضع از یک نظر شرایطی عادی به حساب نمی آمد. در طول سالها حتی یک ساعت هم نبود که اتومبیلی از آن جا عبور نکند، و کسی فریاد نزند: - هی، شما! می توانیم عکستان را بگیریم؟ کسی با جعبه ای که تیک تیک صدا می کند و سکه ای در دستش. اگر او بدون کلاه در امتداد

مزرعه راه می‌رفت، گاهی آن کس فریاد می‌کشید: اوه! ما می‌خواهیم کلاهتان سرتان باشد! و آنها دستشان را در هوا تکان می‌دادند، به دستشان چیزهای طلایی بسته بود که زمان را نشان می‌داد، یا علامت شناسایی خودشان بود، یا هیچ کدام از آنها نبود و مثل چشم عنکبوت در آفتاب پلک می‌زد. بنابراین او بر می‌گشت که برود کلاهش را بر دارد. همسرش گفت:

- اشکالی پیش آمده هرناندو؟

- بله. جاده. حادثه بزرگی اتفاق افتاده است. ماجرای بزرگی سبب شده که جاده خالی بماند.

از کلبه به آسانی و راحتی بیرون رفت. باران بر روی کفش او که از دو ماده علفی و لاستیکی درست شده بود می‌ریخت. او به خوبی حادثه‌ای را که سبب شده بود این یک جفت کفش را صاحب شود به خاطر می‌آورد. طایر ماشین یک شب با سرعت و شدت زیاد به کلبه برخورد کرده بود، جوجه‌ها و ظرفها را از هم شکافته بود! طایر به تنهایی و در نهایت سرعت و چرخش آمده بود. خودرویی که طایر از آن جدا شده بود، قبل از سقوط در رودخانه چراغهایش را روی کلبه انداخته بود. اتومبیل هنوز آن جا بود. هرکس می‌توانست در یک روز خوب آن را ببیند، وقتی سرعت جریان آب کم می‌شد و گل و لای آب ته‌نشین می‌کرد. فلز آن در عمق زیاد برق می‌زد. ولی بعد دوباره آب گل‌آلود می‌شد و هیچ چیز پیدا نبود.

روز بعد او طایر را بریده بود و این کفشها را ساخته بود.

اکنون به شاهراه رسیده بود، روی آن ایستاد، و به شلپ شلپ باران روی آن گوش می‌داد. سپس ناگهان، مثل این که علامتی داده باشند،

خودروها آمدند. صداها از آنها، مایلها از آنها، همان طور که او ایستاده بود هجوم آسا می آمدند و می گذشتند. اتومبیلهای سیاه و بلند به طرف شمال و ایالات متحده می رفتند، وقتی به پیچها می رسیدند نعره می کشیدند. با جریانی مداوم و غیرمنقطع و چیزی در چهره رنگ پریده کسانی که در اتومبیلها بودند وجود داشت، چیزی که او را به یک سکوت عمیق فرو برد. عقب ایستاد که خودروها به راحتی بروند. آنها را آنقدر شمرد تا خسته شد. پانصد، یکهزار اتومبیل گذشتند، و حالتی در چهره همه سرنشینان آنها بود. ولی آنقدر سریع حرکت می کردند که برایش امکان نداشت درک کند، چه حالتی.

بالاخره سکوت و تهی بودن بازگشت. ستون طولانی اتومبیلها رفته بودند. او صدای آخرین بوق را که محو می شد شنید.
جاده دوباره خالی بود.

مثل یک مراسم تشییع جنازه می ماند. ولی یک تشییع جنازه که به صورتی وحشیانه و به طرف شمال انجام می گرفت. چرا؟ او فقط می توانست سرش را تکان داده و انگشتانش را به پهلوهایش بمالد.
حالا، به تنهایی، یک اتومبیل. چیزی بود که آن را خیلی تنها جلوه می داد. در جاده کوهستانی در زیر باران سرد با ابر ضخیمی که از بخار از آن بر می خاست. یک فورد مدل قدیمی. تا آن جا که می توانست تند می رفت. او انتظار داشت در هر لحظه از هم وا برود. وقتی فورد قدیمی هراندو را دید سرعتش را کاست و پوشیده از گل و زنگ زدگی توقف کرد، رادیاتور آن با حالتی عصبی بخار می کرد.

- ممکن است کمی آب به ما بدهید، لطفاً، سنیر!

یک مرد جوان، شاید بیست و یک ساله رانندگی می کرد. او یک

عرفگیر زرد، یک پیراهن سفید یقه باز و سلواری خاکستری به تن داشت. در اتومبیل بدون سقف باران بر روی او و پنج زنی که کنار هم فشرده بودند و نمی توانستند تکان بخورند می ریخت. آنها خیلی زیبا بودند و از ریزش باران روی سر خود و راننده به وسیله روزنامه هایی که روی سرشان گرفته بودند ممانعت می کردند. ولی باران رویشان می ریخت و در لباسهای درخشانشان نفوذ می کرد، آن مرد جوان هم به کلی خیس بود. موهای مرد جوان در اثر باران به سرش چسبیده بود. ولی به نظر نمی رسید توجهی داشته باشند. هیچ کدام شکایتی نداشتند و این غیرطبیعی بود. قبلاً همیشه از باران، گرما، زمان، سرما و راه دور شکایت می شد.

هرناندو سرش را تکان داد و گفت:

- برایتان آب می آورم.

یکی از زنان با گریه گفت:

- اوه. خواهش میکنم عجله کنید!

او خیلی ترسیده به نظر می رسید پریشانی در چهره اش دیده نمی شد فقط رگه هایی از احساس ترس در او وجود داشت. برای اولین بار هرناندو برای اجابت تقاضای یک توریست به دویدن پرداخت، قبلاً همیشه در این گونه موارد آهسته تر حرکت می کرد.

با آبی که در یک قوطی روغن خالی ریخته بود بازگشت. این قوطی هم یکی از هدایای شاهراه بود. یک روز بعد از ظهر مثل یک سکه چرخان در مزرعه او افتاده بود، گرد و درخشان. اتومبیل که قوطی متعلق به آن بود سرخورده بود. تاکنون او و همسرش آن را برای شستشو و پخت و پز مورد استفاده قرار داده بودند.

هرناندو در حالیکه آب را در رادیاتور جوشان می ریخت به بالا و به چهره های رنگ پریده و هراسان نگریست. یکی از دخترها گفت: - اوه! متشکریم. متشکریم. شما نمی دانید چه لطفی به ما کردید. هرناندو لبخندی زد و گفت:

- این همه ترافیک در این ساعت. و همه به یک طرف، شمال. او منظور نداشت چیزی بگوید که آنها را آزار دهد. ولی وقتی دوباره به آنها نگاه کرد مشاهده نمود که همه آنها همان طور که زیر بارون نشسته اند گریه می کنند. خیلی سخت می گریستند. و مرد جوان سعی می کرد آنها را دلداری دهد، او دستش را به نوبت روی شانه آنها می گذاشت و آرام نوازش می داد، هربار یکی را، ولی آنها روزنامه ها را روی سر گرفته چشمانشان را بسته، و با تغییر رنگ چهره هر کدام گاهی با شدت گاهی با ضعف می گریستند. هرناندو با قوطی نیمه خالی ایستاد و گفت:

- من نمی خواستم چیز بدی بگویم، سنیور. و معذرت خواهی کرد.

راننده گفت:

- مسئله ای نیست.

- شما را چه می شود، سنیور؟

جوان راننده در حالیکه فرمان ماشین را با یک دست گرفت، به جلو تکیه داد و گفت:

- شما نشنیده اید؟ بالاخره اتفاق افتاد.

خیلی بد بود، دخترها سخت تر به گریه پرداختند، یکدیگر را در آغوش گرفتند. روزنامه ها را فراموش کردند، گذاشتند باران با

اشکهایشان مخلوط شود.

هرناندو راست شد و بقیه آب را در رادیاتور ریخت. به آسمان نگاه کرد، که در اثر توفان سیاه شده بود. به رودخانه سیلابی نظر انداخت. اسفالت را زیر کفشهایش احساس کرد. به کنار خودرو آمد. مرد جوان دستش را گرفت و یک پزو در آن گذاشت. هرناندو آن را پس داد و گفت:

- نه. من خیلی خوشحالم کمک کردم.

یکی از دخترها در حالیکه هنوز بعضی داشت گفت:

- خیلی ممنون، شما خیلی مهربان هستید. اوه! ماما. پاپا. اوه! من می‌خواهم بروم خانه، من می‌خواهم خانه باشم. اوه! ماما. پاپا. و دیگران او را در آغوش گرفتند.

هرناندو به آرامی گفت:

- من چیزی نشنیده‌ام، سنیور.

مرد جوان مثل این که کسی قدرت شنوایی ندارد فریاد زد:

- جنگ! دارد می‌آید. جنگ اتمی، پایان جهان!

هرناندو گفت:

- سنیور، سنیور.

مرد جوان گفت:

از کمک شما متشکریم. خدا حافظ.

همه آنها در زیر باران گفتند: خدا حافظ. و او را نمی‌دیدند.

وقتی اتومبیل در دنده افتاده و بالرزش حرکت کرد او آن جا ایستاد

و به دور شدن آن در دره نگریست. سرانجام آن خودرو هم رفته بود، با

زنانی که دوباره روزنامه را روی سرشان گرفته بودند.

هرناندو تا مدت زیادی حرکت نکرد. سرمای حاصل از باران روی گونه و انگشتان و در داخل شلوار پشمی اش نفوذ کرد. نفسش را حبس کرد، و سفت و سخت انتظار کشید.

به شاهراه نگریست، ولی دیگر حرکتی در آن نبود، او شک داشت که تا مدت طولانی دیگر حرکت روی جاده آغاز شود.

باران متوقف شد. آسمان از زیر ابر نمایان گردید. در ده دقیقه توفان رفته بود. مثل یک نفس بد. یک نسیم فرحبخش بوی جنگل را به طرف او آورد. می توانست صدای رودخانه را که راه خود را می شکافت بشنود. جنگل خیلی سبز بود، همه چیز تازه به نظر می آمد. به طرف خانه اش رفت و خیش خود را برداشت. در حالیکه دستانش روی خیش بود به آسمان که داشت در اثر نور خورشید آتش می گرفت نگریست.

همسرش همان طور که مشغول کار بود فریاد کشید:

- چه اتفاقی افتاد، هرناندو؟

- هیچ.

خیش را در شیار زمین انداخت، گاوهایش را به حرکت در آورد. و آنها به اتفاق یکدیگر شروع به شخم زدن مزرعه غنی کردند، در زیر آسمان صاف، در زمین خود و کنار رودخانه.

او گفت:

- منظور آنها چه بود «جهان»؟

مرد

کاپیتان هارت^۱ در آستانه در راکت ایستاد و گفت:

پس چرا نمی آیند؟

مارتین^۲ معاون او گفت:

- چه کسی می داند، آیا من می دانم، کاپیتان؟

- این جا چه جور جایی است؟

کاپیتان پس از گفتن این جمله سیگار برگی روشن کرد و کبریت هنوز مشتعل آن را روی چمنهای در حال تلؤلؤ انداخت. علفها شروع به سوختن نمودند.

مارتین رفت که با پوتینهایش آنها را خاموش کند.

کاپیتان دستور داد: بگذار بسوزد، شاید کسی بیاید ببیند چه اتفاقی افتاده، احمقهای نفهم.

مارتین شانه هایش را بالا انداخت و پایش را از روی آتشی که گسترش می یافت کنار کشید.

کاپیتان هارت به ساعتش نگاه کرد و گفت:

یک ساعت پیش ما در این جا فرود آمدیم، و کمیته استقبال با یک دسته موزیک بزرگ هجوم آسا در حالیکه دستشان را تکان می دادند به طرف ما آمدند، ندیدی؟ ما میلیونها مایل از درون فضا مسافرت کرده ایم و این متمدنین ساکن بعضی از شهرهای کوچک از یک سیاره ناشناس ما را نادیده می گیرند!

غرضی کرد و در حالیکه به ساعتش اشاره می کرد افزود:

- خوب، فقط پنج دقیقه دیگر به آنها فرصت می دهم و بعد...
مارتین در حالیکه به تکان فک زیرین کاپیتان نگاه می کرد تا آن جا که می توانست مؤدبانه گفت:
- و بعد چه؟

- روی شهر جهنمی آنها پرواز خواهیم کرد و از ترس به سر حد مرگ می رسانیمشان.

- سپس خیلی آرامتر افزود:

- فکر می کنی، آنها فرود ما را ندیده باشند، مارتین؟
- ما را دیدند، وقتی از روی شهر می گذشتیم سرشان بالا بود.
- پس چرا به طرف ما نمی دوند، آیا پنهان شده اند؟ ترسیده اند؟
مارتین سرش را تکان داد و گفت:
- نه. این دوربین دو چشم را بگیرد قربان. و خودتان تماشا کنید.
آنها مشغول به کارشان هستند، نترسیده اند، به نظر می رسد توجهی ندارند.

کاپیتان هارت دوربین را جلوی چشمان خسته خود گرفت. مارتین به او نگاه کرد و فرصت یافت خطوط خستگی، تحریک، و عصبانیت را در چهره او ببیند. هارت یک میلیون سال پیر به نظر می رسید، او

هرگز نمی خوابید، کم غذا می خورد، و خود را جلو می کشید، باز هم جلو. حالا دهانش حرکت کرد، پیر و افسرده، ولی در زیر دوربین تیز و فعال.

کاپیتان گفت:

- واقعاً، مارتین، من نمی دانم چرا ما به خود زحمت می دهیم. راکت می سازیم، زحمت عبور و مسافرت از فضا را به خود هموار می کنیم، به جست و جوی آنها می پردازیم، و آنچه را به دست می آوریم اینست. بی محلی. به این دیوانگان که در این اطراف سرگردان هستند نگاه کن. آیا نمی فهمند این سفینه چقدر بزرگ است؟ اولین سفینه ای که زمین آنها را لمس کرده است. چقدر از این رخدادها می تواند برای آنها اتفاق بیفتد؟ آیا این قدر بیزارند؟ مارتین نمی دانست.

کاپیتان هارت با ناراحتی دوربین را به او پس داد و گفت:

- چرا ما این کار را می کنیم، مارتین؟ این مسافرت فضایی را. همیشه در حال رفتن هستیم، در حال جست و جو، اینقدر به خود فشار می آوریم و استراحتی در کار نیست. مارتین گفت:

- شاید به دنبال صلح و آرامش می گردیم. و مسلماً در زمین صلح و آرامش وجود ندارد.

- نه واقعاً نیست، هست؟

کاپیتان هارت متفکر به نظر می رسید، آتش خاموش شده بود. او افزود:

- از داروین^۱ به بعد نه، درست است؟ از وقتی که ما همه چیز را برای باوراندن نظریه او به خود به کار گرفتیم دیگر نه، درست است؟ نیروهای غیبی و همه آن. و تو فکر می‌کنی برای اینست که به سوی ستارگان رهسپار شده‌ایم؟ برای جست‌وجوی روح گمشده خود، این طور است؟ سعی می‌کنیم از سیاره شیطانی خود بگریزیم و به یک سیاره خوب پناه ببریم؟

- شاید قربان، مسلماً ما به دنبال چیزی هستیم.

کاپیتان هارت گلویش را صاف کرد و به باز حالت فرماندهی به خود گرفت و گفت:

- خوب، در حال حاضر ما به دنبال فرماندار این شهر میگردیم. برو به داخل، به آنها بگو که ما چه کسانی هستیم، بگو که اولین هیئت اعزامی به سیاره شماره چهل و سه در سیستم ستاره‌ای شماره سه هستیم. کاپیتان هارت احترامات و آرزوهای خود را برای ملاقات فرماندار اظهار می‌دارد. زود هم برو.

مارتین گفت:

- بله قربان.

و به آرامی از روی چمن به رفتن پرداخت.

کاپیتان گفت:

- عجله کن.

مارتین در حالیکه قدمهایش را تند می‌کرد و گفت:

- بله قربان!

سپس لبخندی روی لبانش نقش بست.

تا وقتی که مارتین برگردد، کاپیتان دو سیگار برگ دیگر کشید.
 مارتین ایستاد و به بالا به در راکت نگاه کرد، حالت مبهمی داشت،
 به نظر می‌رسید نمی‌تواند از حرکت چشمانش به اطراف جلوگیری
 کرده یا فکر کند.

هارت به سرعت گفت، «خوب؟ چه اتفاقی افتاد؟ آیا آنها به
 استقبال ما می‌آیند؟»

مارتین با که ظاهری گیج و منگ به سفینه تکیه می‌داد گفت:
 - نه.

- چرا؟

مارتین گفت:

- این مهم نیست. خواهش می‌کنم یک سیگار به من بدهید،
 کاپیتان.

انگشتانش کورکورانه به دنبال بسته سیگاری که به طرفش دراز شده
 بود به جست‌وجو پرداخت، زیرا داشت به شهر طلایی نگاه می‌کرد و
 پلک می‌زد. یک سیگار روشن کرد و به آرامی مشغول پک زدن به آن
 شد.

کاپیتان فریاد کشید:

- چیزی بگو، آنها به راکت ما علاقه‌ای نشان نمی‌دهند؟

مارتین گفت:

- چه گفتید؟ او! راکت؟

به سیگارش نگاهی انداخت و گفت:

- نه علاقه‌ای ندارند. به نظر می‌رسد در موقع بسیار نامناسبی به

این جا آمده باشیم.

- موقع نامناسب!
- مارتین صبور بود. او گفت:
- کاپیتان، گوش کنید. دیروز اتفاق بزرگی در این شهر افتاده است. آنقدر بزرگ و با اهمیت بوده است که ما در تقدم بعد قرار می‌گیریم. من مجبورم بنشینم.
- او تعادل خود را از دست داد و با سنگینی روی زمین نشست، و شروع به بلعیدن هوا نمود.
- کاپیتان با عصبانیت سیگار برگش را جوید و گفت:
- چه اتفاقی افتاده است؟
- مارتین سرش را بلند کرد، دود سیگار از لای انگشتانش بیرون می‌زد و همراه باد به هوا می‌رفت، او گفت:
- قربان، دیروز یک مرد بسیار جالب توجه در این شهر ظاهر شده است - مردی بسیار خوب، تحصیل کرده، مؤدب و تا حدود غیرقابل درکی عاقل و هوشیار!
- کاپیتان به صورت معاونش خیره شد و گفت:
- این چه ارتباطی به کار ما دارد؟
- توضیح آن مشکل است. ولی او مردی بوده است که مدت زیادی انتظار آمدنش را می‌کشیده‌اند - شاید یک میلیون سال. و دیروز قدم زنان وارد شهر شده. به این علت است که امروز، قربان، فرود راکت ما برایشان بدون معنی است.
- کاپیتان با ناآرامی به زمین نشست و گفت:
- او کی بود؟ اشلی^۱ که نبود؟ او نبوده که با راکت خود قبل از من به

این جا آمده و افتخار مرا دزدیده؟
 بازوی مارتین را قاپید. رنگ چهره‌اش پریده بود و نومیدی در آن
 موج می‌زد.

- اشلی نبود، قربان.

- پس بورتن^۱ بوده! بورتن بود که از ما جلوتر آمد و افتخارات مرا
 خراب کرد. به هیچ کس نمی‌توان اعتماد کرد.
 مارتین به آرامی گفت:

- بورتن هم نبوده، قربان.

چهره کاپیتان از عدم بارور شد و گفت:

- فقط سه راکت وجود داشت. و ما از آنها جلوتر بودیم. آن کسی که
 زودتر از ما به این جا رسیده، نامش چیست!

- او نامی نداشته است. نیازی به داشتن نام ندارد. ویژگیهای
 سیارگان با هم متفاوتند، قربان.

کاپیتان با چشمانی آتشبار به معاون خود خیره شد و گفت:

- خوب، او چه کاری کرد که آنقدر عجیب بود که هیچ کس به راکت
 ما نگاه هم نکرد؟

مارتین با صدای بدون رعشه‌ای گفت:

- یک چیز. شفای بیماران و دلجویی فقرا. با ریاکاری و سیاستهای
 مزورانه جنگید و خود به میان مردم رفت و با آنها صحبت کرد.

- آیا این جریان این قدر عجیب است؟

- بله، کاپیتان.

کاپیتان به دقت چهره و چشمان معاون را زیر نظر گرفت و گفت:

- باور نمیکنم تو مشروب خورده‌ای، درست است؟ او مشکوک شده بود. در حالیکه برمی‌خاست گفت:

- من نمی‌فهمم.

مارتین به طرف شهر نگاه کرد و گفت:

- اگر نمی‌فهمید، کاپیتان، هیچ راهی برای فهماندن شما وجود

ندارد.

کاپیتان به مسیر نگاه او نگریست. شهر آرام و زیبا بود و حالتی صلح‌آمیز بر آن حکمفرمایی می‌کرد. کاپیتان چند قدم جلو آمد، سیگار برگش را از دهان خارج کرد. آن را ابتدا به طرف مارتین و سپس به سوی ساختمانهای طلایی شهر تکاند و گفت:

- نمی‌خواهی بگویی - نمی‌توانی بگویی - آن کس که در مورد او

صحبت می‌کنی نمی‌تواند...

مارتین سرش را تکان داد و گفت:

- این همان چیزیست که می‌خواهم بگویم، قربان. کاپیتان آرام

ایستاد، بدون حرکت. خود را بالا کشید و گفت:

- نمی‌توانم باور کنم.

موقع ظهر کاپیتان هارت خود به شهر رفت، معاون مارتین و یک نفر دیگر که با خود یک وسیله الکتریکی را حمل می‌کرد به دنبالش بودند. هر از چند وقت یک بار کاپیتان دستش را به کفلش می‌کوبید و می‌خندید و سرش را تکان می‌داد.

فرماندار شهر با او مواجه شد. مارتین سه پایه‌ای برپا کرد و جعبه‌ای

روی آن نصب نمود، و باتریها را وصل کرد.

کاپیتان با انگشت به فرماندار اشاره کرد و گفت:

- فرماندار شما هستید؟

- بله، من هستم.

وسیله دقیق بین آنها برقرار بود و به وسیله مارتین و کمکش کنترل و تنظیم می شد. این حعبه هر زبان را به فوریت به زبان دیگر ترجمه می کرد. کلمه ها بر روی هوای شهر پخش می شد.

کاپیتان گفت:

- در مورد آن چه که دیروز اتفاق افتاد، آیا چنین چیزی روی داد؟

- بله، روی داد.

- شما شهودی هم دارید؟

- بله، داریم.

- می توانیم با آنها صحبت کنیم؟

فرماندار گفت:

- با هر کدام از ما می توانید صحبت کنید، ما همگی شاهد بوده ایم.

کاپیتان به مارتین گفت:

- تخیل مطلق.

و سپس به فرماندار:

- این مرد چه کرد - این غریبه - چه شکلی است؟

فرماندار که تبسم خفیفی بر لب داشت گفت:

- گفتن آن مشکل است.

- چرا مشکل است؟

- شاید عقاید کمی با هم تفاوت داشته باشند.

کاپیتان گفت:

- من نظر شما را می خواهم، آقا.

به طرف مارتین برگشت و به سرعت گفت:
- آن را ضبط کن.

معاون تکمه ویژه ضبط را فشار داد.
فرماندار شهر گفت:

- خوب او یک مرد بسیار مهربان و با ادب بود. او دارای هوش و اطلاعات بسیار وسیعی بود.

کاپیتان انگشتانش را در هوا تکان داد و گفت:

- بله - بله، می دانم، می دانم. اینها کلیات است، من خصوصیات ویژه را می خواهم. او شبیه به چه بود؟
فرماندار پاسخ داد:

- من فکر نمی کنم این موضوع اهمیت داشته باشد.
کاپیتان لجوجانه گفت:

- خیلی اهمیت دارد. من اطلاعاتی در مورد این مرد می خواهم اگر نتوانم آن را از شما کسب کنم از دیگران می گیرم. به طرف مارتین برگشت و گفت:

- من مطمئنم که او باید بورتن باشد که یکی از شوخیهای بی مزه اش را به نمایش گذاشته است.

مارتین به او نگاه کرد و با همان قیافه درهم ایستاد. کاپیتان انگشتش را بالا آورد و گفت:

- یک چیزی می گفتند... معالجه؟
فرماندار گفت:

معالجه های بسیار زیاد.

- می توانم یکی از آنها را ببینم؟

فرماندار گفت:

- بله می‌توانید، پسر من.

او به پسر کوچکی که جلو آمد اشاره کرد و گفت:

- او مبتلا به کجی یک بازو بود، حالا به او نگاه کنید.

در این جا کاپیتان خنده بلندی کرد و گفت:

- بله، بله. ولی این نمی‌تواند گواه معتبری باشد، من خود دست

کج پسر را قبلاً ندیده‌ام. فقط می‌بینم دست سالمی دارد. این مدرک

نیست. چه مدرکی دارید که دست پسر شما دیروز کج بوده و امروز

سالم است؟

فرماندار به سادگی گفت:

- حرف من مدرک من است.

کاپیتان فریاد کشید:

- آقای عزیز! انتظار ندارید که گفته‌های شما را بپذیرم؟ دارید؟ اوه،

نه!

فرماندار که به نظر می‌رسید با حالتی کنجکاوانه و تأسف به کاپیتان

نگاه می‌کند گفت:

- خیلی متأسفم.

کاپیتان پرسید:

- آیا عکسی از این پسر که متعلق به دیروز و عقبتر باشد دارید؟

پس از یک لحظه چند تصویر روغنی آورده شد که بازوی کج پسر را

نشان می‌دادند.

کاپیتان تصویرها عقب زد و گفت:

- آقای عزیز! هر کس می‌تواند این تصویرها را نقاشی کند. نقاشیها

دروغ هستند. من یک عکس می خواهم.
 عکسی وجود نداشت. در اجتماع آنان عکاسی هنوز شناخته
 نشده بود. کاپیتان با صورت درهم رفته آهی کشید و گفت:
 خوب. بگذارید با چند نفر دیگر صحبت کنم. این طوری به جایی
 نمی رسیم.

او به زنی اشاره کرد و گفت:

- شما.

زن مردد شد.

- بله، شما، بیایید اینجا.

کاپیتان با لحن آمرانه‌ای این دستور را صادر کرد و افزود:
 - در مورد مرد شگفت‌انگیزی که دیروز دیدید با من صحبت کنید.
 زن با چشمان تیزی به کاپیتان نگاه کرد و گفت:
 - او میان ما آمد و خیلی مهربان و خوب بود.
 - چشمانش چه رنگی بود؟
 - رنگ خورشید، رنگ دریا، رنگ گلها، رنگ کوهها و رنگ شب.
 کاپیتان دستهایش را تکان داد و گفت:
 - درست است، می بینی، مارتین؟ در واقع هیچ چیز. یک شارلاتان
 در گوششان چیزی زمزمه می کند و ...

مارتین گفت:

- خواهش می کنم، بس کنید.

کاپیتان به عقب رفت و گفت:

- چه گفتی؟

مارتین گفت:

- شنیدید چه گفتم. من این مردم را دوست دارم و آنچه را که می‌گویند باور می‌کنم. عقیده شما برای خودتان محترم است، ولی آن را برای خود نگهدارید، قربان.
کاپیتان فریاد کشید:

- تو نمی‌توانی این طور با من صحبت کنی.
مارتین پاسخ داد:

به اندازه کافی لذت بالا دست بودن شما را چشیده‌ام. این مردم را تنها بگذارید. آنها چیز خوب و شایسته‌ای به دست آورده‌اند، و شما آمده‌اید می‌خواهید آشیانه آنها را بهم بزنید. خوب، من هم با آنها صحبت کرده‌ام. در شهر رفته و چهره‌های آنها را دیده‌ام، آنها چیزی به دست آورده‌اند که شما هرگز تصورش را هم نداشته‌اید، چیزی که می‌توانند با آن کوهها را از جای بکنند. و حالا چون کسی از شما پیشی گرفته است دیوانه شده‌اید، کسی به این جا آمده، قبل از شما و شما را از اهمیت انداخته است!
کاپیتان گفت:

پنج ثانیه فرصت می‌دهم که به این حرفها خاتمه بدهی. من می‌فهمم. تو به سبب ماهها طول سفر در فضا تحت فشار روحی بوده‌ای، دلتنگی برای وطن و تنهایی تو را دچار هیجان نموده است. و حالا با این اتفاقی که افتاده است با تو اظهار همدردی می‌کنم. مارتین از تمردی که کردی صرف‌نظر می‌کنم.

مارتین پاسخ داد:

- ولی من از دیکتاتوری شما صرف‌نظر نمی‌کنم. از خدمت بیرون می‌روم. من این جا می‌مانم.

- تو نمی توانی این کار را بکنی!
- نمی توانم؟ جلوی مرا بگیرد. این همان چیز است که به دنبال آن آمده‌ام. آن را نمی دانستم ولی حالا درک کردم. این جا برای من است. زشتیها و ناهنجاریهای خود را به جای دیگری ببرید و با روش علمی خودتان به کسان دیگری تحمیل کنید!
- او به سرعت به اطراف نگاه کرد و افزود:
- این مردم تجربه‌ای کرده‌اند، و شما نمی توانید در کله خودتان فرو کنید که این جا اتفاقی افتاده است و ما آنقدر خوشبخت بوده‌ایم که تقریباً به موقع به این جا آمده‌ایم.
- مردم زمین بیست قرن است از آمدن این مرد صحبت می‌کنند. ما همگی می‌خواهیم که او را ببینیم و صدایش را بشنویم، ولی هرگز شانس آن را نداشته‌ایم. و امروز هم با اختلاف چند ساعت از دیدن او محروم شدیم.
- کاپیتان هارت به گونه‌های مارتین نگاه کرد و گفت:
- تو مثل یک بچه داری گریه می‌کنی. بس کن.
- اهمیتی نمی‌دهم.
- خوب. من می‌دهم. در مقابل این بومیان ما باید آبروی خود را حفظ کنیم. تو تحت تأثیر قرار گرفته‌ای. همان طور که گفتم من تو را می‌بخشم.
- من بخشش شما را نمی‌خواهم.
- تو، ای مخبط نمی‌توانی بفهمی این یکی از حقه‌های بورتن است که می‌خواهد این مردم را تحمیل کند، آنها را فریب بدهد، و در تحت پوشش مذهب دست به استفاده و بهره‌برداری از معادشان بزند! تو

مارتین احمق. تو احمق واقعی! تو حالا باید زمینی ها را شناخته باشی. آنها همه کاری می کنند - کفر، دروغ، کلاهبرداری، دزدی، قتل، تا به هدفشان برسند. اگر حقه آنها بگیرد همه چیز بر وفق مرادشان است، بورتن یک پراگماتیست واقعی است. تو او را خوب می شناسی!

کاپیتان به شدت سرفه کرد و افزود:

- کوتاه بیا، مارتین، اعتراف کن، این یکی از نیرنگهای بورتن برای رنگ کردن این خلق است.

مارتین در حالیکه به این سخنها فکر می کرد گفت:
- نه.

کاپیتان دستان او را گرفت و گفت:

- این بورتن است. خود اوست. این روش کثیف و جنایتکارانه اوست. من مجبورم آن ازدهای پیر را تحسین کنم. آتشی این جا برپا می کند و چند کلمه دوست داشتنی ادا می نماید و دستی به سر و گوش مردم می کشد و با اشعه معالجه کننده چند نفری را شفا می دهد. این خود بورتن است!

مارتین با صدای گرفته ای گفت:
- نه.

با دست روی چشمانش را پوشاند و گفت.

- نه. من باور نمی کنم.

کاپیتان هارت گفت:

- تو نمی خواهی باور کنی. به این اعتراف کن، اعتراف کن. این همان چیز است که بورتن انجام می دهد. از رؤیا بیرون بیا، مارتین. بیدار شو!

صبح شده است، این دنیای واقعی است و ما هم واقعی هستیم، ما مردم کثیفی هستیم، و بورتن کثیف‌ترین ماست! مارتین برگشت. هارت به طور مکانیکی دستی به پشت او زد و گفت:

- ببین، ببین مارتین، من خوب می‌فهمم که به تو شوک وارد شده است. می‌دانم، یک شرمندگی و هیچ چیز دیگر. این بورتن حرامزاده است. تو برو و ناراحت نباش. بگذار من این کار را فیصله بدهم. مارتین به آرامی به طرف راکت به راه افتاد. کاپیتان هارت رفتن او را نظاره کرد. سپس نفس عمیقی کشید و به طرف آن زن که مورد سؤال قرار داده بود برگشت و گفت:

- خوب چیزهای بیشتری در مورد آن مرد به من بگویید. همان چیزهایی که می‌گفتید، مادام.



سپس افسران سفینه شام خود را روی میزهایی که بیرون آورده بودند صرف کردند. کاپیتان جدول تهیه شده را به مارتین که با چشمان قرمز نشسته و شام نمی‌خورد داد و گفت:

- این مصاحبه با چند دوجین از مردم است، همه آنها پراز همان احساسات و هیجانها. من صد درصد معتقدم که این کار بورتن است. او برای تحکیم بخشیدن به معجزات خود فردا یا یک هفته دیگر به این جا باز می‌گردد و می‌خواهد ما را از خط خارج کند. فکر می‌کنم بتوانیم دست او را رو کرده و از صحنه خارجش کنیم.

مارتین با تروشروی سرش را بلند کرد و گفت:

- من او را خواهم کشت.

- او، نه، نه، پسر. صبر داشته باش.
 - من او را خواهم کشت - به من کمک کنید تا او را بکشم.
 - ما او را به مهار خواهیم کشید. تو باید اعتراف کنی که او خیلی زیرک است. بی اصل و نسب ولی زیرک.
 - او کثیف است.

کاپیتان هارت جدول را کنترل کرد و گفت:
 - تو باید قول بدهی هیچ کار سر از خودی انجام ندهی، بر طبق این جدول، او سی فقره معجزه شفا بخش انجام داده است، یک مرد کور بینایی خود را به دست آورده، یک جذامی شفایافته است. او، بورتن زیرک این کارها را کرده.
 زنگی به صدا در آمد. یک لحظه بعد یک مرد دوان دوان آمد و گفت:

- کاپیتان، قربان، یک گزارش! سفینه بورتن در حال فرود است. و هم چنین سفینه اشلی، قربان!
 کاپیتان دستش را روی میز کوبید و گفت:

- می بینید، لاشخورها برای خوردن مردار می آیند! آنها نمی توانند به غذایشان برسند! صبر کنید تا من با آنها روبرو بشوم. آنها را مجبور می کنم مرا به این ضیافت دعوت کنند!

مارتین با حالتی بیمارگونه به کاپیتان خیره شده بود. کاپیتان گفت:
 - به کار پردازیم. به کار، پسر عزیز من!

همه به بالا نگاه می کردند، دو سفینه در حال فرود آمدن بودند. راکتها تقریباً به حالت سقوط فرود آمدند.

کاپیتان در حالیکه از جای می پرید فریاد کشید و گفت:

چه اشکالی در کار این احمقها هست؟ مردان به سرعت در روی چمن به طرف سفاین که بخار از آنها بر می خاست دویدند. کاپیتان به محض این که در محفظه هوا بند سفینه بورتن باز شد داخل آن گردید یک مرد میان بازوان او افتاد.

هارت فریاد کشید:

- چه اشکالی پیش آمده؟

مرد روی کف سفینه دراز کشید. آنها روی او خم شدند، به سختی مجروح شده بود، خیلی بد. بدنش مملو از زخمها و شکافها و نسوجی بود که دود از آنها بلند می شد. با چشمان باد کرده به بالا نگاه کرد و زبانش را از میان لبهای متورم بیرون آورد.

کاپیتان در حالیکه زانو می زد و آن مرد را تکان می داد گفت:

- چه اتفاقی افتاده است؟

مرد در حال مرگ با زمزمه ای خفیف گفت:

- قربان، قربان، چهل و هشت ساعت پیش، در بخش فضایی شماره هفتادونه در حدود سیاره شماره یک این سیستم، سفینه ما و سفینه اشلی به درون یک توفان کیهانی رفت.

- مایع خاکستری رنگی از بینی مرد خارج شد. خون از دهانش بیرون زد. به سختی ادامه داد:

- همه خدمه و بورتن مردند. اشلی یک ساعت پیش مرد. فقط سه نفر زنده مانده اند.

هارت در حالیکه بیشتر روی مرد خون آلود خم می شد فریاد کشید:

- به من گوش کن! قبل از این بار شما به این سیاره نیامدید؟

سکوت.

هارت فریاد زد:

- به من جواب بده!

مرد محتضر گفت:

- نه. توفان. بورتن دو روز پیش مرد. پس از شش ماه این اولین فرود

ماست.

هارت مرد را به شدت تکان می داد. باز هم فریاد کشید:

- تو مطمئن هستی؟ مطمئن هستی؟

مرد محتضر با آخرین نیروی خود گفت:

- مطمئنم. مطمئنم.

- بورتن دو روز قبل مرد؟ درست است؟

مرد با زمزمه ای خفیف گفت:

بله، بله.

سرش خم شد، او مرده بود.

کاپیتان در کنار جسد ساکت و آرام زانو زد. چهره اش در هم پیچید،

عضلات صورتش شروع به پرش کردند. سایر خدمه ایستاده و او را

نظاره می کردند. مارتین انتظار می کشید. کاپیتان خواهش کرد به او

کمک کنند تا بتواند روی پایش بلند شود، این کار انجام گرفت. آنها

ایستادند و به شهر خیره شدند. کاپیتان گفت:

- این بدان معنی است که...

مارتین گفت:

- به این معنی که؟

کاپیتان هارت زیر لبی گفت:

- که ما تنها کسانی بوده‌ایم که به این جا رسیده‌ایم و آن مرد...
مارتین پرسید:

- در مورد آن مرد چطور، کاپیتان؟

چهره کاپیتان بدون احساس مشخصی درهم رفت. او واقعاً خیلی
پیر و خاکستری به نظر می‌رسید چشمانش برق می‌زد. از درون
علفهای خشک به راه افتاد. در همین حال گفت:
با من بیا، مارتین. با من بیا. مرا نگهدار، به خاطر من، مرا نگهدار.
می‌ترسم زمین بخورم. و عجله کن. نمی‌توانیم فرصت را ضایع کنیم...
افتان و خیزان به طرف شهر حرکت کردند، از میان علفهای خشک
و بلند، و در بادی که می‌وزید.



ساعتها بعد در اتاق کنفرانس فرمانداری نشسته بودند. یک هزار نفر
از مردم آمده صحبت کرده و رفته بودند. کاپیتان نشسته باقیمانده بود،
صورتش درهم و گوش داده بود و گوش. چنان نوری در صورت کسانی
که می‌آمدند و شهادت می‌دادند و می‌رفتند وجود داشت که
نمی‌توانست به آنها نگاه کند. در تمام مدت دستانش روی زانوانش
می‌افتاد، کمر بندش را می‌گرفت و گاهی می‌لرزید.

وقتی این برنامه به پایان رسید، کاپیتان هارت با چشمانی
شگفت‌زده به طرف فرماندار برگشت و گفت:

- ولی شما باید بدانید او کجا رفت.

فرماندار پاسخ داد:

- او نگفت به کجا می‌رود.

کاپیتان گفت:

- به یکی از دنیا‌های نزدیک دیگر؟

- نمی‌دانم.

- شما باید بدانید.

فرماندار به جمعیت اشاره کرد و گفت:

- آیا او را می‌بینید؟

کاپیتان نگاه کرد و گفت:

- نه.

فرماندار گفت:

- پس او به احتمال رفته است.

کاپیتان با صدای ضعیفی فریاد کشید: احتمالاً، احتمالاً! من اشتباه و حشتناکی کرده‌ام، و حالا می‌خواهم او را ببینم. اتفاقی که افتاده است از عجیب‌ترین و شگفت‌انگیزترین وقایع تاریخ است. شانس یک در یک بیلیون وجود دارد که در میان میلیون‌ها سیاره که ما باید به آنها سفر کنیم، درست به سیاره‌ای بیاییم که او ساعتی قبل در آن جا بوده است! شما باید بدانید به کجا رفته است!

فرماندار به آرامی پاسخ داد.

- هر کس او را به روش خود پیدا می‌کند.

قیافه کاپیتان به آرامی زشت شد و گفت:

- شما او را مخفی کرده‌اید.

مقداری از خشونت او در حال بازگشت بود. روی پاهایش بلند

شد.

فرماندار گفت:

- نه.

انگشتان کاپیتان روی غلاف چرمی اسلحه‌اش قرار گرفت و گفت:

- پس، شما می‌دانید، او کجاست؟

فرماندار گفت:

- نمی‌توانم به شما بگویم دقیقاً کجاست.

کاپیتان اسلحه فولادی کوچک خود را بیرون کشید و گفت:

- به شما توصیه می‌کنم صحبت کنید.

فرماندار گفت:

- هیچ راهی برای گرفتن هیچ چیز به شما وجود ندارد.

- دروغگو.

فرماندار به هارت نگریست و حالتی از اندوه در چهره‌اش نمودار

شد و گفت:

- شما خیلی خسته هستید، شما راه درازی را طی کرده‌اید و به

مردم خسته‌ای تعلق دارید که برای مدت زمان زیادی امید خود را از

دست داده‌اند، و حالا می‌خواهید بیشتر از آنچه که ظرفیت دارید باور

کنید. اگر مرا بکشید فقط کار را مشکلتر خواهید کرد. با این روش هرگز

او را نخواهید یافت.

کاپیتان اسلحه را تکان داد و گفت:

- او کجا رفته است؟ به شما گفته که به کجا می‌رود تسلیم شوید و

به من بگویید.

فرماندار سرش را تکان داد.

- به من بگویید! به من بگویید!

اسلحه یک بار دوبار صدا کرد. فرماندار به زمین در غلتید، بازویش

زخمی شده بود. مارتین به جلو پرید و فریاد کشید:

- کاپیتان!

اسلحه به طرف او برگشت و کاپیتان گفت:

- تو دخالت نکن.

فرماندار، در حالیکه بازوی مجروح خود را با دست دیگر گرفته بود به بالا نگاه کرد و گفت: اسلحه تان را غلاف کنید. شما دارید به خودتان صدمه می زنید. شما هرگز باور نکردید، و حالا که فکر می کنید باور کرده اید، به سبب آن به مردم صدمه می زنید.

هارت بالای سر او ایستاده بود و گفت:

- من به شما نیازی ندارم. اگر در این جا یک روز از او عقب باشم، به دنیای دیگری خواهم رفت. و دنیای دیگر و دنیای دیگر. در سیاره بعدی از او فقط نیمی از یک روز عقب خواهم بود، و در بعدی یک ساعت، و در بعدی نیم ساعت، و یک دقیقه در دنیای پس از آن. ولی سرانجام روزی به او خواهم رسید! آیا می شنوید؟

اکنون داشت فریاد می کشید، و به طرف مردی که روی زمین قرار داشت خم شده بود. با خستگی افزود:

- بیا برویم، مارتین.

او گذاشت اسلحه در دستش باقی بماند. مارتین گفت:

- نه، من این جا می مانم.

- تو یک احمق هستی. اگر دوست داری بمان. ولی من با دیگران تا

آن جا که ممکن است خواهم رفت.

فرماندار به مارتین نگاه کرد و گفت:

- من حالم خوبست. شما بروید. دیگران جراحات مرا پانسمان

خواهند کرد.

مارتین گفت:

- من بر می‌گردم. تا کنار سفینه با او می‌روم.
با سرعت زیاد از درون شهر به طرف سفینه رفتند. همه
می‌توانستند ببیند که کاپیتان با چه حرارتی به طرف سفینه خود
می‌رود. وقتی به سفینه رسید دست لرزان خود را به آن مالید، اسلحه
را غلاف کرد. به مارتین نگریست و گفت:

- خوب، مارتین؟

مارتین به او نگاه کرد و گفت:

- خوب. کاپیتان؟

چشمان کاپیتان به طرف آسمان بود. در همین حال گفت:

- مطمئنی که نمی‌خواهی با من بیایی؟

- نمی‌آیم، قربان.

- به خدا این یک حادثه بزرگ خواهد بود، من می‌دانم که او را پیدا

می‌کنم.

مارتین پرسید:

- شما مصمم هستید. نیستید؟

صورت کاپیتان لرزید و چشمانش بسته شد. او گفت:

- بله.

- یک چیز است که مایلم بدانم.

- چیست؟

مارتین گفت:

- قربان، وقتی او را یافتید - اگر یافتید. از او چه تقاضایی خواهید

کرد؟

- خوب...

کاپیتان به لکنت زبان افتاد، چشمانش باز شد. مشت‌هایش بسته و باز شد. یک لحظه در گيجی دست و پا زد و سپس با حالت غریبی لبخند زد و گفت:

خوب از او تقاضای کمی... صلح و آرامش خواهم نمود. راکت را لمس کرد و افزود:

- مدت زیادی است. بسیار زیاد که من استراحت و آرامش نداشته‌ام.

- آیا هرگز سعی کرده‌اید، کاپیتان؟

هارت گفت:

- نمی‌فهمم.

- مهم نیست. خدا حافظ، کاپیتان.

- خدا حافظ آقای مارتین.

خدمه خبردار ایستاده بودند. از میان آنها فقط سه نفر با کاپیتان همراه شدند. هفت نفر بقیه گفتند با مارتین خواهند ماند.

کاپیتان هارت برایشان دست تکان داد و گفت:

- احمق‌ها!

بعد از همه وارد هوا بند شد، احترام نظامی گذاشت و خنده تیزی کرد. در بسته شد.

راکت بر روی ستونی از آتش به طرف آسمان تنوره کشید.

مارتین آنقدر به آن نگاه کرد تا از نظر محو شد.

در حاشیه چمن فرماندار در حالیکه تعداد زیادی از مردم پشت

سرش بودند ایستاده بود. مارتین به طرف او رفت و گفت:

- او رفته است.

فرماندار گفت:

- بله. مرد بیچاره، رفته است. و از سیاره‌ای به سیاره‌ای دیگر خواهد رفت، می‌گردد و می‌گردد و همیشه و همیشه یک ساعت دیرتر خواهد رسید، یا نیم ساعت، یا ده دقیقه یا یک دقیقه. و سرانجام فقط چند ثانیه دیرتر. و وقتی از سیصد جهان بازدید کرد و به سن هفتاد هشتاد سالگی رسید فقط جزیی از ثانیه و بعد جزء بسیار کوچکتري از ثانیه دیرتر خواهد رسید. خواهد رفت و خواهد رفت و فکر می‌کند آنچه را که در این جا، در این سیاره جا گذاشته است، در این شهر، جا گذاشته است، خواهد یافت...

مارتین مستقیماً به فرماندار نگاه کرد. فرماندار دستش را دراز کرد و گفت:

- آیا هرگز تردیدی در مورد آن وجود داشته است؟ به دیگران اشاره کرد و برگشت. سپس افزود: حالا بیا بید. نباید او را در انتظار بگذاریم. آنها به طرف شهر حرکت کردند.



باران طولانی

بارندگی ادامه یافت. باران شدیدی بود، یک باران جاودانی، بارانی عرق‌زا و بخاربرانگیز، بارانی زیبا، یک ریزش ناب، یک فواره، اشکی در چشم، بارانی بود که همه بارانها و خاطره آنها را غرق می‌کرد. باران به صورت پوند و تن می‌بارید، به جنگل ضربت می‌زد، و مثل قیچی درختها را می‌برید و مثل داس علفها را، در خاک تونل ایجاد می‌کرد و بوته‌ها را در هم می‌مالید. دست انسانها را مثل دست میمون‌ها چین می‌انداخت، بارانی شیشه مانند بود که هرگز توقفی نداشت.

- چقدر مانده است، ستوان؟

- نمی‌دانم. یک مایل، ده مایل، یکهزار.

- مطمئن نیستی؟

- چگونه می‌توانم مطمئن باشم؟

- من این باران را دوست ندارم. اگر فقط می‌دانستم تا قبه خورشید^۱

چقدر مانده است، احساس بهتری داشتم.

- یک تا دو ساعت دیگر از این جا.

- تو واقعاً این طور فکر می‌کنی، ستوان؟
- البته.

- یا می‌خواهی با دروغ گفتن ما را خوشحال کنی؟

- دروغ می‌گویم که شما را خوشحال کنم؟ خفه شو!

دو مرد در کنار یکدیگر در باران نشستند. پشت سرشان دو مرد دیگر که خیس بودند و خسته و مثل کلوخهای در حال وا رفتن نشستند.

ستوان به بالا نگاه کرد. چهره‌ای داشت که روزگاری قهوه‌ای بوده و اکنون باران رنگ آن را برده بود، باران رنگ را از چشمان او هم شسته بود و آنها حالا سفید بودند، مثل دندانهایش، و مثل موهایش. او سراپا سفید بود. حتی یونیفرمش داشت رنگ سفید به خود می‌گرفت، و شاید هم به علت برخورد با قارچها کمی سبز می‌شد.

ستوان باران را روی گونه‌هایش احساس کرد. او گفت:

- چند میلیون سال است که باران این جا در زهره توقف نکرده است؟

یکی از دو نفر مرد دیگر گفت:

- دیوانه نشو، باران هرگز در زهره متوقف نمی‌شود. فقط می‌بارد و می‌بارد. من ده سال است این جا زندگی می‌کنم و حتی یک دقیقه یا یک ثانیه هم ندیده‌ام که ریزش نکند.

ستوان گفت:

- مثل زندگی کردن زیر آب است.

از جای خود بلند شد تفنگش را تکان داد و افزود:

- خوب، بهتر است به رفتن ادامه بدهیم. ما این قبه خورشید را

پیدا خواهیم کرد.

نفری که مشکوک بود گفت:

- یا آن را پیدا نخواهیم کرد.

- یک ساعت یا بیشتر راه نیست.

- حالا داری به من دروغ می‌گویی، ستوان.

- نه، حالا دارم به خودم دروغ می‌گویم. یکی از واقعی است که

مجبوری دروغ بگویی. من بیشتر از این چیزی نمی‌توانم بگویم.

در حاشیه جنگل شروع به پیشروی کردند و گهگاه به قطب نماهای خود نظر می‌انداختند. هیچ جهت و سمتی وجود نداشت، به جز آنچه که قطب نماها نشان می‌دادند. آسمانی خاکستری و ریزش باران و جنگل و جاده وجود داشت، و خیلی دور پشت آنها در جایی، یک راکت بود که آنها آن را سوار شده و سقوط کرده بودند. راکتی که دو نفر از دوستانشان در آن دراز کشیده و مرده بودند و باران روی آن می‌ریخت.

آنها در یک ستون حرکت می‌کردند، و صحبتی رد و بدل نمی‌شد. به کنار رودخانه‌ای رسیدند که به صورت بدون موج و پهناور و قهوه‌ای در جریان بود و به دریایی تنها می‌ریخت. سطح آن به وسیله بیلونها قطره باران در جوش بود.

- بسیار خوب، سیمونز!

ستوان سرش را تکان داد و سیمونز یک بسته کوچک را از پشت سرش بیرون آورد که با یک فشار مختصر به وسیله یک ماده شیمیایی باد شد و به صورت یک قایق بزرگ درآمد. ستوان دستور داد چوبهایی

برای پارو از درخت کنده شود، و پس از این کار آنها به سرعت شروع به عبور از رودخانه و از روی سطح آرام و غلغل کننده آب نمودند. ستوان باران سرد را روی گونه‌ها و گردن و بازوهای در حال حرکتش حس کرد. سرما شروع به نفوذ در ریه‌هایش نموده بود. او باران را روی رانها، گوشها و چشمهایش احساس کرد. او گفت:

- من شب گذشته نخوابیده‌ام.

- چه کسی توانست؟ کی خوابید؟ چه موقع؟ چند شب، خوابیده‌ایم؟ سی شب، سی روز! چه کسی می‌تواند در حالیکه قطره‌های باران بر سرش ضربه می‌زنند بخوابد - ضربه می‌زنند و پخش می‌شوند... من حاضرم همه چیز را برای به دست آوردن یک کلاه بدهم. هر چیز را و فقط باران به سرم نخورد. سردرد گرفته‌ام. سرم مجروح شده، به طور مداوم درد می‌کند. یکی از آنها گفت:

- من متأسفم که به چین آمده‌ام.

- اولین بار است می‌شنوم کسی زهره را چین می‌نامد. - مسلماً، چنین است، معالجه با آب به طریق چینی. آن شکنجه قدیمی را به خاطر می‌آوری؟ تو را در مقابل یک دیوار با طناب می‌بستند، هر نیم ساعت یک قطره آب روی سرت می‌چکاندند. تو در انتظار قطره بعد دیوانه می‌شدی. خوب، این جا زهره است ولی با مقیاسی بسیار بزرگ. ما برای آب ساخته نشده‌ایم. نمی‌توانی بخوابی، نمی‌توانی به خوبی تنفس کنی، و از این که همیشه خیس هستی دیوانه شده‌ای. اگر ما برای سقوط آمادگی داشتیم یونیفرمهای غیرقابل نفوذ

آب با خودمان می آوردیم. این ضربه های باران است که مغز تو را مختل می کند. خیلی سنگین است. مثل گلوله اسلحه کوچک است. من نمی دانم تا کی می توانم آن را تحمل کنم.

- پسر به قبه خورشید فکر کن! آن کسی که آنها را برپا کرده می دانسته چه می کند.

آنها از رودخانه عبور کردند و در حین عبور به قبه خورشید فکر کردند، جایی در پیش رویشان، در حال درخشندگی در جنگل باران. یک خانه زرد رنگ، گردو درخشان مثل خورشید. یک خانه با پانزده فوت ارتفاع و یکصد فوت قطر، که در آن گرما و غذای گرم و آرامش و رهایی از باران آماده بود. و البته، در مرکز قبه خورشید یک خورشید وجود داشت. یک کره کوچک آزاد شناور از آتش زرد، آویزان از سقف ساختمان و می توانستی از همان جا که نشسته ای آن را نظاره کنی، سیگار بکشی و کتاب بخوانی و یا مشروب شکلاتی گل خطمی خود را بنوشی. آنجا خورشید زرد هست، درست به اندازه خورشید زمین، با گرما و مداومتش، و دنیای بارانی زهره تا وقتی که در آن خانه هستی فراموش می شود.

ستوان برگشت و به سه مردی که پارو می زدند و دندانهایشان را به هم می فشردند نگریست. مثل قارچ سفید شده بودند، مثل خودش. زهره در عرض چند ماه همه چیز آنها را شسته و پایین ریخته بود. حتی در دل جنگل هم یک توهم ترس آور نهفته بود، چگونه یک جنگل می توانست بدون وجود خورشید سبز باشد، در حالیکه مدام زیر شلاق باران است؟ جنگل سفید سفید با برگهایی به رنگ پنیر مانده و زمینی شکافته شده از چاله های خیس و درختانی شبیه به قارچ سمی -

همه چیز سفید و سیاه. و چه مقدار از خاک را می توانستی ببینی؟ آیا بیشتر سطح آن، برکه، جوی آب، نهر، استخر، دریاچه، رودخانه، و بعد، سرانجام یک دریا نبود؟

- به ساحل رسیدیم!

از قایق بیرون پریدند، آب را به اطراف و بالا پاشیدند. باد قایق خالی شد و در یک بسته به اندازه پاکت سیگار جای گرفت. بعد، در حالیکه بر روی ساحل جدید ایستاده بودند، سعی کردند سیگاری روشن کنند، پنج دقیقه بعد با وجودی که با دستهایشان سیگار را محافظت می کردند با قطره های باران خاموش شد و از میان لبانشان غیب زد.

به رفتن ادامه دادند.

ستوان گفت:

- یک لحظه صبر کنید. فکر می کنم چیزی در جلو دیدم.

- قبه خورشید؟

- مطمئن نیستم. باران جلوی آن را دوباره گرفت.

سیمون شروع به دویدن کرد و گفت:

- قبه خورشید!

- برگرد، سیمونز!

- قبه خورشید!

سیمونز در باران ناپدید شد. دیگران به دنبالش دویدند.

او را در یک محوطه کوچک بدون درخت یافتند. او را نگه داشتند

و به او و آنچه که کشف کرده بود خیره شدند.

سفینه.

در همان جایی که آن را ترک کرده بودند دراز کشیده بود. آنها به دور خود چرخیده و به همان نقطه آغاز رسیده بودند. در قطعات تخریب شده سفینه گیاهان قارچی سبزرنگ در دهان دو مرد مرده روییده بود. همان طور که نگاه می کردند قارچها گل دادند، دانه های خود را در باران به زمین ریختند و مردند.

- چگونه ما این کار را کردیم؟

- یک توفان الکتریکی باید در این اطراف باشد. قطب نماها را دور بیندازید. آنها ما را منحرف کردند.

- درست می گویی.

- حالا چکار باید بکنیم.

- دوباره به راه می افتیم.

- خدای من. ما به هیچ کجا نزدیک نشده ایم!

- بیا در مورد آن حرفی نزنیم، سیمونز.

- حرفی نزنیم، حرفی نزنیم. این باران مرا به طرف دیوانگی

می کشاند!

- اگر صرفه جویی کنیم برای دو روز دیگر غذا داریم.

باران روی پوستشان می رقصید و بر روی یونیفرم خیس آنها، از روی بینی و نرمه گوششان به پایین جریان داشت و از انگشتان و زانوانشان. مثل فوراهای سنگی و یخزده در جنگل به نظر می رسیدند، که از هر منفذ و معبرش آب روان باشد.

و با شنیدن صدای غرش از دور دست در جای ایستادند.

و هیولا از باران بیرون آمد.

هیولا بر روی یک هزار پای الکتریکی آبی سوار بود. به سرعت و به

طرزی دهشتناک حرکت می‌کرد. با دمش قوی یک پا را به جلو می‌انداخت. هر پا با حرکت خود یک درخت را به آتش می‌کشید. با هر نفس مقدار زیادی ازون در هوا پخش می‌شد، و دودی که با نفس بیرون می‌آمد به وسیله باران شکسته می‌شد. هیولانیم مایل پهنای یک مایل ارتفاع داشت و مثل یک شیء کور روی زمین قرار گرفته بود. گاهی به نظر می‌رسید که اصولاً پا ندارد. و سپس در یک لحظه هزار شلاق از شکمش می‌روید، شلاقهایی آبی و سفید، برای گزیدن جنگل.

یکی از مردان گفت:

- این همان توفان الکتریکی است. این همان چیز است که قطب نماهای ما را خراب کرد. و دارد از این راه می‌آید.
ستوان گفت:

- همه روی زمین دراز بکشند.

سیمونز فریاد کشید:

- بدوید!

- احمق نشو. دراز بکش. جانور بالاترین نقطه را می‌زند. ممکن است این طور صدمه نخوریم. در فاصله پنجاه فوتی راکت دراز بکشید. ممکن است نیرویش را صرف راکت کند و ما را رها کند.
بخوابید!

مردان خود را روی زمین انداختند.

پس از لحظه‌ای از یکدیگر پرسیدند: دارد می‌آید؟
- می‌آید.

- نزدیکتر شده است؟

- دویست یاردی این جاست.

- نزدیکتر؟

- این جاست!

هیولا آمد و روی آنها ایستاد. ده شعاع الکتریکی به طرف راکت پرتاب نمود. راکت مثل یک سطل حلبی درهم پیچید و صدای زنگ فلز از آن برخاست. هیولا پانزده شعاع دیگر آتش کرد که مثل یک شبح بیهوده رقصیدند و جنگل و زمین پر آب را لمس کردند.

- نه، نه!

یکی از مردان از جای پرید.

ستوان گفت:

- دراز بکش، احمق.

- نه!

نور دفعات متعدد دیگری به راکت ضربه زد. ستوان سرش را روی بازویش برگرداند و شعله‌های درخشنده آبی رنگ را مشاهده کرد. او دید که درختان شکاف بر می داشتند و منهدم می شدند. او دید که ابر سیاه هیکل هیولا مثل یک دیسک تیره رنگ روی سرش قرار دارد و یک صد ستون الکتریکی از آن بیرون آمده است.

مردی که از جای جهیده بود اکنون می دوید، مثل کسی در یک گالری پر از ستون. می دوید و به دور ستونها می پیچید و سرانجام یک دوجین از ستونها روی او فرود آمدند و صدای مگسی که روی سیمهای برق کباب پز می نشیند از خود صادر کرد. ستوان این صدا را از دوران طفولیت خود در مزرعه به یاد آورد. و سپس بوی سوختن یک مرد و تبدیل شدن آن به زغال نیمسوز به مشام رسید.

ستوان سرش را پایین کشید و به دیگران گفت:
- به بالا نگاه نکنید.

از این می ترسید که هر لحظه او هم به سمتی به دود.
توفان واقع روی سرشان یک سری دیگر نور الکتریکی آزاد کرد و دور
شد. یک بار دیگر فقط باران بود، که به سرعت هوا را از بوی سوخته
پاک کرد، و در یک لحظه سه مرد باقیمانده نشستند و منتظر شدند تا
تپش قلبهایشان دوباره آرام بگیرد.

به طرف جسد رفتند، تصور می کردند شاید بتوانند آن مرد را نجات
دهند. نمی توانستند باور کنند راهی برای این کار وجود ندارد. این
واکنش طبیعی انسان است که مرگ را تا وقتی که آن را لمس نکند و
طرحی برای خاک سپاری نریزد نمی پذیرد، اگرچه جنگل پس از یک
ساعت جسد را در زیر رشد گیاهان خود دفن می کرد.

جسد مثل فولاد درهم پیچیده ای شده بود که در یک پوشش
چرمی سوخته آن را لفاف کرده باشند. شبیه به یک نعش مومی بود که
در یک معدوم کننده مواد زاید پرتاب شده و پس از آن که موم از روی
اسکلت زغالی زایل شده بیرون کشیده شده باشد. فقط دندانها سفید
بودند، و مثل یک دستبند سفید شگفت انگیز به نظر می رسیدند که بر
روی نیمی از یک دست مشت شده سیاه قرار گرفته اند.

تقریباً همزمان با یکدیگر گفتند: او نباید از جای خود بلند می شد.
حتی در همان وقت که بالای سر جسد ایستاده بودند شروع به
ناپدید شدن کرد، زیرا علفها داشتند رشد می کردند و روی آن را
می پوشاندند، علفهای خزانده و حتی گلهای هم در این کار شرکت
داشتند.

در فاصله‌ای دور توفان از روی روشنایی‌های آبی‌رنگ گذشت و رد شد.



آنها از یک رودخانه و یک برکه و یک نهر آب و یک دوجین دیگر رودخانه و برکه و نهر گذشتند. در مقابل چشمانشان رودها ظاهر شدند، در حالیکه به رودهای جدید می‌پیوستند، و مسیر خود را تغییر می‌دادند - رودخانه‌هایی به رنگ جیوه، رودخانه‌هایی به رنگ نقره و شیر.

به دریا رسیدند.

دریای منفرد. در زهره فقط یک قاره وجود داشت. این سرزمین سه هزار مایل طول و یکهزار مایل پهنا داشت، و اطراف این سرزمین را دریای منفردی احاطه کرده بود، دریایی که سطح همهٔ سیاره را می‌پوشاند. دریای منفردی که، در کرانه بی‌رنگ و زرد رنگ بدون حرکت خوابیده بود.

ستوان با سر به طرف جنوب اشاره کرد و گفت:

- از این طرف، من مطمئنم دو قبه خورشیدی در این حدود هست.

- چرا صد تا بیشتر از این قبه‌ها نداشته‌اند؟

- همین حالا یکصد و بیست تا قبه این جا هست. این طور نیست؟

- یکصد و بیست و شش، تا آخر ماه گذشته. آنها تلاش می‌کردند

اعتباری از کنگره زمین برای ساختن چند دوجین دیگر کسب کنند،

ولی خوب می‌دانی، ترجیح می‌دهند تعدادی از مردم زیر باران دیوانه شوند.

به طرف جنوب حرکت کردند.

ستوان و سیمونز و مرد سوم، پیکاردا^۱ در زیر باران به راه افتادند، در زیر بارانی که با سنگینی و سبکی می بارید، سنگین و سبک، در بارانی که فرو می ریخت و چکش می کوبید و هرگز از باریدن بر روی زمین و دریا و مردمی که قدم می زدند دست بر نمی داشت.

اول سیمونز آن را دید و گفت:

- آن جاست!

- چه چیزی آن جاست؟

- قبه خورشیدی!

ستوان باران را از روی چشمانش سترد و دستش را در مقابل نیش گزنده قطره های آن روی چشم سپر کرد.

در فاصله ای، نور زردی در حاشیه جنگل به چشم می خورد، در کنار دریا. این به درستی یک قبه خورشیدی بود.

مردان به یکدیگر تبسم کردند.

- مثل این که حق با تو بوده ستوان.

- شانس.

سیمونز گفت:

- اوه، برادر فقط ایستادن و دیدن آن را آزار می دهد. بیایید! بالاخره

یک بی پدر و مادری آن جا هست!

- خسته و نفس زنان به طور اتوماتیک به گام زدن پرداختند.

سیمونز در حالیکه لبخندی بر لب داشت گفت:

- یک قهوه جوش پر برای من، و یک ماهی تاوه پر از کلوچه

دارچینی، خدای من! فقط دراز بکشم و خورشید پیر بدرخشد. آن که

این قبه‌های خورشیدی را اختراع کرده است باید یک مدال بگیرد!

تندتر دویدند. نور زرد رنگ درخشنده‌تر شد.

سیمونز در حال دویدن بریده بریده گفت:

تصور کنید چند نفر قبل از این که به قبه برسند دیوانه شده‌اند.

باران، باران. سالها قبل یکی از دوستانم را در خارج از جنگل پیدا

کردم. در اطراف سرگردان بود. زیر باران. پیایی این جمله را تکرار

می‌کرد - نمی‌دانم چگونه از زیر باران بیرون بروم. نمی‌دانم چگونه از

زیر باران بیرون بروم. نمی‌دانم - دایم می‌گفت و می‌گفت. بیچاره

دیوانه حرامزاده.

- نفست را حفظ کن!

آنها به دویدن ادامه دادند. همگی می‌خندیدند. خنده‌کنان به در

قبه خورشیدی رسیدند. سیمونز در را با قدرت باز کرد و فریاد کشید:

- هی، قهوه و کلوچه بیاورید! پاسخی نیامد.

از در داخل شدند.

قبه خورشیدی خالی و تاریک بود. خورشید مصنوعی که بایستی

با حالت گازی شکل در مرکز سقف آبی شکل گنبد شناور باشد وجود

خارجی نداشت. غذایی منتظر آنها نبود. مثل زمهریر سرد بود. و از

طریق هزاران سوراخ که این اواخر در سقف ایجاد شده بود باران به

صورت آبی که از آبکش می‌ریخت ادامه داشت، باران بر روی فرش و

مبل‌مان و میزهای شیشه‌ای فرو می‌ریخت. جنگل هم اکنون داشت

خزه‌های خود را به درون قبه گسیل می‌داشت، خزه‌ها به پشت و روی

قفسه‌های کتاب نفوذ کرده بودند. باران از سوراخها به درون می‌آمد و

روی صورت سه مرد می‌ریخت.

پیکارد به آرامی شروع به خندیدن کرد.

- خفه شو، پیکارد!

- خدای من، ببین این جا بچه صورتی درآمده است - نه غذا، نه

خورشید، هیچ چیز. ساکنان زهره - آنها این کار را کرده‌اند! البته!

سیمونز در حالیکه باران از روی صورتش پایین می‌ریخت سرش را

تکان داد. آب به درون موهای نقره‌ای و ابروان سفیدش نفوذ می‌کرد.

او گفت:

- هر از چند گاه مخلوقات زهره از زیر آب بیرون می‌آیند و به قبه

خورشیدی حمله می‌کنند. آنها می‌دانند اگر بتوانند قبه را تخریب کنند

می‌توانند ما را منهدم نمایند.

- ولی مگر قبه‌های خورشیدی با اسلحه محافظت نمی‌شوند؟

سیمونز در حالیکه به گوشه‌ای که نسبتاً خشک مانده بود می‌رفت

گفت:

- مطمئناً. ولی پنج سال بود که آن مخلوقات به هیچ قبه‌ای حمله

نمی‌کردند، و دفاع از قبه‌ها جدی گرفته نمی‌شد. آنها این قبه را

غافلگیرانه مورد هجوم قرار داده‌اند.

- اجساد کجا هستند؟

- آن مخلوقات اجساد را با خود به دریا برده‌اند. شنیده‌ام طریقه

بسیار زیبایی برای غرق کردن ما دارند. با روشی که ما را غرق می‌کنند

هشت ساعت طول می‌کشد. خیلی جالب است.

پیکارد خنده‌کنان گفت:

- من شرط می‌بندم هیچ غذایی این جا نباشد.

ستوان به او اخم کرد و با سر به سیمونز اشاره نمود. سیمونز سرش

را تکان داد و با او به اتاقی که در کنار قبه تخم مرغی شکل واقع بود رفت. این جا آشپزخانه بود، و در گوشه و کنار آن تکه های خیس نان افتاده بود، و تکه های گوشتی که کمی سبزی رویشان روییده بود. باران از طریق چند سوراخ سقف آشپزخانه به درون می پاشید.

ستوان به بالا و به سوراخها نگاه کرد و گفت:

- معرکه است، فکر نمی کنم بتوانیم همه این سوراخها را مسدود کنیم و این جا استراحت نماییم.

سیمونز خرناسه کشان گفت:

- بدون غذا. ماشین خورشید بکلی ویران شده. بهترین کار آنست که راهمان را به طرف قبه بعدی از سر بگیریم. قبه بعدی تا اینجا چقدر فاصله دارد؟

- تا آن جا که به خاطر دارم زیاد دور نیست، معمولاً دو قبه را نزدیک به هم می سازند. شاید اگر این جا منتظر بمانیم، گروه نجات از قبه دیگر...

- این گروه به احتمال چند روز پیش به این جا آمده و رفته است. تا شش ماه دیگر کسانی را برای تعمیر این جا خواهند فرستاد، وقتی اعتبار تعمیرات آن به وسیله کنگره تصویب شود. من فکر نمی کنم منتظر ماندن مناسب باشد.

- بسیار خوب، آنچه را که از جیره غذائیمان باقیمانده می خوریم و به طرف قبه بعدی حرکت می کنیم.

پیکارد گفت: فقط آرزو می کنم برای چند ثانیه باران به سرم ضربه نزنند. فقط اگر می توانستم تصور کنم که آرامش چیست.

او دستانش را روی سرش گذاشت و آن را محکم فشار داد. سپس

افزود:

- به خاطر دارم وقتی به مدرسه می‌رفتم یک مردم آزار عادت داشت پشت سر من بنشیند و دایم مرا ویشگون بگیرد، ویشگون بگیرد و ویشگون بگیرد، در طول روز هر پنج دقیقه یکبار این کار را تکرار می‌کرد. او هفته‌ها و ماه‌ها به این عمل ادامه داد. بازوانم زخمی و سیاه شده بودند. فکر می‌کردم دارم دیوانه می‌شوم. یک روز باید به مرز دیوانگی رسیده باشم، به عقب برگشتم و یک فلز مکعبی شکل را که برای رسم اجسام هندسی از آن استفاده می‌کردم توی سرش زدم، تقریباً آن حرامزاده را کشتم. سرش را شکافتم. قبل از این که چشمانش را از حدقه بیرون بکشم بچه‌ها مرا از کلاس بیرون کشیدند، فریاد می‌زد: چرا مرا رها نمی‌کند؟ چرا مرا تنها نمی‌گذارد؟ ... برادر! دستانش استخوان سرش را درهم فشردند، می‌لرزید، چشمانش را بست و گفت:

- ولی حالا چه بکنم؟ چه کسی را باید بزنم، به چه کسی بگویم بس کن، به چه بگویم دست از آزار و اذیت من بردار؟ این باران لعنتی، مثل اینست که به طور مداوم مرا نیشگون می‌گیرد، همیشه روی سر من است، تنها چیزیست که می‌شنوم و احساس می‌کنم!

- تا ساعت چهار بعد از ظهر در قبه دیگری خواهیم بود.

- قبه؟ به این یکی نگاه کن! اگر همه قبه‌های خورشیدی زهره به همین وضع دچار شده باشند، چه؟ بعد چه باید کرد؟ اگر در تمام سقفهایشان سوراخ ایجاد شده باشد، و باران به درونشان بریزد چگونه؟

- مجبوریم این شانس را آزمایش کنیم.

- من از آزمایش شانس خسته شده‌ام. تمام آن چیزی را که می‌خواهم یک سقف است و کمی آرامش. می‌خواهم تنها باشم.
 - اگر تحمل کنی، فقط هشت ساعت راه است.
 پیکارد بدون این که به او نگاه کند خندید و گفت:
 - نگران نباش. تحمل می‌کنم. سیمونز در حالیکه او را نگاه می‌کرد گفت:
 - غذایمان را بخوریم.



دوباره در ساحل به طرف جنوب به راهپیمایی پرداختند. پس از چهار ساعت به رودخانه‌ای رسیدند که یک مایل پهنا و آب بسیار تنگی داشت و قایقرانی در آن ممکن نبود. آنها مجبور بودند شش مایل به طرف سرچشمه آن رفته و آن را دور بزنند و دوباره به طرف دریا باز گردند.

سرانجام پیکارد گفت:

- من باید بخوابم.

به زانو در آمد و افزود:

- چهار هفته است نخوابیده‌ام. سعی کرده‌ام، ولی نتوانسته‌ام این جا بخوابم.

آسمان در حال تیره‌تر شدن بود. شب زهره فرا می‌رسید، شبی آنقدر تاریک و سیاه که حرکت کردن بسیار خطرناک می‌نمود. سیمونز و ستوان نیز روی زانوانشان فرود آمدند، و ستوان گفت:

- بسیار خوب، ببینم چکار می‌توانیم بکنیم. قبلاً آن را آزمایش

کرده‌ایم، ولی نمی‌دانم. خواب از چیزهایی نیست که در این آب و هوا

ممکن باشد.

روی زمین دراز کشیدند، دمر و افتادند تا باران در دهانشان نفوذ نکند، چشمانشان را بستند. ستوان درهم پیچید.
او نخوابید.

سپس چیزهایی روی پوستش به خزیدن پرداختند. این چیزها به صورت لایه لایه روی او رشد کردند. قطره‌های آب روی چکه‌های دیگر فرود آمدند و به صورت جریانهایی روی بدنش به راه افتادند، و وقتی روی گوشت بدنش راه می‌افتادند، گیاهان کوچک جنگلی در لباسش ریشه می‌دوانیدند. احساس می‌کرد که پیچک چسبان لباس دیگری به او می‌پوشاند، گلها و شکوفه‌های کوچک را که رشد می‌کردند و دانه می‌افشانند و می‌مردند روی بدنش حس می‌کرد، و هنوز باران بدن و سرش را درهم می‌کوبید. در شب درختان - چون سبزیها در تاریکی می‌درخشیدند - توانست دو مرد دیگر را که مثل کنده درخت افتاده و سطح مخملی سبز گیاهان رویشان را می‌پوشاند ببیند. باران به صورتش ضربه زد. آن را با دستش پوشاند. باران به گردنش ضربه زد. غلت زد و باران به همه بدنش ضربه زد.

ناگهان از جای بلند شد و شروع به زدودن آب از بدنش نمود. هزاران دست او را لمس می‌کردند و او دیگر نمی‌خواست لمس شود. به دور خود چرخید و به چیز دیگری خورد و دانست که این سیمونز است، او هم ایستاده بود و در حال سرفه کردن آب را از تنش می‌زدود. و سپس پیکارد فریاد زنان از جای برخاست و به دویدن پرداخت.

- یک دقیقه صبر کن، پیکارد!

پیکارد جیغ کشید و گفت:

- بس کن! بس کن!

او در آن شب شش بار اسلحه خود را به سوی آسمان آتش کرد. در پرتو شعله‌های روشنایی گردی رنگ، می توانستند ارتشهای قطره‌های باران را شبیه به رنگ کهربایی وسیع و بدون حرکت ببینند، که برای یک لحظه گویی مثل شعاع انفجار تردید کرده و سپس پایین می ریختند، پانزده بلیون قطره، پانزده بلیون قطره اشک، پانزده بلیون نوع ابزار تزیین، جواهر در زمینه منظره سفید مخملی خودنمایی... می کردند. و بعد، با رفتن روشنایی قطره‌هایی که سقوط خود را به تعلیق انداخته، روی آنها فرود آمدند، نیششان زدند، آنها را مثل حشره‌هایی ابر مانند غرق در سردی و درد گزیدند.

- بس کن! بس کن!

- پیکارد!

ولی پیکارد اکنون فقط ایستاده بود، تنها. وقتی ستوان یک چراغ دستی را روشن کرد و آن را متوجه صورت پیکارد کرد، چشمان مرد متسع شده بود و دهانش باز، صورتش برگشته، به طوری که باران روی زبانش می ریخت و پخش می شد، و به چشمان از هم گشاده‌اش ضربه می زد و با صدای مخصوصی روی بینی اش تبدیل به حباب می شد.

- پیکارد!

مرد پاسخ نداد. به سادگی برای مدتی آن جا ایستاد و حبابهای باران بر روی موهای سفید شده‌اش جواهر می ساختند، بر روی گردن و کمرش می ریختند.

- پیکارد! ما داریم می رویم. به راه ادامه می دهیم. دنبال ما بیا.

قطره‌های باران از روی گوشهای پیکارد روی زمین می ریختند.

- صدای مرا می شنوی، پیکارد!
 مثل این بود که در چاه فریاد بزند.
 - پیکارد!
 سیمونز گفت:
 - او را راحت بگذار.
 - نمی توانیم بدون او برویم.
 سیمونز آب دهانش را بیرون انداخت و گفت:
 - چکار می توانیم بکنیم، او را کول کنیم؟ او دیگر برای ما و خودش
 فایده ای ندارد. می دانی چه خواهد کرد؟ همین جا می ایستد تا غرق
 شود.
 - چه گفتی؟
 - تا حالا باید فهمیده باشی. نمی دانی داستان چیست؟ او در
 همین حالت این جا خواهد ایستاد تا باران بینی و دهانش را پر کند.
 آب را تنفس خواهد کرد.
 - نه.
 - این همان طریقی است که ژنرال مندت^۱ به آن عمل کرد. روی
 یک بلندی نشست، سرش را بالا گرفت و از باران تنفس کرد. ریه هایش
 پر از آب شدند.
 'ستوان چراغ دستی را روی صورت و چشمان بدون حرکت پیکارد
 انداخت. پره های بینی اش صدای زمزمه خیزی می دادند.
 ستوان چند سیلی به صورت او زد و گفت:
 پیکارد!

سیمونز گفت:

- او حتی نمی‌تواند وجود ترا احساس کند. چند روز ماندن زیر باران حتی دست و پا و صورت برای او باقی نگذاشته است. ستوان با وحشت به دست خود نگاه کرد. دیگر نمی‌توانست وجود آن را احساس کند.

- ولی ما نمی‌توانیم پیکارد را این جا ترک کنیم.

سیمونز گفت:

- به تو نشان می‌دهم چکار می‌توانیم بکنیم. و اسلحه‌اش را آتش کرد پیکارد روی زمین خیس سقوط کرد. سیمونز گفت:

- از جای تکان نخور، ستوان. اسلحه را برای شلیک به تو آماده دارم. به آن فکر کن، او فقط می‌توانست آن جا بایستد یا بنشیند تا غرق شود. این راه خیلی سریعتر است. ستوان به جسد خیره شد و گفت:

- ولی تو او را کشتی.

- بله، چون او ما را با تحمیل کردن خودش روی وجودمان می‌کشت. تو صورت او را دیدی. عقل خود را از دست داده بود. پس از لحظه‌ای ستوان سرش را تکان داد و گفت:

- بسیار خوب.

آن دوزیر باران به راه رفتن پرداختند.

تاریک بود و چراغهای دستی آنها از درون باران فقط چند فوت جلو را روشن می‌کردند. پس از نیم ساعت مجبور بودند برای بقیه شب به استراحت پرداخته، گرسنگی بکشند، و منتظر طلوع صبح بمانند، وقتی صبح آمد خاکستری بود و باران مثل همیشه ادامه

داشت، و آنها دوباره شروع به راه رفتن کردند.

سیمونز گفت:

- ما در محاسبه اشتباه کرده ایم.

- نه! یک ساعت دیگر.

سیمونز ایستاد لبخندی زد و گفت:

- بلندتر صحبت کن، صدایت را نمی شنوم. تو را به مسیح سوگو.

او گوشهایش را لمس کرد و افزود:

- گوشهایم. آنها دیگر مال من نیستند. باران سرانجام در گوشم

نشست و تا استخوان مرا کر کرد.

ستوان گفت:

- نمی توانی هیچ چیز بشنوی؟

سیمونز با چشمان حیرت زده ای گفت:

- چه گفتم؟

- هیچ، بیا برویم.

- فکر می کنم این جا بایستم. تو برو.

- تو نمی توانی این کار را بکنی.

- صدای تو را نمی شنوم. تو برو. من خسته ام. تصور نمی کنم قبه

خورشیدی از این راه باشد. و اگر هم باشد، به احتمال سقف آن

سوراخ شده، مثل آن که دیدیم. فکر می کنم این جا بنشینم.

- از آن جا بلند شو.

- خدا حافظ، ستوان.

- تو نمی توانی حالا تسلیم شوی.

- من اسلحه با خود دارم که می گوید می توانم بایستم. دیگر کار

احمقانه‌ای نمی‌کنم. هنوز دیوانه نشده‌ام، ولی به آن نزدیک هستم. دوست ندارم این طور بمیرم. به محض این که تو از دید من خارج شدی، این تفنگ را مورد استفاده قرار خواهم داد.

- سیمونز!

- تو اسم مرا گفتی. می‌توانم از حرکت لبهایت بفهمم.

- سیمونز!

- ببین، مسئله زمان در میان است. چه من حالا بمیریم یا چند ساعت دیگر. صبر کن تا به قبه خورشیدی بعدی برسی، البته اگر برسی، و خواهی دید که باران از سقف پایین می‌ریزد. قشنگ نخواهد بود؟

ستوان لحظه‌ای صبر کرد و سپس در حالیکه آب را به اطراف می‌پاشید به راه افتاد. یک بار به عقب برگشت و سیمونز را صدا کرد، ولی او همان جا نشسته، تفنگ را در دست گرفته و منتظر بود تا او از دید چشمش خارج شود. سیمونز سرش را تکان داد و دستش را به عنوان خدا حافظی بلند کرد.

ستوان حتی صدای اسلحه را نشنید.

همان طور که می‌رفت شروع به خوردن گلها نمود. آنها را می‌بلعید و آنها سمی نبودند، و مزه بخصوصی هم نداشتند، یک دقیقه بعد با حالتی بیمارگونه آنها را استفراغ می‌کرد.

یک بار چند برگ از درختی کند و سعی نمود از آن یک کلاه بسازد، ولی قبلاً در این مورد سعی کرده بود، باران برگها را از روی سرش پایین می‌کشید.

او به خود گفت:

یک پنج دقیقه دیگر، یک پنج دقیقه دیگر و سپس من قدم زنان به داخل دریا می‌روم. ما برای این ساخته نشده‌ایم، هیچ مخلوق زمینی هرگز قادر به تحمل این وضع نیست. اعصاب، اعصاب. بافت و خیز از درون دریایی از گل و شل و شاخ و برگ گذشت و به بالای یک تپه کوچک رسید. از فاصله دور درخشش ضعیف و زرد رنگ از پشت غشاء آب به چشم می‌خورد. قبه خورشیدی بعدی.

در میان درختان، یک ساختمان گرد بزرگ، خیلی دور. برای یک لحظه او فقط ایستاد و با تنی در حال نوسان به آن نگریست. شروع به دویدن کرد و بعد قدمش را آهسته کرد، زیرا می‌ترسید. جرأت نداشت. اگر این قبه هم مثل قبلی باشد، چطور؟ اگر یک قبه مرده باشد و هیچ خورشیدی در آن نباشد چطور به فکر فرو رفت. سر خورد و افتاد، فکر کرد، «این جا دراز بکش، قبه قلابی است، دراز بکش. فایده‌ای ندارد. تا آن جا که می‌توانی آب بنوش.» ولی دوباره روی پاهایش بلند شد و از درون تعداد زیادی آبگیر و برکه آب گذشت، رنگ زرد درخشندگی بیشتر می‌یافت و او دوباره شروع به دویدن کرد، پاهایش روی شیشه‌ها و آینه‌ها کشیده می‌شد، بازوانش الماسها و جواهرات را خرمن‌کوب می‌کرد.

در مقابل در زرد رنگ ایستاد. کلمه‌های چاپ شده روی آن می‌گفتند - قبه خورشیدی... دست کرخت شده‌اش را روی آن گذاشت تا آن را لمس کند. سپس دستگیره را چرخاند و به درون آن لغزید.

یک لحظه ایستاد و به اطراف نگریست. در پشت سرش باران روی در می‌ریخت. در جلوی او، روی یک میز کوتاه، یک قوری نقره‌ای

محتوی شکلات گرم قرار داشت، در حال بخار کردن یک فنجان پر، و یک گل خطمی در آن. و در کنار آن، در ظرفی دیگر، ساندویچ‌های بزرگی از گوشت مرغ و گوجه‌فرنگی تازه و پیاز چه قرار داشت. یک حوله ترکی، و یک لگن برای انداختن لباسهای خیس شده در آن، و در طرف راستش یک غرفه کوچک که در آن اشعه گرما به فوریت بدن خیس را می‌خشکاند. و بر روی یک صندلی، یک دست یونیفرم نو، منتظر هر کس - خود او، یا هر گمشده دیگر - و دورتر، در قهوه جوش‌های مسی در حال بخار، و یک فنوگراف که موزیک ملایمی از آن پخش می‌شد، و دسته‌های کتاب با جلدهای چرمی سرخ و قهوه‌ای. و نزدیک کتابها یک تختخواب سفری، یک تختخواب سفری بسیار راحت که یک نفر می‌توانست روی آن دراز بکشد، و شعاع گرمی را که از یک چیز بسیار درخشان بزرگ روی همه اتاق حکم می‌راند بنوشد. دستانش را روی چشمانش گذاشت. دید مردان دیگری به طرف او می‌آیند، ولی به آنها هیچ نگفت. صبر کرد. چشمانش را باز نمود و نگاه کرد. آب از یونیفرمش روی پاهایش می‌ریخت، احساس کرد آب بر روی موهایش و صورتش و سینه‌اش و بازوانش و پاهایش خشک می‌شود. او داشت به خورشید می‌نگریست.

آن، در مرکز اتاق آویزان بود، بزرگ و زرد و گرم. صدایی از خود صادر نمی‌کرد، و صدایی هم در اتاق نبود. در بسته شده و باران به صورت یک خاطره دور دست به نظرش می‌رسید. خورشید در آسمان آبی اتاق در بالا آویزان بود، گرم، داغ، زرد و خیلی زیبا. به جلو حرکت کرد، در حالیکه می‌رفت لباسش را به تن خود پاره می‌کرد.

خلبان راکت

کرمهای شب تاب الکتریکی بالای سر و روی موهای سیاه مادر برای روشن کردن راه او آویزان بودند. او در آستانه در اتاق خواب خود ایستاده بود و به من که از سالن خلوت عبور می کردم می نگریست. او پرسید:

- به من کمک می کنی تا این دفعه او را اینجا نگهدارم. می کنی؟

گفتم:

- بله می کنم.

- خواهش می کنم.

- کرمهای شب تاب جزیی حرکتی به خود دادند و تا حدودی

صورت سفید او زیر نور قرار گرفت. او افزود:

- این بار او نباید از این جا دور شود.

من پس از لحظه ای که آن جا ایستادم گفتم:

- بسیار خوب. ولی این کار فایده ای در بر ندارد، بدون نتیجه است.

از آنجا دور شد، و کرمهای شب تاب بر روی مدارهای الکتریکی در

پشت سرش مثل یک صورت فلکی سیار در حالیکه به او نشان

می دادند چگونه در تاریکی راه برود حرکت کردند. شنیدم با صدای

ضعیفی گفت:

- به هر حال، ما باید سعی خودمان را بکنیم.

سایر کرمهای شب تاب به دنبال من تا اتاقم آمدند. وقتی وزن بدن من یک مدار الکتریکی را قطع کرد، کرمهای شب تاب خاموش شدند. نیمه شب بود، من و مادرم در اتاقهایمان که به وسیله تاریکی از هم جدا شده بود در رختخواب انتظار کشیدیم. تختخواب شروع به تکان خوردن و آواز خواندن برای من کرد. کلیدی را لمس کردم، تکان و آواز متوقف شدند. نمی خواستم بخوابم. اصولاً میل به خواب نداشتم. آن شب با هزاران شب دیگر در زمان ما تفاوتی نداشت. شبها می خوابیدیم و گرم شدن هوای سرد را احساس می کردیم، آتش را در دل باد، یا می دیدیم که دیوارها برای لحظه ای کوتاه رنگ درخشان آن را منعکس می کنند، و بعد می فهمیدیم که راکت او بالای سر خانه است - بله راکت او، و از تصادم بخارهای آن با زمین درختان بلوط به رقص در می آمدند. و من همان جا دراز می کشیدم. با چشمانی باز، بدون چشمک زدن، و مادر نیز در اتاق خواب خود. صدای او از طریق رادیوی داخلی به من می رسید که می گفت:

- آن را احساس کردی؟

و من پاسخ می دادم: بله، خود اوست.

این سفینه پدرم بود که از روی شهر می گذشت، شهر کوچکی که هرگز سفاین فضایی از آسمان آن عبور نمی کردند، و ما برای دو ساعت دیگر متفکرانه بیدار می ماندیم.

حالا پدر در فرودگاه اسپرینگ فیلد به زمین نشسته است، حالا دارد پیاده می شود. حالا دارد اسناد مربوط به فرود را امضا می کند.

حالا در هلیکوپتر نشسته است. حالا بالای رودخانه است و حالا روی تپه‌ها، و حالا دارد هلیکوپتر را به آرامی در محل فرود آن واقع در گرین ویلیج^۱ فرود می‌آورد...

و در حالیکه من و مادر در تختخوابهای جداگانه و سرد خود گوش می‌دهیم و گوش می‌دهیم نیمی از شب گذشته است. حالا پدر دارد قدم زنان از خیابان عبور می‌کند. او همیشه پیاده می‌آید... هرگز سوار تاکسی نمی‌شود... حالا به پارک رسیده است. حالا به طرف خیابان دیگری می‌پیچد و حالا...

سرم را از روی بالش بلند کردم. از دور دست خیابان صدای قدمهای تند و شاداب به گوش می‌رسید. و ما هر دو در سرمای سرد لبخند می‌زدیم، من و مادر، وقتی علامت آشنای باز شدن در جلویی را شنیدیم، چند کلمه‌ای مبنی بر خوش آمد گفتیم و در را بستیم...

سه ساعت بعد من دستگیره برنجی اتاق خوابشان را به آرامی پیچاندم، نفسم را در سینه حبس کرده بودم، همچون آرامش موجود در بین فضایی ستارگان جلورفتم و دستم را برای گرفتن کیف دستی که پای تختخواب والدینم قرار داشت به جلو بردم. با برداشتن آن به نرمی و به سرعت به طرف اتاق خود دویدم. با خود فکر می‌کردم «او به من نخواهد گفت، نمی‌خواهد من بدانم.»

از کیف دستی باز شده‌اش اونیفرم سیاه‌رنگ او مثل یک سحابی سیاه بیرون زد، بر روی آن این جا و آن جا ستارگان برق می‌زدند. اونیفرم سیاه‌رنگ را در دستان گرم خود گرفتم، سیاره مریخ را بو کردم، بوی فلز می‌داد، و سیاره زهره، بوی پیچک سبز از آن به مشام

می‌رسید، و عطارد بوی سولفور و آتش از خود متصاعد می‌کرد، و سپس ماه شیرگون و ستارگان دوردست را بوئیدم. اونیفرم را در دستگاه گریز از مرکزی که در سن نه سالگی، همین امسال، در کارگاهم ساخته بودم گذاشتم، و آن را به کار انداختم. به زودی یک پودر بسیار نرم در دستگاه تقطیر هویدا گردید. پودر را زیر یک میکروسکپ قرار دادم. در حالیکه والدینم ناآگاهانه در خواب به سر می‌بردند، و در حالیکه خانه ما به خواب رفته بود، و در شرایطی که همه خدمتکاران و نانوایان و نظافتچی‌های مکانیکی اتوماتیک در خواب الکتریکی بودند، من به تحقیق در مورد خرده شهابهای درخشان که هر یک مثل مشتری در خود جان داشتند و با شتابی نگفتی میلیونها مایل در دل فضا راه پیموده بودند پرداختم.

در بامداد، خسته از این مسافرت طولانی و مملو از وحشت به واسطه فاش شدن احتمالی کشفیاتم، اونیفرم سیاهرنگ را به اتاق خواب والدینم بازگرداندم. سپس خوابیدم، بالاخره با صدای بوق ماشین خشکشویی که در حیاط ایستاده بود از خواب بیدار شدم، کیف محتوی اونیفرم سیاه به آن ماشین سپرده شد. با خود فکر کردم «چه خوب شد تردید نکردم»، زیرا تا ساعتی دیگر اونیفرم پاکیزه و مبرا از همه آثاری که روی آن بود به خانه بازگردانده می‌شد.

در حالیکه شیشه کوچک محتوی پودر سحرآمیز را در جیب شلوار پیژامای خود داشتم دوباره به خواب رفتم و سرعت تپش قلبم به شرایط عادی بازگشت.



وقتی از پلکان به پایین آمدم پدرم سر میز صبحانه نشسته بود و

داشت به نان تست شده خود گاز می زد. مثل این که همیشه این جا بوده و سه ماه در مسافرت به سر نبرده است گفت:
 - خوب خوابیدی دوگ!
 - بله.

- نان تست شده می خوری؟
 تکه ای را فشار داد و میز صبحانه چهار تکه نان قهوه ای طلایی جلوی من گذاشت.

به خاطر می آورم که آن روز بعد از ظهر پدرم در باغچه با جدیت به کندوکاو مشغول بود. درست مثل یک حیوان به نظر می رسید. سپس با دستان تیره رنگ بلندش به سرعت در گودالها درخت می نشاند و همیشه به پایین و به کارش می نگریست و هرگز به آسمان نگاه نمی کرد، حتی هرگز به من و مادرم هم نگاه نکرد، و سرانجام وقتی در کنار او زانو زدیم و خاک باغچه زانوئمان را آلوده کرد او نظری به ما انداخت و لبخند ضعیفی روی لبانش نقش بست و دوباره به کار پرداخت در حالیکه آسمان پرستاره به پشت او می تابید.



آن شب ما روی ایوان مکانیکی که ما را تاب می داد و با تکانهایش باد به طرفمان وزیدن می گرفت و در همان حال آهنگی اجرا می کرد نشستیم. تابستان بود و ماه می درخشید و لیموناد برای نوشیدن در دست داشتیم و لیوانهای سرد آن را در دست خود فشار می دادیم، پدر در حال خواندن مقاله ای از روزنامه های فضایی بود که در مورد کلاه ویژه ای بحث می کرد که وقتی آن را روی سر قرار می دادند و سیستم

دیدبانی آن را جلو می کشیدند با سه بار چشمک زدن تبدیل به میکروسکپ می شد. پدر سیگاری روشن کرد و برایم شرح داد که وقتی در سال ۱۹۹۷ یک پسر بچه بود این دستگاه چگونه بوده است. پس از لحظه ای همان طور که همیشه می گفت، گفت:

- چرا نمی روی مشغول بازی شوی، دوگ؟

من چیزی نگفتم ولی مادرم گفت:

او شبهایی که تو این جا نیستی بازی می کند.

پدر به من نگاه کرد و بعد برای اولین بار در آن روز به آسمان نگریست. وقتی او به آسمان نظر می انداخت مادر به دقت به او نگاه می کرد. اولین روز یا شبی که به خانه می آمد کمتر اتفاق می افتاد به آسمان نگاه کند. فقط باغبانی و باغبانی می کرد، خیلی با جدیت و اصولاً نظرش به زمین دوخته می شد. ولی در شب دوم کمی بیشتر به ستارگان نگاه کرد. مادر در خلال روز ترسی از آسمان نداشت، ولی این ستارگان شب بودند که او می خواست به طریقی آنها را از صفحه آسمان بزداید، بعضی اوقات متوجه می شدم که در مغزش به دنبال چیزی می گردد ولی آن را پیدا نمی کند. شب سوم پدر بیشتر در ایوان می نشست، به طوری که ما برای خوابیدن آنجا را ترک می کردیم و مادر او را صدا می کرد، درست همان طور که گاهی مرا از خیابان احضار می نمود. و بعد من صدای قفل الکتریکی در اتاق را که پدر می زد همراه با آه او می شنیدم. و صبح روز بعد سر میز صبحانه در حالیکه کیف حاوی اونیفرم در کنار پایش قرار داشت و مادر هنوز خواب بود نگاهی به او می انداختم.

او می گفت:

- خوب، به امید دیدار دوگ. و ما با هم دست می دادیم.
می گفتم: در حدود سه ماه؟
- درست است.

و او به طرف خیابان می رفت. پیاده، نه اتوبوس و نه هلیکوپتر، در حالیکه کیف کوچکش را که آن اونیفرم سیاه رنگ را در بر داشت زیر بغل می گرفت، او مایل نبود کسی فکر کند که به خلبان راکت بودنش می نازد.

مادر یک ساعت بعد برای صرف یک تکه نان تست با کره به عنوان صبحانه سر میز می آمد. ولی حالا امشب بود، اولین شب ورود، شب خوب، شبی که پدر به آسمان نگاه نمی کرد.
به او گفتم:

- بیا به تماشای کارناوال برویم.

پدر گفت:

- موافقم.

مادر به من لبخند زد.

و ما به وسیله یک هلیکوپتر به محل کارناوال یا نمایشگاه رفتیم، پدر را به دیدن هزاران محل مشغول کردیم تا فرصت نگریستن به آسمان نداشته باشد. در حالیکه به چیزهای خنده آور می خندیدیم و به چیزهای جدی به طور جدی نگاه می کردیم فکر می کردم با وجود این که پدر به مشتری و نپتون و پلوتو می رود ولی هرگز برای من هدیه ای نمی آورد. بچه های دیگری که پدرانشان به فضا می روند برایشان از سنگهای معدنی کالیستو^۱ یا شنهای آبی کننده شده از

شهابسنگها ارمغان می آورند. در حالیکه من باید کلکسیون خود را با خریدن این اشیاء از آنها تکمیل کنم، سنگهای مریخ، شنهای عطاردی که اتاق مرا پر کرده بودند هیچ رابطه‌ای با پدرم نداشتند.

به خاطر دارم گاهیگاهی هدیه‌ای برای مادرم می آورد. روزی گل آفتابگردانی را که ریشه مریخی داشت در باغچه حیاطمان کاشت و یک ماه پس از رفتنش که این گل رشد زیادی کرده بود سبب ناراحتی مادر شد و آن را از بیخ در آورد.

همان طور که بدون تفکر بخصوصی از یکی از نمایشگاههای سه بعدی بازدید می کردیم سؤالی را که خیلی وقت بود می خواستم از پدر بکنم پیش کشیدم.

- فضا شبیه به چیست؟

مادر چشم غره ترسناکی به من کرد. ولی دیگر دیر شده بود. پدر برای یافتن پاسخ من درست نیم دقیقه ایستاد و بعد شانه‌هایش را بالا انداخت.

ولی بالاخره به خود آمد و گفت:

- بهترین چیز از بهترین چیزها در زندگی.

و بعد مثل این که تغییر عقیده داده باشد افزود:

- اوه، در حقیقت شبیه به هیچ چیز نیست. تو آن را دوست نخواهی داشت.

و با حالتی نگران به من خیره شد.

- ولی شما همیشه به آنجا بر می گردید، پدر.

- عادت است.

- این بار به کجا می روید؟

- هنوز تصمیم نگرفته‌ام، به آن فکر خواهم کرد.
او همیشه به آن فکر می‌کرد. در این روزها خلبان راکت کمیاب است و در نتیجه پدر می‌توانست خود تصمیم بگیرد و انتخاب کند، و هر وقت دوست داشت کار کند. در سومین شب ورودش به خانه شروع به طراحی و انتخاب محل بین ستارگان می‌کرد.
مادر گفت:

- بیایید برویم خانه.

هنوز برای خانه رفتن زود بود، ولی رفتیم. من می‌خواستم که پدرم اونیفرم خود را بپوشد. نباید این تقاضا را از او می‌کردم... این کار همیشه مادرم را ناراحت می‌کرد... ولی از طرفی قادر نبودم به این خواسته لگام بزنم. هر وقت از او می‌خواستم این کار را بکند رد می‌کرد. من هرگز او را در اونیفرمش ندیده بودم، و سرانجام او گفت:
- او! بسیار خوب.

در حالیکه او به وسیله لوله هوا به طبقه دوم می‌رفت، من و مادر در طبقه اول خانه به انتظار ماندیم. مادر مبهوتانه به من نگریست، مثل این بود که نمی‌تواند باور کند پسر کوچکش قادر است این کار را برای او بکند. در حالیکه نگاهم را از او می‌دزدیدم گفتم:
- متأسفم مادر.

مادر گفت:

- تو اصولاً نمی‌توانی خودت را کنترل کنی، به هیچ وجه.
یک لحظه بعد صدای زوزه آرام لوله هوا بلند شد.
پدر به آرامی گفت:

- من این جا هستم.

ما به اندام اونیفرم پوش او نگاه کردیم. اونیفرم او رنگ سیاه براقی داشت که تکه‌های نقره‌ای و نوارهای نقره‌ای که تا پشت پاشنه پوتین‌هایش کشیده می‌شد آن را پوشانده بود، و چنین به نظر می‌رسید که کسی بازوها و پاها و بدن را از سحابیهای تاریکی که ستارگان کم نوری در آنها چشمک می‌زنند جدا کرده باشد. آن چنان بدن او را دربر گرفته بود که گویی یک دست باریک و ظریف در یک دستکش چسبان و اندازه جافتاده باشد. بوی هوای سرد و فلز و فضا از آن استشمام می‌شد. بوی آتش و زمان.

پدر با خنده‌ای بر لب در وسط اتاق ایستاده بود.
مادر گفت:

- بچرخ.

چشمان مادر گویی از دوردست به او خیره شده‌اند.

وقتی پدر می‌رفت، مادر هرگز درمورد او صحبتی نمی‌کرد. او هرگز چیزی درباره چیزی به جز نظافت گردن و لباس من یا شرایط هوا و یا این حقیقت که شبها نمی‌خواهد به زبان نمی‌آورد. یک بار گفت که در خلال شب نور زیاد بوده است.

و من گفتم:

- ولی این هفته مهتاب نداشتیم.

او گفت:

- نور ستارگان.

من به فروشگاه رفتم و برایش پرده‌های سبز تیره‌تری تهیه کردم. و شب وقتی در تخت‌خوابم دراز کشیده بودم، می‌توانستم صدای خش خش پرده‌ها را که سعی می‌کرد آنها را به پنجره اتاقش کیپ کند بشنوم.

یک بار خواستم چمنها را مرتب کنم.
مادر در حالیکه در آستانه در ایستاده بود گفت:
- ماشین چمن زنی را کنار بگذار.

در نتیجه علفها به مدت سه ماه به طور خودرو رشد کردند. پدر وقتی
به خانه آمد آنها را مرتب کرد.

مادر اجازه نمی داد که من هیچ چیز را مثل ماشین الکتریکی پزنده
صبحانه یا کتابخوان مکانیکی تعمیر کنم. او همه چیز را مثل آن که
برای کریسمس ذخیره کنند پس انداز می کرد. و موقعی که پدر به
چکش کاری و باز و بسته کردن وسایل تعمیری می پرداخت لبخند
شادمانه بر روی لبان مادر نقش می بست.

نه، وقتی پدر رفته بود هرگز از او صحبتی نمی کرد. و پدر در طول
مسافرت چندین میلیون مایلی خود هرگز با ما تماس نمی گرفت. او
یک بار گفت: اگر با شما ارتباط برقرار کنم، دلم می خواهد با شما باشم.
و این امر مرا زجر می دهد.

یک بار پدر به من گفت: گاهی مادرت طوری با من رفتار می کند که
گویی من این جا نیستم و یا غیرقابل رؤیتم.

من این حالت را مشاهده کرده بودم. مادر به ماورای پدر
می نگریست، از روی شانه هایش، به چانه و دستهایش، و هرگز به
چشمانش نگاه نمی کرد. اگر گهگاه به چشمان او می نگریست، پرده ای
روی چشمانش را می پوشاند، مثل حیوانی که می خواهد به خواب
رود. مادر در زمان مقتضی بله می گفت و لبخند می زد، ولی همیشه نیم
ثانیه دیرتر از موعد مورد انتظار.

پدر گفت:

- من برای او این جا نیستم.

ولی روز دیگر پدر برای او این جا بود و مادر هم برای او، و آنها دستانشان را به هم می دادند و در اطراف به گردش می پرداختند، سواری می کردند و گیسوان مادر مثل دختران نوجوان در باد به رقص می آمد، و او کلیه وسایل الکتریکی و مکانیکی آشپزخانه را خاموش می کرد و کیکها و شیرینهای بسیار خوشمزه برای پدر می پخت و به ژرفای چهره او خیره می شد، لبخند او لبخندی واقعی بود. اما در پایان چنین روزهایی وقتی برای او این جا بود، مادر به طور مداوم می گریست. و پدر بینوایانه در اتاق می ایستاد و به اطراف زل می زد و به دنبال پاسخ می گشت، اما هرگز آن را نمی یافت.

پدر به آرامی چرخ زد تا او را در او نیفرمش ببینیم.
مادر گفت:

- باز هم بچرخ.



صبح روز بعد پدر با عجله به خانه آمد در حالیکه تعدادی بلیط مسافرت در دست داشت. بلیط ارغوانی سفینه برای پرواز به کالیفرنیا، بلیط آبی رنگ برای رفتن به مکزیک.
او گفت:

بیایید، می خواهیم برویم لباسهای یک بار مصرف بخریم و وقتی موقع آن رسید آنها را بسوزانیم. ببینید با سفینه ساعت دوازده به لس آنجلس و از آن جا با هلیکوپتر ساعت دوه به سانتا باربارا می رویم و بعد با هواپیمای ساعت نه به انسنادا^۱ رفته و شب را در آن جا می مانیم!

و بدین طریق ما به کالیفرنیا رفتیم و در کرانه ساحل اوقیانوس کبیر پرسه زدیم، این کار یک روز و نیم طول کشید، تا بالاخره برای پختن سوسیس آلمانی در شب در محل شنهای مالیبو^۱ توقف کردیم. پدر مدام در حال گوش دادن یا آواز خواندن و یا تماشای چیزهایی بود که در اطراف وجود داشتند، با حالتی به اشیاء مختلف نظر می افکند یا می چسبید که گویی جهان دستگاه گریز از مرکزی است که هر لحظه ممکن است ما را به گوشه‌ای پرتاب کند و دستمان از همه چیز کوتاه شود.

در آخرین بعدازظهر در مالیبو مادر در اتاق هتل بود. پدر برای مدتی طولانی بر روی شنهای داغ در کنار من دراز کشیده بود. آهی کشید و گفت:

- اوه! این طور است.

چشمانش با حالتی آرام بسته بودند، به پشت خوابیده و آفتاب را با بدنش جذب می کرد. سرانجام گفت:

- تو این را از دست خواهی داد.

البته منظور او «راکت» بود. ولی او هرگز کلمه «راکت» را به زبان نیاورد و یا هیچ اشاره‌ای به آن چیزهایی که نمی توان در یک راکت داشت نکرد. تو نمی توانی یک نسیم اشباع شده از نمک یا یک آسمان آبی یا خورشید زرد رنگ یا دست پخت مادر را در یک راکت داشته باشی. تو نمی توانی با پسرهای چهارده ساله در مورد راکت صحبت کنی.

سرانجام گفت:

- حرف بزن.

و من می دانستم که حالا صحبت خواهیم کرد، مثل همیشه، برای سه ساعت تمام. همه بعد از ظهر، به زمزمه خواهیم پرداخت و در حالیکه خورشید تنبل بدنهایمان را نیمه داغ می کند در مورد کلاس من در مدرسه، چه مقدار می توانم بالا ببرم و با چه سرعتی می توانم شنا کنم داد سخن خواهیم داد.

هر بار که من صحبت می کردم پدر سرش را تکان می داد و با لبخندی محبت آمیز به آرامی سینه مرا نوازش می کرد و با این عمل گفته مرا تصدیق می کرده صحبت کردیم. در مورد راکت و فضا حرفی نزدیم، ولی درباره مکزیک، جایی که پدر یک بار با یک اتومبیل قدیمی در جاده هایش رانندگی کرده بود، و درباره پروانه هایی که در جنگلهای بارانی و سبز و گرم مکزیک گرفته بودیم و باز پروانه هایی که در گرمای ظهر به وسیله رادیاتور اتومبیل مکیده شده بودند، آن جا مرده بودند و بالهای آبی و قرمزشان درهم پیچیده و غمگین و زیبا جان داده بودند صحبت کردیم. به جای مطالبی که من دوست داشتم در مورد آنها حرف بزنیم از این صحبتها در میان بود. و او به من گوش داد. این کاری بود که او کرد، همان طور که می خواست خود را از صداهایی که در اطراف بود اشباع کند. او به باد و اقیانوس خروشان و من گوش می کرد، و با توجه کامل، با تمرکزی که جسم مادی در آن وجود نداشت و فقط صداها را می بلعید. چشمانش را بسته بود که بهتر بشنود. من او را دیده بودم که به صدای ماشین چمن زنی گوش می کند و به جای کنترل از راه دور آن را به وسیله دست هدایت می کند، و دیده بودم که علفهای قطع شده را که در پشت ماشین می ریختند بو می کند.

در ساعت پنج بعد از ظهر در حالیکه حوله و سایر ملزوماتمان را جمع می کردیم و از کنار آبهای کف آلود می گذشتیم گفت:

- دوگ، می خواهم قولی به من بدهی.

- چه قولی، پدر.

- هرگز خلبان راکت نشو.

من ایستادم. و او گفت:

- منظورم اینست که... چون وقتی در آن جا هستی می خواهی این جا باشی، و موقعی که این جا هستی دوست داری آن جا باشی. این کار را نکن. نگذار تو را اغوا کنند.

- اما...

- تو نمی دانی این چیست. هر وقت که من آن جا هستم فکر می کنم، اگر به زمین بازگردم برای همیشه می مانم و هرگز دیگر از آن خارج نمی شوم. ولی باز هم می روم و فکر می کنم برای همیشه این کار را ادامه دهم.

من گفتم:

- من مدت زیادیست که فکر می کنم می خواهم خلبان راکت بشوم.

صدای مرا نشنید و گفت:

- من سعی می کنم این جا بایستم. شنبه گذشته که به خانه آمدم به طریقی جهنمی سعی نمودم دیگر باز نگردم.

او را در حال باغبانی به خاطر آوردم، عرق ریزان، و این مسافرت را و گوش کردنش را، و می دانستم که این کارها را برای آن انجام می دهد که خود را متقاعد سازد که دریا و شهرها و زمین و خانواده اش تنها

چیزهای واقعی و خوب زندگی او هستند.
ولی من می دانستم امشب در کجا خواهد بود: از ایوان به ساحل
جواهرگون روبه رو نگرستم.
او گفت:

- به من قول بده مثل من نخواهی بود.
لحظه ای تردید کردم و گفتم:
- بسیار خوب.
دستم را فشار داد و گفت:
- خدا حافظ.



آن شب شام لذت بخشی صرف شد. مادر با دستی پراز دارچین و
خمیر و ظرف و ماهی تابه ای که مرتب به هم می خوردند و سرو صدا
می کردند با سرعت در آشپزخانه رفت و آمد می کرد، و حالا یک
بوقلمون بزرگ روی میز از خود بخار داغ متصاعد می نمود، آغشته به
سوس، سوس توت وحشی، همراه با نخود سبز، و کیک میوه.

پدر با حیرت گفت:
- در وسط ماه اوت؟
- تو برای شکرگزاری این جا نخواهی بود؟
- بله نخواهم بود.

بوقلمون را بو کرد. هر قطعه ای که از هر ظرفی بر می داشت جلوی
صورت آفتاب سوخته اش می گرفت تا بخار آن را استشمام کند. به هر
قطعه غذا می گفت: اوه. به اتاق و به دستهایش نگاه کرد. به تابلوهای
روی دیوار خیره شد، به صندلیها، میزها، به من و مادر. گلایش را

صاف کرد. متوجه شدم که افکارش را متمرکز می‌کند و سپس گفت:

- زنبق؟

- بله؟

مادر به طول میزی که به مثابه دام نقره‌ای رنگ فوق‌العاده‌ای چیده شده بود و محتوی اغذیه ساحرانه و قفس مانندی بود که جانوران وحشی در آن به دام افتاده‌اند و هرگز قادر به خروج از آن نیستند نگرست. چشمانش برق زد.

پدر گفت:

- زنبق.

من دیوانه‌وار فکر کردم. ادامه بده، بگو، بگو که همیشه این جا خواهی ماند و هرگز از ما دور نمی‌شوی، بگو!

درست در همین لحظه عبور یک هلیکوپتر اتاق را لرزاند و چارچوب پنجره همراه با لرزش، صدای کریستالی از خود بروز داد. پدر به پنجره نظر انداخت.

ستارگان آبی غروب آن جا بودند و سیاره قرمز رنگ مریخ از شرق طلوع می‌نمود.

پدر یک دقیقه کامل به مریخ نگاه کرد. سپس کورکورانه دستش را به طرف من گرفت و گفت:

- ممکن است مقداری نخود سبز به من بدهی؟

مادر گفت:

- معذرت می‌خواهم، می‌روم مقداری نان بیاورم.

و به سرعت به طرف آشپزخانه رفت من گفتم:

- ولی نان که روی میز هست.

پدر وقتی شروع به صرف شام کرد به من نگاه نمی کرد.



آن شب نتوانستم بخوابم. ساعت یک صبح به طبقه پایین آمدم و مهتاب همچون یخ روی کلیه بلندیه‌های خانه گسترده بود، و شب‌نم همچون میدان‌ی از برف همه چمنها را در بر می گرفت. با لباس خانه در آستانه در ایستادم، گرمی باد شبانه را احساس می کردم و دانستم که پدر در ایوان مکانیکی نشسته است و به آرامی تن را به نوسانهای آن سپرده. می توانستم نیمرخ او را که به عقب متمایل بود ببینم که مشغول نظاره کردن چرخش ستارگان در آسمان است. چشمانش شبیه کریستال خاکستری رنگ به نظر می رسید، تصویر ماه در هر دو دیده اش دیده می شد.

بیرون رفتم و کنار او نشستم.

لحظاتی چند با هم تاب خوردیم.

سرانجام گفتم:

- چند جور می توان در فضا جان داد؟

- یک میلیون.

- بعضی از آنها را نام ببر.

- شهابسنگها به تو اصابت می کنند. هوای راکت به بیرون

می گریزد. یا سیارکها تو را با خود می برند. تصادم. خفگی. انفجار.

نیروی گریز از مرکز. شتاب بیش از حد. شتاب کمتر از معمول،

حرارت، سرما، خورشید، ماه، ستارگان، سیارگان، آستروئیدها، شبه

سیارگان، تشعشع...

- بعد از مرگ انسان را مدفون می کنند؟

- هرگز پیدایش نمی‌کنند.

- و به کجا می‌رود؟

- یک بلیون مایل دورتر. گور متحرک، این اصطلاح آنست. تو به یک شهابسنگ یا سنگ آسمانی که برای ابد در دل فضا شناور است تبدیل می‌شوی.

من چیزی نگفتم.

او سپس گفت:

- یک چیز دیگر. در فضا خیلی سریع اتفاق می‌افتد. مرگ. در عرض یک آن کار تمام است. زیاد طول نمی‌کشد. در بیشتر اوقات حتی متوجه آن هم نمی‌شوی. تو مرده‌ای بدون این که بفهمی. به رختخواب بازگشتیم.



صبح بود.

پدر در آستانه در ایستاده بود و به آواز قناری زرد رنگ محبوس در قفس طلایی گوش می‌داد.
او گفت:

- خوب، من تصمیم خودم را گرفته‌ام. دفعه دیگر که به خانه آمدم برای همیشه این جا خواهم بود.

من گفتم:

- پدر!

او گفت:

- وقتی مادرت بیدار شد آنچه را گفتم به او بگو.

- واقعاً این را می‌گویی؟

موقرانه سرش را تکان داد و گفت:

به امید دیدار در سه ماه دیگر.

و به خیابان رفت در حالیکه او نیفرم خود را در آن کیف مرموز حمل می کرد سوت زنان و با نگاه کردن به درختان سرسبز و بلند و کندن توت از بوته ها و پرتاب کردن آنها به جلو در سایه درختان بامدادان از نظر غایب شد...



چند ساعت پس از رفتن پدر در آن روز صبح در مورد چند چیز از مادر پرسشهایی کردم. گفتم:

- پدر می گفت که گاهی تو طوری عملی می کنی که گویا او را نمی بینی و حرفهایش را نمی شنوی.

و بعد مادر همه چیز را به آرامی به من توضیح داد.
او گفت:

- وقتی ده سال پیش به فضا رفت، من به خود گفتم که او مرده است. یا مثل مرده ها می ماند. بنابراین به صورت مرده او را تصور کردم. و موقعی که سه یا چهار بار در سال به این جا باز می گردد، به هیچ وجه شخص پدرت نیست، فقط یک خاطره کوچک لذت بخش از یک رؤیاست. و اگر یک خاطره یا یک رؤیا متوقف شود، نمی تواند صدمه توقف یک واقعیت را وارد کند. بنابراین بیشتر اوقات من او را مرده تصور می کنم...

- ولی بعضی اوقات...

- بعضی اوقات نمی توانم کاری بکنم، مثل یک انسان زنده برایش غذا می پزم و از او پذیرایی می کنم، ولی بعد آزار می بینم. نه، بهتر

است فکر کنم او برای ده سال این جا نبوده است و من هرگز او را مجدداً ملاقات نکرده‌ام. این صدمه زیادی نمی‌زند.

- آیا نگفت که مرتبه دیگر همین جا می‌ماند؟

مادر به سرش را تکان داد و گفت:

- نه، او مرده است. من از این امر مطمئنم.

من گفتم:

- ولی او زنده به این جا باز می‌گردد.

مادر گفت:

- ده سال پیش من فکر می‌کردم اگر او در زهره بمیرد چه می‌شود؟

خوب هرگز نمی‌توانیم به زهره نگاه کنیم. و اگر در مریخ بمیرد؟ هرگز

قادر نخواهیم بود دیگر به مریخ نظر بیندازیم همه آسمان برایمان قرمز

خواهد شد و باید خود را در خانه حبس کنیم. و یا اگر در مشتری یا

زحل یا نپتون این اتفاق بیفتد؟ در آن شبهایی که این سیارگان در آسمان

هستند، ما کاری نداریم که به ستارگان نظاره کنیم.

من گفتم:

- فکر نمی‌کنم این طور باشد.



پیام روز بعد دریافت شد.

پیام‌آور آن را به من داد و من در حالیکه در ایوان ایستاده بودم

خواندمش. خورشید داشت غروب می‌کرد، مادر در آستانه در و پشت

سر من ایستاده بود، مرا که پیام را تا کرده و در جیب می‌گذاشتم

می‌نگریست.

گفتم:

- مادر.

او گفت:

- چیزی به من نگو که برایم تازگی ندارد. او گریه نمی کرد خوب، این زهره نبود، مریخ هم ن بود، و این مشتری یا زحل نبودند که او را کشته بودند. ما نمی بایست وقتی این سیارگان طلوع می کردند به او فکر کنیم.

تفاوت داشت.

سفینه او در خورشید سقوط کرده بود.

و خورشید بزرگ و آتشبار و بدون ترحم بود، و همیشه در آسمان می درخشید و فرار از دست آن ممکن نمی شد.

تا مدت زمان زیادی پس از مرگ پدر، مادر روزها می خوابید و از اتاق خارج نمی شد. ما صبحانه را در نیمه شب و ناهار را در ساعت سه صبح صرف می کردیم و شام در ساعت سرد شش صبحگاه. به تمام نمایشهای شبانه می رفتیم و در طلوع آفتاب به رختخواب می خزیدیم. و، برای مدتی طولانی، تنها روزهایی که ما جرأت می کردیم بیرون برویم روزهایی بود که باران می آمد و خورشیدی وجود نداشت.



بالونهای آتشین

آتش بر روی چمنزارهای شبانه تابستان زبانه کشید. شما صورتهای براق و درخشان عموها و عمه‌ها را مشاهده کردید. سفاین آسمان نورد تصویر خود را در چشمان درخشنده قهوه‌ای عمو و عمه‌زاده‌ها در ایوان منعکس کردند، و دور دست چوبهای زغال شده بر روی سبزه‌زارها فرو ریختند.

عالیجناب پدر ژوزف دانیل پراگرین^۱ چشمانش را باز کرد. چه رؤیایی: او و عموزاده‌هایش با آتش‌بازیشان در خانه قدیمی پدر بزرگ در اوهایو و در سالها پیش!

دراز کشیده بود و به تهی بودن عظیم کلیساگوش می‌داد، در سایر حجره‌ها سایر پدرها دراز کشیده بودند. آیا آنها هم، در روز عید پرواز راکت صلیبی، همراه با خاطرات چهارم ماه جولای در کلنجر بودند؟ بله. شبیه به آن صبحگاهان نفس‌گیر استقلال کلیساهای محلی بود که شما منتظر اولین تصادم بودید و با دستانی پر از معجزه به طرف پیاده‌روهای پوشیده از شبنم هجوم می‌بردید.

و این بود شرایط پدران آماده برای اسقف شدن، در طلوعی نفس‌گیر و قبل از این که به طرف مریخ پرواز کنند، و صومعه خویش را به سوی کلیسای بزرگ مخملی فضا ترک گویند.

پدر پراگرین زمزمه کرد، «آیا باید برویم؟ آیا نباید به گناهان خود روی زمین رسیدگی کنیم؟ آیا ما از زندگی خود نمی‌گریزیم؟»
بدن گوشتالود خود را بلند کرد و با سنگینی به راه افتاد.
با خود فکر کرد، «شاید کاهلی است. آیا من جرأت رفتن به این مسافرت را دارم؟»

به درون حمام دوش سوزنی قدم گذاشت. خود را مورد خطاب قرار داد و گفت:

ولی من باید تو را به مریخ ببرم ای بدن چاق. گناهان گذشته را این جا ترک کنم و به دنبال گناهان جدید در مریخ بگردم. یک تفکر لذت‌بخش. گناهانی که هرگز کسی به آنها نیندیشیده است. او! او خود کتابهایی نوشته بود، مسئله گناه در جهان‌های دیگر، که این کتاب تا حدی به وسیله هیئت انتخاب‌کننده اسقفها نادیده گرفته شده بود.
صرفاً شب گذشته، در حین دود کردن سیگار برگ، او و پدر استون^۱ درباره آن صحبت کرده بودند.

پدر پراگرین در حالیکه لبخندی موقرانه بر لب داشت گفت:
- ممکن است گناهان در مریخ پرهیزگاری انگاشته شوند. ما در آن جا بایستی مراقب اعمال پرهیزگاران‌ای که ممکن است در آینده به گناه تبدیل شوند باشیم. چقدر هیجان‌انگیز است! قرن‌ها گذشته است تا چشم‌انداز چنین اقدامی برای اعزام یک هیئت مذهبی پیدا شده

است.

پدر استون بدون پرده پوشی گفت:
- من گناه را می شناسم. حتی در مریخ.
پدر پراگراین پاسخ داد:

- اوه! ما کشیشها به خود افتخار می کنیم که مثل کاغذ تورنسل در حضور گناه رنگ عوض می کنیم، ولی اگر دانش شیمی مریخیها طوری باشد که اصولاً نتوانیم رنگ داشته باشیم چه می شود! اگر احساسات جدیدی در مریخ باشد شما باید اعتراف کنید که امکان وجود گناهان غیر قابل شناسایی وجود دارد.
پدر استون گفت:

- اگر بدخواهی تعمّدی در کار نباشد، گناه و مجازاتی وجود نخواهد داشت - خداوند در این مورد به ما اطمینان داده است.
- در زمین بله. ولی شاید یک گناه مریخی بایستی ضمیر ناخودآگاه شیطان خود را مطلع کند، به صورت تله پاتی، و ضمیر آگاه یک انسان را آزاد بگذارد، در ظاهر بدون هر گونه بدخواهی! خوب، بعد چه می شود؟

- چه چیزی می تواند سبب ارتکاب یک گناه جدید بشود؟
پدر پراگراین با سنگینی به جلو تکیه داد و گفت:
- آدم به تنهایی مرتکب گناه نشد، حوا را به آن اضافه کنید و در نتیجه انگیزه را به آن افزوده اید. یک مرد دیگر به جمع دو نفره آنها اضافه کنید و می بینید که زنای محصنه را هم افزوده اید. با افزودن آدمها و جنسیت شما گناه را به وجود آورده اید. اگر انسانها دست نداشتند نمی توانستند کسی را خفه کنند. و شما این نوع بخصوص از

جنایت را نمی‌شناختید. بازوان را به انسان بیفزایید و شما امکان ارتکاب این جنایت را ایجاد کرده‌اید. آمیبا نمی‌تواند مرتکب گناه شوند، چون تولید مثل آنها از طریقه تجزیه است. آنها نمی‌توانند همسرانی اختیار کنند یا یکدیگر را به قتل برسانند. به آمیبا جنسیت را اضافه کنید، بازو و پایشان بدهید و آن وقت شما جنایت و زنا محصنه خواهید داشت. بازو و پا را به انسان اضافه، یا هریک را منها کنید، می‌بینید که شیطان احتمالی را به وجود آورده یا از بین برده‌اید. اگر در مریخ پنج حس جدید یا ارگان یا اعضای غیرقابل رؤیت باشد که ما نتوانیم از وجودشان مطمئن شویم - ممکن نیست که پنج نوع گناه جدید هم باشد؟

پدر استون در حالیکه نفس خود را بیرون می‌داد گفت:

- فکر می‌کنم شما از این چیزها لذت می‌برید!

- من سعی می‌کنم مغزم را به کار بیندازم، پدر، صرفاً مغزم را.

- مغز شما همیشه در حال شعبده بازیست، این طور نیست؟...

آینه‌ها، مشعلها و صفحه‌ها.

- درست است، چون گاهی وقتها کلیسا شبیه به آن تابلوهای

مربوط به سیرک است که وقتی پرده کنار می‌رود مردان، رنگ سفید،

اکسید روی، مجسمه‌های ساخته شده از پورد تالک، در جای خود

خشک می‌شوند تازیایی تجریدی را عرضه کنند. خیلی شگفت‌انگیز

است. ولی من امیدوارم همیشه جایی باشد که بتوانم بین این

مجسمه‌ها پرسه بزنم. شما چطور پدر استون؟

پدر استون که داشت دور می‌شد گفت:

- فکر می‌کنم بهتر است به رختخواب برویم. تا چند ساعت دیگر

ما جهش می‌کنیم تا شاهد گناهان جدید شما باشیم، پدر پراگراین.



راکب برای روشن شدن آماده بود.

پدرها پس از نماز و دعای صبحگاهی خود به دل صبحگاهان سرد خزیدند، تعدادی کشیشهای خوب از نیویورک یا شیکاگو یا لس آنجلس - کلیسا بهترینهای خود را اعزام کرده بود - از شهر به طرف فرودگاه یخزده رهسپار بودند - پدر پراگراین در حالیکه قدم زنان به جلو می‌رفت صحبت‌های اسقف را به خاطر آورد.

«پدر پراگراین، شما ریاست هیئت را بعهدہ خواهید داشت، و پدر استون در کنار شما خواهد بود. با کمال تأسف دلایل من بسیار پریشان کننده هستند، پدر ولی جزوه شما در ارتباط با گناه بین سیاره‌ای ناخوانده نماند. شما یک مرد قابل انعطاف هستید. و مریخ شبیه به یک صندوقخانه نظافت نشده است که هزاران سال به وسیله ما نادیده گرفته شده. گناه در آن جا مثل آجر روی هم چیده شده. مریخ دو برابر زمین عمر دارد و در نتیجه دو برابر زمین شب شنبه، حمام شراب، و چشمانی بی حیا بر روی زنان که مثل خوک دریایی عریان هستند داشته است. وقتی در این صندوقخانه را باز می‌کنیم مشکلات روی سرمان می‌ریزد. ما به یک مرد سریع و قابل انعطاف نیاز داریم - کسی که مغزش بتواند خود را با مطالب نو تطبیق دهد. هر شخص کمی یک بعدی بی‌درنگ به دونیم خواهد شد. من احساس می‌کنم که شما روح سازگاری دارید. پدر این شغل متعلق به شماست.

اسقف و پدرها زانو زدند.

دعا خوانده شد و کمی آب مقدس به سفینه پاشیدند. وقتی از

جای بلند شدند اسقف آنها را مورد خطاب قرار داد و گفت:
 - من می دانم که خداوند همراه شماست تا مریخی ها را برای
 پذیرفتن حقایق خویشتن آماده کند. برای همه شما یک سفر
 موفقیت آمیز آرزو دارم.

یکایک از جلوی اسقف عبور کردند، بیست مرد، با خرقه هایی در
 حال نوسان و دستان خود را به دستان مهربان او می سپردند و به داخل
 سفینه گام می نهادند.

پدر پراگرین در آخرین لحظه گفت:

- نکند مریخ همان دوزخ باشد؟ و صرفاً انتظار ورود ما را می کشد
 تا تبدیل به سولفور و آتش بشویم.

پدر استون گفت:

- خداوند با ماست.

سفینه به حرکت درآمد.



بیرون شدن در فضا شبیه بیرون آمدن از زیباترین کلیسایی بود که
 دیده بودند. لمس کردن خاک مریخ مثل پای گذاشتن به پیاده رو
 معمولی خارج کلیسا پنج دقیقه پس از درک این مطلب که عشق فقط
 خداست بود.

پدرها محتاطانه از سفینه در حال غرش و متصاعد کردن بخار پای
 بر روی شنهای مریخ گذاشتند و پدر پراگرین مراسم شکرگزاری را به
 عمل آورد.

خداوند! تو را شکر می گزاریم که اجازه دادی در جهان تو مسافرت
 کنیم. و خدایا! ما به یک سرزمین جدید آمده ایم، بنابراین بایستی

چشمان جدید داشته باشیم. باید صداهاى جدید بشنویم و نیاز به گوشه‌های جدید دادیم. و در این جا گناهان جدید وجود دارد که برای مقابله با آنها از تو قلبهائی بهتر و مقاومتر و خالصتر در خواست می‌کنیم. آمین.

برپا خاستند.

و این جا مریخ بود شبیه به یک منطقه زیردریا که آنها بایستی در نقش زیست‌شناسان زیردریایی در آن به جست‌وجوی زندگی بپردازند. در این جا در سرزمین گناهان مخفی. اوه! چقدر دقیق بایستی تعادل خود را حفظ کنند، از آن می‌ترسیدند که قدم زدن نیز ممکن است گناه آلوده باشد، یا نفس کشیدن و یا حتی روزه گرفتن ساده! و بعد این فرماندار شهر اول بود که به استقبالشان آمد و در حالیکه بازوانش را از هم گشوده بود گفت:

چه کاری می‌توانم برایتان بکنم، پدر پراگراین؟

- مایلیم اطلاعاتی درباره مریخی‌ها داشته باشیم. چون در آن صورت می‌توانیم کلیسای خود را هوشمندانه طراحی کنیم. آیا آنها ده فوت بلندی قامت دارند؟ پس درهای بزرگ خواهیم ساخت. آیا پوست آنها آبی یا قرمز یا سبز است؟ وقتی می‌خواهیم بدن انسانی را در شیشه رنگی قرار دهیم بایستی رنگ پوست او را بدانیم. آیا سنگین وزن هستند؟ باید نیمکتهای محکم و استوار برایشان بسازیم.

فرماندار گفت:

پدر، من فکر نمی‌کنم شما در مورد مریخی‌ها نگرانی داشته باشید، در این جا دو نژاد وجود دارد. نژاد اول همگی مرده‌اند و فقط تعداد کمی از آنها زنده‌اند که مخفی شده‌اند. و نژاد دوم... خوب، آنها به

درستی انسان نیستند.

- اوه!

تپش قلب پدر پرگراین افزایش یافت.

- آنها کره‌های کاملاً گرد درخشانی از نور هستند، پدر، در آن تپه‌ها زندگی می‌کنند. انسان یا وحشی، چه کسی می‌تواند بگوید؟ ولی من شنیده‌ام هوشمندانه رفتار می‌کنند.

فرماندار شانه‌هایش را بالا انداخت و افزود:

- البته آنها انسان نیستند، بنابراین فکر نمی‌کنم شما توجهی...
پدر پرگراین به تندی گفت:

- درست برعکس. شما گفتید هوشمند؟

- داستانی بر سر زبانهاست. پای یک معدنچی در آن تپه‌ها شکست و بایستی همان جا می‌مرد. کره‌های نوری آبی رنگ به سراغ او آمدند. وقتی به هوش آمد، در کنار یک شاهراه بود و نمی‌دانست چگونه به آنجا رسیده است.

پدر استون گفت:

- مست بوده.

فرماندار گفت:

- این داستان است. پدر پرگراین، با توجه به اینکه بیشتر مریخی‌ها مرده‌اند، و فقط این کرات آبی رنگ وجود دارند، صادقانه پیشنهاد می‌کنم شما در شهر اول بمانید. دروازه‌های مریخ باز شده‌اند. اکنون به صورت یک سرزمین جدید خودنمایی می‌کند، درست مثل روزهایی که غرب قدیم مرجع و اسکان جویندگان بود، یا شبیه به آلاسکا. انسانها به سرعت به طرف مریخ سرازیر شده‌اند در حدود دو هزار

مکانیک سیاهپوست ایرلندی و معدنچی و کارگر در شهر اول اسکان دارند که نیاز به موعظه خواهند داشت، زیرا زنان خودفروش بسیاری همراه با آنان به اینجا آمده‌اند و علاوه بر آن شراب دویست ساله مریخی...

پدر پراگرین به تپه‌های کم ارتفاع آبی رنگ خیره شده بود.
پدر استون سینه‌اش را صاف کرد و گفت:
- خوب، پدر؟

پدر پراگرین نشنید. او گفت:
- کره‌هایی از آتش آبی؟
- بله، پدر.
- اوه!

پدر پراگرین آه کشید. پدر استون سرش را تکان داد و گفت:
بالونهای آبی، یک سیرک!

پدر پراگرین احساس کرد مچ دستهایش از ضربان نبض در حال انفجار است. او شهر کوچک سر حدی را آلوده به گناهانی خام و تازه‌ساز دید، و تپه‌ها را آلوده به کهنه‌ترین و شاید هم جدیدترین گناه. او گفت:

- فرماندار، آیا این کارگران سیاه ایرلندی شما می‌توانند یک روز دیگر در آتش دوزخ صبر کنند؟

- من آنها را برای شما حفظ می‌کنم، پدر.

پدر پراگرین با سر به طرف تپه‌ها اشاره کرد و گفت:

- پس آن جا جایی است که ما خواهیم رفت. زمزمه‌هایی از همه بلند شد.

پدر پراگراین چنین توضیح داد:

- این خیلی آسان خواهد بود، منظور من رفتن به شهر است. من ترجیح می‌دهم فکر کنم که اگر خداوند به این سرزمین قدم می‌گذاشت و مردم می‌گفتند، این جا همه راهها فرسوده و از بین رفته است؟ او پاسخ می‌داد، علفها را نشان بدهید و من راه را خواهم ساخت.
- ولی...

- پدر استون، فکر کنید اگر ما از مقابل گناهکاران بگذریم و دستان را برای کمک به آنها دراز نکنیم چه وضعی خواهد داشت.
- ولی کره‌های آتشین!

- من تصور می‌کنم انسان برای اولین باری که در مقابل جانوران ظاهر شد خنده‌دار به نظر می‌رسید. ولی او یک روح داشت. تا وقتی چیزی به ما ثابت نشده است بگذارید فرض کنیم که این کره‌های آتشین هم صاحب روح هستند.
فرماندار موافقت کرد و گفت:

- بسیار خوب، ولی شما به شهر بر می‌گردید.

- خواهیم دید، ابتدا نیاز به صبحانه داریم. سپس من و شما، پدر استون به تنهایی به طرف این تپه‌ها خواهیم رفت. من قصد ندارم این مریخی‌های آتشین را با ماشینها و جمعیت بترسانم. می‌توانیم صبحانه‌ای بخوریم؟

صبحانه پدرها در سکوت محض صرف شد.



در غروب آفتاب پدر پراگراین و پدر استون در بالای تپه‌ها بودند. برای لحظاتی استراحت و لذت بردن از مناظر روی صخره‌ای نشستند.

مربخی‌ها هنوز خود را نشان نداده بودند و آن دو به شدت احساس نومیدی می‌کردند.

پدر پراگرین در حالیکه عرق صورتش را پاک می‌کرد گفت:
- من تعجب می‌کنم... شما فکر می‌کنید اگر ما به آنها سلام کنیم به ما پاسخ می‌دهند؟

- پدر پراگرین! نمی‌توانید گاهی جدی باشید؟
- تا وقتی که خدا مهربانست، نه. اوه! خواهش می‌کنم اینقدر وحشت زده نباشید. در واقع، خداوند هم جدی نیست، خیلی سخت است بتوانیم بپذیریم که به جز دوست داشتنی چیز دیگری باشد. و دوست داشتن با لطافت همراه است، این طور نیست؟ چون شما نمی‌توانید کسی را دوست داشته باشید مگر این که خود را با او تطبیق دهید، می‌توانید؟ و نمی‌توانید به طور دایم با کسی مطابقت و سازش داشته باشید مگر این که به او بخندید، این درست نیست؟ و مطمئناً ما جانوران کوچک مسخره‌ای هستیم که در ظرف باریچه‌ای که او ساخته سرگردانیم، و خدا بایستی ما را دوست داشته باشد چون سبب تداوم شوخ طبعی او می‌شویم.

پدر استون گفت:

- من هرگز در مورد خدا به عنوان شوخ طبع فکر نکرده‌ام.
- آفریننده پلاتی پوس^۱، شتر شترمرغ و انسان؟ اوه! پدر استون!
پدر پراگرین شروع به خندیدن کرد.

ولی در همین لحظه، از میان تپه‌های روشن از آخرین اشعه آفتاب، مثل این که لامپهای آبی رنگ برای روشن کردن راه روشن شوند،

مریخی ها هویدا شدند.

پدر استون اول آنها را دید و گفت:

- نگاه کنید!

پدر پرگراین برگشت و خنده در گلویش شکست.

کره های مدور آبی رنگ آتشین در میان ستارگان چشمک زن مستقر شده و در حال نوسان بودند.

پدر استون از جای پرید و گفت:

- هیولاها!

ولی پدر پرگراین او را گرفت و گفت:

- صبر کنید!

- ما باید به شهر رفته باشیم!

پدر پرگراین با حالتی تمناگرانه گفت:

- نه، گوش کنید، نگاه کنید!

- من می ترسم!

- نترسید، این کار خداست!

- شیطان هم کار اوست!

- نه، حالا آرام باشید.

پدر پرگراین با دست او را آرام کرد و در هیمن حال کره های آبی رنگ نزدیکتر شده به طوری که روی سر آنها قرار گرفتند.

پدر پرگراین با حالتی لرزان فکر کرد، دوباره شب استقلال^۱ او احساس کرد که یک طفل خردسال در غروب آن روز استقلال است. جشن بزرگی برپاست و عموزاده و عمه زاده ها در حال فریاد زدن

۱ - اشاره به چهارم جولای روز صدور اعلامیه استقلال امریکا است - مترجم

هستند. بالونهای رنگی در آسمان جولان می دهند - بالونهای آتشین! او چهره تاریک خویشان نزدیک خود را که مدت‌ها بود مرده بودند و وقتی که پدر بزرگ شمع کوچک را روشن می کند چهره آنها محو می گردد... پدر پרגراین احساس کرد چشمانش پر از اشک شده اند. بالای سرش مریخی ها، نه یکی بلکه به صورت هزاران بالون آتشین زمزمه می کردند، هر لحظه به نظرش می رسید که ممکن است پدر بزرگ مقدس خود را که سالهاست جان به جان آفرین داده در کنار دستش بیابد، به زیباییها خیره شده بود.

ولی این پدر استون بود.

- پدر! خواهش می کنم، برویم.

- من باید با آنها صحبت کنم.

پدر پרגراین بدون این که بداند چه می خواهد بگوید خود را جلو کشید، در مغزش غلیانی به پا بود، به خود می گفت: شما زیباییید، شما زیباییید، ولی این کافی نبود. او فقط توانست دستانش را به طرف بالا بکشد و بگوید: سلام.

ولی کره های آتشین فقط مثل تصاویری در یک آینه بودند. به نظر می رسید که ثابت، گازی، جادویی و ابدی هستند.

پدر پרגراین به طرف آسمان گفت:

- ما با خدا به این جا آمده ایم.

پدر استون پشت دستش را جوید و گفت:

- دیوانه، دیوانه، دیوانه. پدر پרגراین تو را به خدا بس کنید!

ولی حالا کره های فسفری در دل تپه ها دور شده بودند. در یک لحظه رفته بودند.

پدر پرگراین دوباره فریاد کشید و امواج صدایش تپه‌های بالایی را تکان داد. و ناگاه بهمنی از گرد و خاک و سنگهای چرخان همراه با صدای رعد کوه را به طرف آنها به پایین کشید.

پدر استون فریاد کشید:

- ببینید چه کردید!

پدر پرگراین تقریباً مجذوب و سپس به شدت ترسید. برگشت، می‌دانست که فقط می‌توانند چند قدم بدوند و صخره‌ها روی سرشان خواهند بود. او فقط فرصت دعا کردن داشت، اوه، خدایا! و صخره‌ها رسیدند.

- پدر!

آنها به مثابه جدا شدن کاه از گندم از هم دور شدند. نور ضعیف آبی رنگی از کره‌ها، ستونی از ستارگان سرد، یک غرش، و سپس آنها بر روی تخته سنگی دویست فوت دورتر از آن جایی که بودند قرار داشتند و به نقطه‌ای که بدنهایشان در آن جا بایستی زیر صدها تن خاک و سنگ باشد می‌نگریستند.

نور آبی تبخیر شد.

دو پدر یکدیگر را در آغوش گرفتند.

- چه اتفاقی افتاد؟

- نورهای آبی ما را بلند کردند!

- ما دویدیم. همین!

- نه، کره‌ها ما را نجات دادند.

- آنها نمی‌توانستند!

- نجات دادند.

آسمان تهی بود. این احساس وجود داشت که یک ناقوس بزرگ در همین لحظه از نواختن افتاده است. طنین آن هنوز دندانه‌ها و مغز استخوان را می‌لرزاند.

- بیایید از اینجا برویم، شما هر دوی ما را بکشتن می‌دهید.
- سالهاست که من از مرگ نمی‌ترسم، پدر استون.
- ما هیچ چیز را ثابت نکرده‌ایم. آن کرات آبی نورانی با اولین فریاد گریختند. بی‌فایده است.

پدر پراگر این که از یک شگفتی لجوجانه پر شده بود گفت:
- نه، آنها یک بار مرا را نجات دادند این امر ثابت می‌کند که روح دارند.

- این فقط ثابت می‌کند که ممکن است ما را نجات داده باشند.
همه چیز در هم و برهم بود. ممکن است خودمان گریخته باشیم.
- آنها جوان نیستند، پدر استون! جانوران جان کسی را نجات نمی‌دهند، بخصوص جان غریبه‌ها را. در اینجا رحم و شفقت وجود دارد، شاید فردا بتوانیم چیزهای بیشتری به اثبات برسانیم.
پدر استون که به شدت احساس خستگی می‌کرد گفت:

- چه چیز را ثابت کنیم؟ چگونه؟ اغتشاش تفکر او و خستگی بدنش انعکاس خود را روی صورت درهمش نشان می‌داد، او افزود:
- می‌خواهید آنها را با هلیکوپتر تعقیب کنید و برایشان آیه‌های کتاب خدا را بخوانید؟ آنها انسان نیستند. آنها مثل ما چشم و گوش و بدن ندارند.

پدر پراگر این پاسخ داد:

- ولی من چیزی را در مورد آنها احساس می‌کنم. من می‌دانم یک

مکاشفه بزرگ در پیش رو داریم. آنها ما را نجات دادند، آنها فکر می‌کنند، انتخاب می‌نمایند، می‌توانستند بگذارند ما بمیریم یا زنده بمانیم. این نشان دهنده اختیار است!

پدر استون شروع به روشن کردن آتش نمود، به تکه چوبهایی که درونش بودند خیره می‌شد و چشمانش را برای جلوگیری از دخول دود نیمه‌بسته می‌کرد، در همین حال گفت:

- من خودم یک صومعه برای مراقبت و پرستاری از بچه‌ها، یک خانقاه برای قوهای مقدس و یک محراب مینیاتوری در یک میکروسکپ خواهم ساخت تا مواد ریز سمی که از مژه‌داران ترشح می‌شوند بتوانند به نیایش پرداخته و بتوانند با تازکهای خود خواسته‌هایشان را ادا کنند.

- اوه! پدر استون.

پدر استون با صورت قرمز در مقابل آتش چشمانش را بر هم زد و گفت:

- متأسفم. ولی این عمل مثل آنست که یک سوسمار را قبل از این که آرواره‌هایش را روی بدن خود احساس کنی به راه راست هدایت نمایی. شما دارید مأموریت همه هیئت را به خطر می‌اندازید. ما به شهر اول تعلق داریم، و باید مشروبات الکلی را از گلوی مصرف کنندگان آن بشویم و عطرهای زننده را از دستهایشان!

- شما نمی‌توانید انسان را در غیر انسان بشناسید؟

- من ترجیح می‌دهم که غیرانسان را در انسان بشناسم.

- ولی اگر ثابت کنم که این مخلوقات گناه می‌کنند، گناه را می‌شناسند، از زندگی معنوی اطلاع دارند، دارای اختیار و عقل

هستند، پدر استون، آن وقت چه می‌گویید؟

- تا متقاعد شدن راه درازی در پیش است.

شب به سرعت سرد شد و آنها برای یافتن نتیجه افکار متشت خود بیشتر به آتش چسبیدند، بیسکویت و توت فرنگی خوردند و خود را آماده خوابیدن در زیر نور ضعیف ستارگان کردند. و درست قبل از این که در دریای خواب غرق شوند، پدر استون که دقایقی برای آزار رساندن به پدر پراگراین فکر کرده بود، به چوبهای در حال سوختن ارغوانی رنگ خیره شد و گفت:

- در مریخ آدم و حوایی نبوده و اولین گناه نیز اتفاق نیفتاده است. شاید مریخی‌ها در شرایطی که خداوند شامل حال ما کرده و با ما تفاوت دارد زندگی می‌کنند. پس ما می‌توانیم به شهر بازگشته و ارشاد خود را بر انسانهای زمین اعمال کنیم.

پدر پراگراین به خود یادآوری کرد که کمی پدر استون را دعا کند که دست از این دیوانگی و کینه‌توزی بردارد. خدا کمکش کند. سپس گفت:

- بله، پدر استون، ولی مریخی‌ها چند نفر از مهاجرین ما را کشتند. این عمل گناهکارانه‌ایست. آنها هم بایستی یک اولین گناه و آدم و حوای مریخی داشته باشند. ما آنها را خواهیم یافت. بدبختانه انسان هستند، و این خاصیت در هر شکلی که باشند در آنها وجود دارد و گناه می‌کنند.

ولی پدر استون خود را به خواب زده بود.



پدر پراگراین چشمانش را نبست.

البته آنها نمی توانستند اجازه بدهند که این مریخی ها به دوزخ واصل شوند، می توانستند؟ با سازش با وجدان خود، می توانستند به شهری مهاجرنشین، به شهرهایی که پر از سینه های گناه آلود و زنانی با چشمان آتش بیز و اندام سفید صدف گون بودند و همچون مار به دور بدن برهنه کارگران می پیچیدند بروند؟ آیا آن جا محل پدرها نبود؟ آیا رسیدگی به پدیده های تپه ها فقط بر مبنای یک هوس استوار نمی بود؟ آیا او واقعاً به کلیسای خدا می اندیشید، یا می خواست کنجکاوی خوره مانند خود را و عطش سیری ناپذیر جست و جوگری را فرو بنشانند؟ آن کره های گرد آبی رنگ از آتش آنتونی مقدس - چگونه در مغزش می درخشید؟ این چه مبارزه ای بود که می خواست انسان را از پشت پرده بیابد، و انسانیت را در غیر انسان جست و جو کند؟ آیا حتی اگر می توانست به درون نهفته خود بگوید که او یک میزبیلیارد بزرگ را که مملو از گلوله های آتشین بوده است به چیز دیگری تبدیل کرده احساس غرور نمی کرد؟ و چه گناه بزرگی بود غرور! به عذاب آن می ارزید! او به خدا عشق می ورزید و دوست داشت دیگران هم همین طور باشند.

آخرین چیزی که قبل از خواب مشاهده کرد بازگشت آتشی های آبی رنگ بود، شبیه به فرشتگان درخشنده برایش آواز می خواندند تا به کابوس نگران و ناراحت خود فرو رود.



در پگاه وقتی پدر پراگراین از خواب بیدار شد، آن رؤیاهای گرد آبی رنگ هنوز در آسمان بودند.

پدر استون مثل سنگ به آرامی خوابیده بود. پدر پراگراین مشاهده

کرد که موجودات مریخی او را می‌پایند. او می‌دانست که آنها انسان هستند. ولی باید این را به اثبات می‌رساند و یا با آن اسقف خشک چشم و تلخ دهان که به او به آرامی می‌گوید شما باید کنار بروید روبه‌رو شود.

ولی با توجه به این که آن موجودات در اوج آسمان می‌زیستند، چگونه می‌توانست انسانیت آنها را به اثبات برساند؟ چگونه می‌توانست آنها را نزدیکتر بیاورد و پرسشهای بدون پاسخ خود را بپرسد؟

- آنها ما را از له شدن زیر بهمن نجات دادند.

پدر پراگرین از جای برخاست، در بین صخره شروع به حرکت کرد، و از نزدیکترین تپه به بالا رفتن پرداخت تا به جایی رسید که یک پرتگاه به طور عمودی تا دویست فوت پایین می‌رفت. از این صعود سخت در هوای سرد نفسش به شماره افتاده بود. ایستاد و نفس خود را مرتب کرد.

- اگر از این جا سقوط کنم مطمئناً کشته خواهم شد.

گذاشت یک ریزه سنگ سقوط کند. لحظاتی بعد خرده سنگ به قعر صخره رسید.

- خداوند هیچ گاه مرا نخواهد بخشید.

خرده سنگ دیگری پرتاب کرد.

- این خودکشی نخواهد بود، درست است، اگر آن را بدون عشق

به خدا انجام دهم...؟

چشمان خیره خود را متوجه کره‌های آبی رنگ کرده.

ولی اول یک سعی دیگر.

رو به سوی آنها کرد و گفت:

- سلام، سلام!

طنین صدایش روی هم غلتید، ولی گویهای آتشین بدون چشمک زدن و حرکت کردن بر جای ماندند.

پنج دقیقه با آنها صحبت کرد. وقتی از حرف زدن دست کشید به پایین نگرست و پدر استون را دید، هنوز ناآگاهانه در خواب غوطه می خورد. در تحت حمایت چادر بسیار کوچک.

پدر پراگراین پای خود را لب پرتگاه گذاشت.

- من باید همه چیز را به اثبات برسانم. من یک مرد پیر هستم. نمی ترسم. مسلماً خداوند درک می کند که این کار را به خاطر او انجام می دهم؟

نفس عمیقی کشید. همه خاطره های زندگیش از جلو چشمانش شناکنان گذشتند و او فکر کرد در یک لحظه خواهم مرد؟ از آن می ترسم که زندگی را بیش از اندازه دوست داشته باشم. ولی چیزهای دیگر را بیشتر دوست دارم.

و با این افکار پای خود را جلو گذاشت.

سقوط کرد.

- احمق!

فریاد کشید و به پایین غلتید.

- تو اشتباه می کردی!

صخرها به سرعت به طرف او بالا می آمدند و او خود را دید که به آنها برخورد می کند و به دنیای جاودان می شتابد.

- چرا من باید چنین کاری بکنم؟

اما او پاسخ را می دانست، و یک لحظه بعد آرام بود. باد در اطراف او به غرش افتاد و صخره ها برای ملاقات با او به بالا پرتاب شدند. و بعد ستونی از ستارگان، نور نیمه درخشانی از نور آبی، و احساس کرد که در حالت تعلیق و نور آبی رنگ محاصره شده است. یک لحظه بعد با ضربه آرامی به خود آمد، در بالای صخره ها، وقتی یک لحظه کامل نشست، زنده بود و خود را لمس می کرد، به بالا و به گویهای آبی رنگی که نجاتش داده بودند نگاه کرد که در همان لحظه عقب نشینی کردند. زمزمه کنان گفت:

- شما مرا نجات دادید! شما نگذاشتید بمیرم، می دانستید که این کار غلط است.

به طرف پدر استون جهید که هنوز در خواب بود.

- پدر، پدر، بیدار شوید!

او را تکان داد و چرخاند.

- پدر، آنها مرا نجات دادند!

پدر استون چشمانش را مالید و نشست و گفت:

- چه کسی شما را نجات داد؟

پدر پراگراین تجربه خود را توضیح داد.

پدر استون با حالتی تحریک شده گفت:

- یک رؤیا، یک کابوس شبانه، بخوابید پدر، شما و بالونهای سیرک

شما.

- ولی من بیدار بودم!

- پدر، پدر، آرام باشید. آرام.

- شما حرف مرا باور نمی کنید؟ آیا اسلحه دارید؟ بله، آن را به من

بدهید.

پدر استون اسلحه کوچکی را که برای حفاظت در مقابل مار و سایر جانوران وحشی با خود آورده بود به او داد و گفت:

- چه می خواهید بکنید؟

پدر پراگر این اسلحه را گرفت و گفت:

- من آن را ثابت می کنم!

او اسلحه را به طرف دست خود گرفت و آتش کرد.

- این کار را نکنید!

روشنی ضعیفی از نور بلند شد، و در مقابل چشمان آنها گلوله در هوا ایستاد، یک اینچ مانده به کف دست او، یک لحظه معلق ماند، محاصره در نوری آبی فسفری. سپس هیس کنان روی غبار زمین سقوط کرد.

پدر پراگر این سه بار اسلحه را به طرف خود آتش کرد... به طرف دست، به طرف پا، و به طرف بدنش. هر سه گلوله معلق ماندند، برق زنان و مثل حشرات مرده به زمین افتادند.

پدر پراگر این در حالیکه بازوی خود را پایین می آورد و اسلحه را به زمین می انداخت گفت:

- می بینید؟ آنها می دانند، آنها می فهمند. آنها حیوان نیستند. آنها

فکر می کنند به قضاوت می پردازند و در یک محیط معنوی زندگی را می گذرانند. کدام حیوان مرا از خودکشی نجات می دهد؟ هیچ حیوانی چنین عملی نمی کند. فقط انسانهای دیگر، پدر. حالا باور می کنید؟

پدر استون به آسمان و گویهای آبی رنگ نگاه می کرد، و حالا به آرامی یک زانو را به زمین گذاشت، گلوله گرم را برداشت و در دست

فشرد. دستش را محکم بست.

خورشید پشت سرشان طلوع می کرد.

پدر پراگراین گفت:

- «فکر می کنم بهتر است نزد دیگران برویم و جریان را تعریف کنیم

و همگی را به اینجا بیاوریم.

در حالیکه خورشید بالا می آمد آنها به طرف شهر ره می سپردند.

پدر پراگراین دایره ای در مرکز تخته سیاه رسم کرد و گفت:

- این مسیح است، پسر پدر.

تظاهر کرد که صدای فرو دادن هوای تیز سایر کشیشها را به درون

ریه هایشان نمی شنود.

او ادامه داد:

- این مسیح است، با همه شکوه و جلال خویش.

پدر استون گفت:

- این شبیه به یک مسئله هندسه است.

- این یک تشبیه مساعد است، ما این جا با نشانه ها سروکار داریم.

مسیح کم از مسیح نیست، شما باید این را بپذیرید که می توان مسیح را

با یک دایره یا یک مربع نشان داد. در قرون متعادی صلیب نشانه عشق

و اندوه او بوده است، بنابراین این دایره مسیح مریخ خواهد بود. بدین

گونه است که باید او را به مریخ بیاوریم.

پدرها با کج خلقی به چپ و راست و به یکدیگر نگریستند.

- شما، برادر ماتياس، شما یک کره شیشه ای، مملو از آتش

درخشان درست کنید. این کره بالای محراب نصب خواهد شد.

پدر استون زیرلبی گفت:

- یک حقه جادویی ارزانقیمت.

پدر پراگرین صبورانه ادامه داد:

- بالعکس، ما خدا را با یک تصویر قابل درک به آنها ارائه می دهیم.

اگر مسیح به صورت یک اختاپوس در زمین به سراغ ما می آمد، آیا او را

صمیمانه می پذیرفتیم؟

او دستانش را از هم گشود و افزود:

- پس آیا آوردن مسیح به صورت عیسی به طرف ما هم یک حقه

جادویی ارزان قیمت بوده است؟ آیا فکر می کنید که پس از آن که ما

کلیسا را در این جا برپا کردیم و محراب آن را تقدس بخشیدیم و

علامت آن را منزله کردیم مسیح از شکلی که برایش در نظر گرفته ایم

دوری خواهد کرد؟ شما همگی با تمام قلب می دانید که این کار را

نمی کند.

برادر ماتئاس گفت:

- ولی بدن یک حیوان بدون روح!

- برادر ماتئاس، از اول صبح که بازگشته ایم بارها در این مورد

صحبت کرده ایم. این مخلوقات ما را از شر بهمن نجات دادند. آنها

درک کردند که خودکشی کاریست گناه آلود، و از آن جلوگیری کردند، و

چند بار. بنابراین بایستی کلیسایی در تپه ها بسازیم، با آنها زندگی کنیم،

تا راه بخصوص ارتکاب گناه آنها را پیدا کنیم، راههای ناشناس را، و به

آنها کمک نماییم تا خدا را کشف کنند.

به نظر می رسید که پدرها از این چشم انداز راضی نیستند.

پدر پراگر این گفت:

- آیا بدان سبب است که در چشم ما اینقدر عجیب به نظر می‌رسند؟ ولی یک شکل چیست؟ فقط یک ظرف برای روحی در حال درخشش که خداوند صرفاً در ما آفریده است؟ اگر فردا من دریابم که شیرهای دریایی به طور ناگهانی دارای اختیار و هوش شده و می‌دانند چه موقع بایستی مرتکب گناه نشوند، بدانند زندگی چیست و قضاوت را با ترحم و زندگی را با عشق توأم کنند، بلافاصله برایشان یک کلیسای زیرآبی خواهم ساخت. اگر به طریقی شگفت‌انگیز گنجشکها با خواست خداوند دارای روحی جاودان شوند برای آنها به وسیله هلیوم کلیسایی به دنبالشان حمل می‌کنم، برای همه ارواح در هر شکلی، اگر آنها اختیار داشته و از گناه آگاه باشند، در آتش دوزخ خواهند سوخت. مگر این که راه درست را به آنها نشان دهیم. من اجازه نمی‌دهم چون یک گوی مریخی به شکلی است که به چشم من غریب می‌آید در آتش دوزخ بسوزد. وقتی چشمانم را می‌بندم یک هوشمند، یک عشق، یک روح در مقابل من می‌ایستد... و من نباید آن را حاشا کنم.

رنگ سیاه به خود بگیرد؟ شکل اهمیتی ندارد محتواست که همه چیز است. ما نمی‌توانیم انتظار داشته باشیم مریخی‌ها یک شکل عجیب و غریب را بپذیرند. بایستی مسیحی مطابق تصورات خودشان به آنها بدهیم.

پدر استون گفت:

- شکافی در استدلال شما وجود دارد، پدر. آیا مریخی‌ها ما را به ریاکاری متهم نمی‌کنند؟ آنها درک خواهند کرد که ما یک مسیح کروی

شیشه‌ای را نیایش نمی‌کنیم، و یک مرد را با سر و دست و پا به حساب می‌آوریم. این تفاوت را چگونه برایشان توضیح می‌دهیم؟
 - با نشان دادن این که هیچ چیز نیست. مسیح هر ظرفی را که به او تقدیم شود پر می‌کند. بدن‌ها یا کره‌ها. او آنجاست. و هر کسی او را به صورتی نیایش می‌کند. چیزی که مطرح است ما خود باید به آنچه که به مریخی‌ها می‌دهیم اعتقاد داشته باشیم. ما باید به شکلی که برایمان بی‌معنی است معتقدانه بنگریم. این کره مسیح خواهد بود. و باید به خاطر داشته باشیم که خودمان، و شکل مسیح زمینی، از نقطه نظر این مریخی‌ها بدون معنی و مزخرف است.

پدر پراگر این گچ خود را کنار گذاشت و افزود:

- حالا بیایید به تپه‌ها برویم و کلیسایمان را بسازیم.

پدر استون معترضانه گفت:

- ولی آن‌گوی شیشه‌ای که شما می‌خواهید بالای سر محراب قرار

دهید چطور؟

پدر پراگر این بدون این که آرامش خود را از دست بدهد پاسخ داد:

- به چینی‌ها توجه کنید، چه نوع مسیحی را مسیحی‌های چینی

ستایش می‌کنند؟ طبیعتاً یک مسیح شرقی. همه شما جشن ولادت

مسیح شرقی را دیده‌اید. مسیح چه لباسی پوشیده است؟ خرقة‌ای

شرقی. در کجا قدم می‌زند؟ در بین خانه‌های چینی ساخته شده از

چوب بامبو و کوه‌های مه‌آلود و درختان کج و معوج. چشمانش بادامی

است، استخوانهای گونه‌اش برجسته است. هر کشور و هر نژادی

چیزی به نهاد دین ما افزوده است. من با کره گوادلوپ^۱ را که همه

مکزیک‌ها عاشق او هستند به خاطر شما می‌آورم. پوست او؟ آیا به رنگ بدن او توجه کرده‌اید؟ یک پوست تیره، درست مثل ستایش کنندگانش. آیا این کفر است؟ به هیچ وجه. این منطقی نیست که انسان بایستی خدایی را بپذیرد، هر چند هم واقعی، که رنگ دیگری دارد. من گاهی تعجب می‌کنم چگونه هیئت‌های مذهبی ما با داشتن یک مسیح به سفیدی برف در افریقا موفق می‌شوند. شاید برای بومهای افریقا رنگ سفید ترساننده است. با گذشت زمان آیا ممکن نیست که مسیح هم رنگ سیاه به خود بگیرد؟ شکل اهمیتی ندارد، محتوا است که همه چیز است. ما نمی‌توانیم انتظار داشته باشیم مریخی‌ها یک شکل عجیب و غریب را بپذیرند. بایستی مسیحی مطابق تصورات خودشان به آنها بدهیم.

پدر استون گفت:

- شکافی در استدلال شما وجود دارد، پدر. آیا مریخی‌ها ما را به ریاکاری متهم نمی‌کنند؟ آنها درک خواهند کرد که ما یک مسیح کروی شیشه‌ای را نیایش نمی‌کنیم، و یک مرد را با سر و دست و پا مسیح به حساب می‌آوریم. این تفاوت را چگونه برایشان توضیح می‌دهیم؟

- با نشان دادن این که هیچ چیز نیست. مسیح هر ظرفی را که به او تقدیم شود پر می‌کند. ابدان یا کره‌ها. او آن جاست. و هر کسی او را به صورتی نیایش می‌کند. چیزی که مطرح است ما خود باید به آنچه که به مریخی‌ها می‌دهیم اعتقاد داشته باشیم. ما باید به شکلی که برایمان بی‌معنی است معتقدانه بنگریم. این کره مسیح خواهد بود. و باید به خاطر داشته باشیم که خودمان، و شکل مسیح زمینی ما از نقطه نظر این مریخی‌ها بدون معنی و مزخرف است.

پدر پراگرین گج خود را کنار گذاشت و افزود:
 - حالا ببائید به تپه‌ها برویم و کلیسایمان را بسازیم.
 پدرها شروع به جمع‌آوری تجهیزات خود کردند.



کلیسا یک کلیسا نبود، و فقط یک منطقه پاک شده از صخره‌ها به حساب می‌آمد، یک جلگه بر روی یکی از کوههای کم ارتفاع که خاک آن نرم و صاف شده و محرابی در آن ساخته شده بود که برادر ماتياس گوی آتشین دست‌ساز خود را در آن نصب نموده بود.
 در پایان شش روز کار، کلیسا آماده بود.
 پدر استون در حالیکه با دست روی زنگ آهنی که با خود آورده بودند می‌زد گفت:

- با این چکاری باید بکنیم. یک زنگ چه معنی خاصی برای آنها دارد؟

پدر پراگرین اعتراف کرد:

- من تصور می‌کنم آن را برای آرامش خودمان آورده باشیم، ما به چیزهایی که آشنایی کامل با آنها داشته باشیم نیاز داریم. این کلیسا شباهت کمتری به یک کلیسای واقعی دارد، و گاهی احساس پوچی می‌کنم - بله، حتی من، چون یک کار کاملاً جدید است، به راه راست آوردن مخلوقات دنیایی دیگر. من احساس می‌کنم نقش یک آدم هرزه را بازی می‌کنم، و از خدا می‌خواهم که به من قدرت عنایت فرماید.

- بسیاری از پدرها خوشحال نیستند. بعضی از آنها همه چیز را مسخره‌آمیز توصیف می‌کنند، پدر پراگرین!

- می‌دانم. این زنگ را به خاطر آرامش آنها در یک برج کوچک قرار

می‌دهیم.

- در مورد ارگ چطور؟
- فردا برای اولین بار آن را می‌نوازیم.
- ولی مریخی‌ها...
- می‌دانم. ولی دوباره می‌گویم، اکنون برای آرامش خودمان و آهنگهای خودمان. بعدها ممکن است مال آنها را کشف کنیم.



روزی یک شنبه صبح خیلی زود از خواب برخاستند و شبیه به ارواح رنگ پریده در درون هوای سرد به حرکت پرداختند، اوراد مخصوص به خود را با وزن و قافیه یکسان زمزمه می‌کردند.

پدر پراگراین گفت:

- آیا امروز در مریخ هم یک شنبه است؟ و چون متوجه تعجب پدر استون شد ادامه داد و افزود:

- ممکن است سه شنبه یا پنج شنبه باشد - چه کسی می‌داند؟ ولی اهمیتی ندارد. تفاوتی ندارد. برای ما یک شنبه است، بیایید.

پدرها به طرف منطقه صاف کلیسا رفتند و زانو زدند، لرزان و با لبهای آبی شده.

پدر پراگراین کمی دعا کرد و انگشتان یخزده خود را روی شستی‌های ارگ گذاشت. صدای موزیک مثل پرواز پرندگان زیبا اوج گرفت. او انگشتانش را بمثابه حرکت دست یک باغبان در بین علفهای یک باغ وحشی روی کلیدها تکان می‌داد، و نغمه‌های دلنواز موسیقی را به آسمان می‌پراکند.

موسیقی محیط را آرامش بخشید. بوی تازه صبحگاهی را بهتر

نمایان کرد. طنین آن در دل کوهها پیچید و گردهای معادن را مثل باران به طرف پایین سرازیر کرد.
پدرها انتظار کشیدند.

پدر استون به آسمان تهی و بدانجا که خورشید از کوره قرمز خود خارج می شد نگریست و گفت:

- خوب، پدر پرگراین، من دوستانمان را نمی بینم.

پدر پرگراین عرق ریزان گفت:

- بگذارید دوباره سعی کنم.

شروع به نواختن یکی از شاهکاری معماری باخ کرد. با مهارت و لطافت سنگ را بر روی سنگ قرار داد، چنان کلیسایی از موزیک برپا کرد که یکسوی آن در نینوا و سوی دیگرش به گنبد پیتر مقدس ختم می شد. موزیک به پایان رسید و در خرابه ها متوقف نگردید، سوار بر ابرها تا سرزمینهای دیگر پروازکنان پرگشود.

آسمان هنوز خالی بود.

پدر پرگراین با وحشتی که در سینه خود احساس می کرد گفت:

- آنها خواهند آمد، بیایید دعا کنیم. از آنها تقاضا کنیم که بیایند.

آنها اندیشه ها را می خوانند، می دانند.

پدرها دوباره سر خود را پایین انداختند، زیر لب دعا می خواندند و

زمزمه می کردند. دعا می کردند.

و در طرف شرق، در بیرون کوههای یخزده ساعت هفت صبح یکشنبه یا شاید سه شنبه یا دوشنبه مریخ، گویهای آبی رنگ پدیدار شدند.

از همه سو کشیشهای لرزان را محاصره کردند،

- متشکرم. اوه، متشکرم خدایا!

پدر پرگراین چشمانش را بست و دوباره بنواختن موسیقی پرداخت، وقتی آهنگ به پایان رسید چرخید و با چشمانی حیرت زده به جماعت واردین خیره شد.

صدایی در مغزش پیچید. آن صدا گفت:

- ما برای مدت کوتاهی به این جا آمده ایم.

پدر پرگراین گفت:

- خواهش می کنم بایستید.

صدا به آرامی گفت:

- فقط مدتی کوتاه. ما آمده ایم تا حقایق را به شما بگوییم. باید زودتر از این صحبت می کردیم. ولی امیدوار بودیم که به راه خود بروید و ما را تنها بگذارید.

پدر پرگراین می خواست صحبت کند، ولی آن صدا او را وادار به سکوت کرد.

- ما کهنسالان هستیم.

صدا مثل یک شعله آبی رنگ گازی در اعماق مغز پدر نفوذ می کرد.

صدا ادامه داد:

- ما مریخی های کهنسال هستیم که شهرهای مرمرین خود را ترک کرده و به تپه ها رفتیم، خویشان را از مادیات زندگی رهانیدیم. مدتها پیش به شکل این چیزهایی که اکنون هستیم درآمدیم. روزی ما انسان بودیم، با بدن و دست و پا، درست مثل شما. در تاریخ ذکر شده است که روزی یکی از ماها، یک مرد بزرگ، راهی را کشف کرد که بتواند روح و هوشمندی انسان را از قید جسم مادی رها سازد، او را از امراض

جسمانی و مالیخولیا برهاند، از مرگ و از استحاله رهایی بخشد، از بند طبایع بیمارگونه آزاد کند، بنابراین ما به صورت گویهای درخشان آبی رنگ در آمده و زندگی را در بادها و آسمانها و تپه‌ها برای ابد شروع کردیم، نه مغرور و نه متکبر، نه غنی و نه فقیر. از کسانی که در پشت سر رها کرده بودیم جدا شدیم، آن انسانهای دیگر این سیاره، و این که چگونه بدین صورت در آمدیم. به کلی فراموش شده است. روش این استحاله مفقود گردیده، ولی ما هرگز نخواهیم مرد، و هیچ آزاری هم به ما نخواهد رسید. ما گناهای را که زاینده جسم است دور ریخته‌ایم و تحت توجه خداوند زندگی می‌کنیم. ما هیچ مال و منال دیگری نداریم، اصولاً مالکیت در بین ما وجود ندارد. ما دزدی نمی‌کنیم، مرتکب قتل نفس نمی‌شویم، نه شهوت داریم و نه نفرت. در شادی زندگی می‌کنیم، نمی‌توانیم تولید مثل بکنیم، ما چیزی نمی‌خوریم و نمی‌آشامیم و جنگ نمی‌کنیم، وقتی بدنهای خود را کنار گذاشتیم همه حساسیتها و اعمال بچگانه و گناهان را با آن به دور ریختیم. ما گناه را در پشت سر گذاشته‌ایم، پدر پراگراین، و آن را مثل برگهای پاییزی سوزانده‌ایم، گناهان ما مثل دانه‌های برف یک زمستان آب شده و رفته‌اند، آنها شبیه به گل‌های زیبای یک بهار زرد رنگ و به مثابه شبهای داغ یک تابستان مفقود شده‌اند و آب و هوای فصول ما را اکنون اندیشه پر کرده است.

پدر پراگراین حالا ایستاده بود، زیرا صدا با چنان طنینی در مغز او می‌نشست که او را از کلیه احساسها رها می‌نمود. آتشی بود که درون او را شستشو می‌داد.

- ما دوست داریم به شما بگوییم که از ساختمان‌هایی که در این جا

کرده‌اید تقدیر می‌کنیم، ولی ما نیازی به آن نداریم، زیرا هر یک از ما خود یک معبد است، معبدی که در آن خود را تطهیر می‌کند. از این که زودتر به سراغ شما نیامدیم ما را عفو کنید، ولی ما از همه جدا بوده‌ایم و ده هزار سال است با هیچ کس صحبت نکرده‌ایم، به هیچ وجه در زندگی هیچ موجودی در این سیاره دخالت نکرده‌ایم، ما گل‌های زنبق مزرعه هستیم، حق با شماست. بنابراین پیشنهاد می‌کنیم که قطعه‌های عبادتگاه خود را به شهرهای جدیدتان ببرید و دیگران را هدایت کنید. برای اطمینان شما، ما شادمان هستیم و در صلح زندگی می‌کنیم.

پدرها در زیر نور وسیع آبی رنگ زانو زده بودند، و پدر پسرگراین هم زانویش را به زمین نهاده بود، آنها گریه می‌کردند و اهمیتی نداشت که زمان می‌گذشت. هیچ اهمیتی برایشان نداشت.

گویهای آبی رنگ زمزمه کنان بالا می‌رفتند، در هوای سرد.

پدر پسرگراین فریاد زد:

- ممکن است من ...

جرات نمی‌کرد تقاضا کند، ولی با چشمان بسته ادامه داد:

- می‌توانم روزی برگردم و چیزهایی از شما بیاموزم؟

گویهای آبی برق زدند. هوا به ارتعاش درآمد.

- بله. روزی ممکن است او بازگردد. روزی.

و بالونهای آتشین رفته بودند، و او مثل یک طفل زانو زده بود، اشک به شدت جریان داشت و پایین می‌ریخت، به طرف خودش فریاد می‌کشید:

- باز گردید، باز گردید!

و در هر لحظه امکان داشت پدر بزرگ او را بلند کرده و به اتاق

خواب خود ببرد، در یک شهر اوها یو که سالها بود از میان رفته بود...



در غروب آفتاب در یک صف از تپه‌ها پایین آمدند. پدر پیرگراین به عقب نگریست و مشاهده کرد بالونهای آتشین برق می‌زنند. با خود فکر کرد، نه، ما نمی‌توانیم کلیسایی برای شما برپا کنیم. شما خود عین زیبایی هستید. چه کلیسایی می‌تواند با روحی که از آتش خالص است برابری کند؟

پدر استون در سکوت در کنار او حرکت می‌کرد. و سرانجام گفت:
- من درک کرده‌ام که در هر سیاره‌ای حقیقت وجود دارد. همه اجزاء حقیقت بزرگ. و در یک روز معین همه این حقیقت‌ها مثل اجزاء یک جدول متقاطع در کنار هم قرار خواهند گرفت. این یک تجربه تکان دهنده بوده است. من هرگز دیگر تردید نخواهم داشت، پدر پیرگراین! زیرا حقیقت موجود در این جا درست مثل همان حقیقت زمین است و روزی در کنار هم قرار می‌گیرند. و ما به جهانهای دیگر می‌رویم و این حقایق را در کنار هم می‌چینیم تا روزی که همچون چراغی فرا راه زندگی را نشان دهند.

- به شما امیدوار شدم، پدر استون.

- به طریقی. اکنون متأسفم که داریم به شهری می‌رویم که باید امثال خود را هدایت کنیم. آن گویهای آبی رنگ و آن صدا...

پدر استون به لرزش افتاد.

پدر پیرگراین بازوی او را گرفت. با هم به حرکت ادامه دادند.

پدر استون چشمان خود را به روی برادر ماتیاس که گوی شیشه‌ای را محکم در دست گرفته و با قدمهای بلند ره می‌پیمود دوخت و گفت:

- و شما می دانید. شما می دانید. پدر پزگراین که آن گوی....
- بله؟
- خود اوست. خود اوست.
پدر پزگراین لبخند زد و آنها به طرف شهر جدید به حرکت ادامه دادند.



آخرین شب جهان

- اگر می دانستی که امشب آخرین شب جهان است چه می کردی؟

- چه باید می کردم؟ جدی می گویی؟

- بله. جدی می گویم.

- نمی دانم، به آن فکر نکرده ام.

مرد مقداری قهوه در فنجانها ریخت. در اتاق نشیمن دو دختر بچه روی فرش مشغول بازی بودند و نور سبز رنگ چراغ بادی رویشان افتاده بود. رایحه قهوه مخلوط با آبجو در غروب آفتاب به مشام می رسید.

مرد گفت:

- خوب، بهتر است در این مورد فکر کنیم.

- منظورت آن که نیست.

مرد سرش را به علامت تایید تکان داد.

- یک جنگ؟

سرش را تکان داد.

- بمب اتمی یا هیدروژنی که نه؟

- نه.

- یا جنگ میکروبی؟

مرد که قهوه‌اش را به آرامی به هم می‌زد گفت:

- هیچ کدام از اینها. فقط بگذار بگوییم. بسته شدن یک کتاب.

- فکر نمی‌کنم فهمیده باشم.

- نه. من هم در واقع نفهمیده‌ام، این فقط یک احساس است. بعضی

اوقات مرا می‌ترساند، و بعضی اوقات اصولاً نمی‌ترسم و احساس آرامش هم می‌کنم.

او نگاهی به دختر بچه‌ها و موهای زردشان که در زیر نور چراغ می‌درخشید انداخت و افزود:

- من به تو چیزی نگفتم. برای اولین بار چهار شب پیش اتفاق افتاد.

- چی؟

- خواب دیدم، یک رؤیا. خواب دیدم که همه چیز دارد تمام

می‌شود، و یک صدا این را به من گفت، نه از آن نوع صداهایی که بتوانم به خاطر بیاورم، و آن صدا می‌گفت همه چیز در زمین متوقف می‌شود.

روز بعد زیاد در مورد آن فکر نکردم، ولی سپس به اداره رفتم و دیدم

استان ویلیس^۱ در وسط بعد از ظهر دارد از پنجره به بیرون نگاه می‌کند

به او گفتم افکارت یک شاهی هم ارزش ندارند، استان، واو گفتم که

دیشب خوابی دیده است و قبل از آن که حتی برایم بگوید می‌دانستم

رؤیای او چه بوده. می‌توانستم به او بگویم چه خوابی دیده است، ولی

او برایم تعریف کرد و من به او گوش دادم.

- همان خواب بود؟

- همان، به استان گفتم که من هم همان خواب را دیده‌ام. به نظر

نرسید تعجب کرده باشد. در واقع خیلی هم راحت شد. سپس به خاطر این رؤیای جهنمی به اتاقهای دیگر اداره رفتیم. پیش از این تصمیم نگرفته بودیم این کار را بکنیم. ما به یکدیگر نگفتیم بیا قدم بزنیم، فقط راه افتادیم و در همه جا دیدیم که سایرین یا داشتند به میزهایشان یا به دستهایشان و یا به بیرون نگاه می‌کنند. من با تعدادی صحبت کردم. استان هم همین کار را کرد.

- و همه آنها خواب دیده بودند؟

- همه آنها. همان خواب را و بدون هیچ کم و زیاد.

- آیا تو آن را باور می‌کنی؟

- بله. هرگز به این مطمئن نبوده‌ام.

- و چه موقع متوقف می‌شود؟ منظورم جهانست؟

- زمانی در خلال شب برای ما، و سپس همان طور که شب به دور جهان می‌گردد توقف جاهای دیگر هم فرا می‌رسد. بیست و چهار ساعت طول می‌کشد که همه دنیا متوقف شود.

در این بین قهوه‌اشان را لمس نکرده بودند. سپس فنجانها را به آرامی بلند کرده و همان طور که به یکدیگر نگاه می‌کردند آن را نوشیدند.

زن گفت:

- آیا ما سزاوار آن هستیم؟

- موضوع سزاوار بودن در میان نیست، فقط مسئله‌ایست که همه چیز از کار می‌افتد. می‌بینم که حتی در این مورد بحث هم نمی‌کنی. چرا؟

زن گفت:

- فکر می‌کنم دلیلی داشته باشم.
- همان دلیلی که همه در اداره داشتند؟
- زن سرش را به آهستگی در تایید تکان داد و گفت:
- من نمی‌خواستم چیزی بگویم. دیشب اتفاق افتاد. و زنان محل در مورد آن صحبت کردند، البته امروز. آنها خواب دیده‌اند. من فکر می‌کردم این صرفاً یک تصادف بوده است.
- او روزنامه عصر را برداشت و افزود:
- در این مورد هیچ چیز در روزنامه نیست.
- همه می‌دانند، بنابراین نیازی به درج در روزنامه نیست.
- مرد به پشتی صندلی تکیه داد و در حالیکه زن را می‌پایید گفت:
- می‌ترسی؟
- نه. همیشه فکر می‌کردم خواهم ترسید، ولی حالا نمی‌ترسم.
- پس آن احساسی که به آن صیانت نفس می‌گویند و همه در مورد آن صحبت می‌کنند کجاست؟
- من نمی‌دانم. وقتی احساس کنی چیزها منطقی هستند زیاد دچار هیجان نمی‌شوی. این امر منطقی است. به طریقی که ما زندگی کرده‌ایم به جز این هیچ اتفاق دیگری نمی‌توانست بیفتد.
- ما زیاد بد نبوده‌ایم، بوده‌ایم؟
- نه، زیاد خوب هم نبوده‌ایم. در حالیکه بخش بزرگی از جهان مشغول انجام کارهای کاملاً وحشتناکی بوده‌اند. ما تنها به خودمان پرداخته‌ایم و به فکر چیز دیگری نبوده‌ایم.
- دختر بچه‌ها در اتاق نشیمن مشغول خندیدن بودند.
- من همیشه می‌پنداشتم مردم در چنین مواقعی به خیابان ریخته و

جیغ و فریاد می‌کنند.

- من فکر نمی‌کنم. تو در مقابله با چیزهای واقعی داد و بیداد نمی‌کنی.

- می‌دانی. من دلم برای هیچ چیز به جز تو و دخترها تنگ نمی‌شود. من هرگز شهر یا کارم یا چیز دیگری را به جز شما سه نفر دوست نداشته‌ام. دلم برای هیچ چیز تنگ نمی‌شود مگر شاید برای هوا و یک لیوان آب یخ وقتی که هوا داغ باشد، شاید هم برای خوابیدن دلتنگ بشوم. چگونه ما می‌توانیم این جا بنشینیم و به این طریق صحبت کنیم؟

- چون کار دیگری نیست که انجام بدهیم.

- درست است. البته چون اگر کار دیگری بود آن را انجام می‌دادیم. من فکر می‌کنم این اولین بار در تاریخ است که هر کس فهمیده است طول شب چه دارد می‌کند.

- من در شگفتم که دیگران حالا و در این غروب و این چند ساعت باقیمانده چه می‌کنند.

- به تماشای نمایشها می‌روند، به رادیو گوش می‌کنند، یا به تماشای تلویزیون می‌نشینند، ورق بازی می‌کنند، بچه‌ها را می‌خوابانند، و مثل همیشه خودشان هم به رختخواب می‌روند.
- و شاید این چیز است که به آن افتخار می‌کنند - مثل همیشه.

لحظه‌ای ساکت نشستند و بعد مرد یک فنجان دیگر قهوه برای خودش ریخت و گفت:

- چرا تو تصور می‌کنی امشب است؟

- چون.

- چرا در شبی دیگر در قرن گذشته، یا پنج و یا ده قرن پیش؟
 - شاید به این علت که هرگز تاریخ نوزدهم اکتبر ۱۹۶۹ نبوده است
 و امشب آن شب است، زیرا این تاریخ بیشتر از هر تاریخ دیگری معنی
 می‌دهد، زیرا این سالیست که چیزها در تمام جهان همانطور که باید
 باشند هستند و به این دلیل است که پایان جهان هم هست.
 - هواپیماهای بمب‌افکنی طبق برنامه در حال پرواز هستند که
 امشب از دو طرف روی اقیانوس پرواز می‌کنند و هرگز زمین را
 نخواهند دید.

- این بخشی از دلیل است.

مرد در حالیکه بلند می‌شد گفت:

- خوب، برنامه چه خواهد بود؟ شستن ظرفها؟

آنها ظرفها را شستند و با دقت ویژه‌ای خشک کردند و سر جایشان
 چیدند. در ساعت هشت و سی دقیقه دخترها را در رختخواب
 گذاشته با بوسه شب بخیر چراغهای کوچک بالای تختخوابشان را
 روشن کردند و در اتاق را هم کمی باز گذاشتند.

شوهر در حالیکه از اتاق خواب دخترها بیرون می‌آمد نگاهی به
 پشت سر انداخت و همان طور که پیپ زیر لبش بود گفت:

- من در فکر فرو رفته‌ام.

- از چه چیزی؟

- که آیا در را کاملاً ببندم یا کمی آن را باز بگذارم که نور بتواند بیرون
 بیاید.

- فکر نمی‌کنم بچه‌ها بدانند.

- نه. البته که نمی‌دانند.

آنها نشستند و روزنامه خواندند و صحبت کردند به موزیکی که از رادیو پخش می شد گوش دادند و بعد با یکدیگر جلوی شومینه نشستند و به چوبهایی که زغال می شدند نگاه کردند تا عقربه های ساعت ده و نیم و یازده و سرانجام یازده و نیم را اعلام کردند. آنها به همه مردم که در جهان شب خود را به طریق بخصوص خود می گذرانند فکر کردند.

بالاخره مرد گفت:

- خوب.

و همسرش را برای مدتی طولانی بوسید.

- بهر حال ما برای یکدیگر مناسب بوده ایم.

مرد پرسید:

- می خواهی گریه کنی؟

- فکر نمی کنم.

در داخل خانه قدم زدند و چراغها را خاموش کردند، به اتاق خواب رفتند و در تاریکی سرد شب ایستادند و لباس خود را از تن در آوردند و ملافه ها را کنار زدند.

- ملافه ها خیلی تمیز و لطیف هستند.

- من خسته ام.

- ما همگی خسته ایم.

به رختخواب رفتند و دراز کشیدند. زن گفت:

- فقط یک لحظه

مرد صدای پایش را شنید که از رختخواب خارج شد به آشپزخانه

رفت. یک لحظه بعد برگشت و گفت:

- شیر ظرفشویی را باز گذاشتم تا آب جریان داشته باشد.
چیزی در این مورد آنقدر مسخره به نظر می‌رسید که مرد مجبور
شد بخندد.

زن هم همراه او بخنده افتاد، زیرا می‌دانست کار خنده‌داری که
کرده چه بوده است. بالاخره از خندیدن باز ایستادند و در تخت‌خواب
سرد شب دراز کشیدند، دستانشان به هم قفل شد، سرهایشان را به هم
نزدیک کردند.

بعد از لحظه‌ای مرد گفت:

- شب بخیر.

زن گفت:

- شب بخیر.

تبعیدها

چشمانشان آتشین بود و موقعی که برای فرو کردن عصای آغشته به گریس و انگشتان استخوانی خود در پاتیل خم می شدند جادوگرانه از نفسهایشان شعله آتش زبانه می کشید.

- چه وقت ما سه نفر بار دیگر ملاقات می کنیم.

- در رعد و برق یا در باران؟

در ساحل یک دریای تهی مستانه می رقصیدند و هوا را با سه زبان خود می آلودند و با چشمان گربه ای شان که بدخواهانه برق می زد به آتش می کشیدند:

- در اطراف پاتیل بچرخ و بچرخ

امعاء و احشاء آغشته به زهر را در آن پرتاب کن...

شکنجه را مضاعف و مضاعف

- آتش می غرد و پاتیل می جوشد.

مکشی کردند و نگاهی به اطراف انداختند.

- کریستال کجاست؟ سوزنها کجا هستند؟

- اینجا!

- خوبست!
- موم زرد رنگ خود را گرفته است؟
- بله!
- آن را در قالب آهنی بریزید!
- موم شکل خود را به دست آورده؟
- آن را به شکل شیره قند در آورده و بر روی دستان سبزرنگ خویش چکانند.
- سوزن را در قلب فرو کنید!
- کریستال، کریستال، آن را از لفاف ورقهای فالگیری بیاورید. غبار آن را پاک کنید، نگاهی به آن بیندازید!
- با چهره‌های سفید بر روی کریستال خم شدند.
- ببینید، ببینید، ببینید...
- سفینه‌ای در میان فضا از سوی زمین به طرف مریخ به حرکت درآمد. در عرشه آن سفینه انسانها در حال مرگ بودند.
- کاپیتان با خستگی سرش را بلند کرد و گفت:
- ما مجبوریم مرفین استعمال کنیم.
- ولی، کاپیتان...
- شما خودتان شرایط این مرد را می‌بینید.
- کاپیتان پتوی پشمی را بلند کرد و مرد خود را در زیر ملافه خیس جمع و جور کرد، حرکتی نمود و ناله‌ای سر داد. هوا مملو از بخار سولفور بود.
- دیدمش - دیدمش.
- مرد چشمانش را باز کرد و از دریچه پنجره به بیرون و جایی که

فضای تاریک، ستارگان دوران می کردند نگرست. زمین در فاصله دوردست قرار داشت و سیاره مریخ با رنگ سرخ خود هر لحظه بزرگتر می شد.

- آن را دیدم - یک خفاش، یک موجود بزرگ، خفاشی با چهره انسانی، بالهایش را پشت دریچه باز کرده بود. بال می زد و بال می زد و بال می زد.

کاپیتان پرسید:

- نبض؟

پرستار ضربان نبض را اندازه گرفت و گفت:

- یکصدوسی.

- او نمی تواند با این ضربان مقاومت کند. مرفین به او بدهید. با من بیاید اسمیت^۱. از آنجا دور شدند. ناگهان صفحه های کف سفینه از هم جدا شده و به صورت بند بند از استخوانهای سفید و جمجمه هایی که جیغ می کشیدند در آمدند. کاپیتان جرأت نگاه کردن به پایین را نداشت، در همان حال که صدای جیغ ادامه داشت گفت:

- آیا این همان جایی است که پرس^۲ هست؟

به درون دریچه ای رفت.

یک جراح که موهای دور سرش سفید بود از روی یک جسد بلند شد و گفت:

- من اصلاً نمی فهمم.

- پرس چگونه مرد؟

- نمی دانم کاپیتان. اشکالی در قلب و مغزش نبود، شوک هم به او

وارد نشده. او فقط... مرده.

کاپیتان نبض دکتر را گرفت، صدای نبض مثل سوت بود و همچون مار او را گزید. کاپیتان به روی خود نیاور و گفت:

- مواظب خودتان باشید، نبض شما هم ضربان تندی می‌زند.
دکتر سرش را تکان داد و گفت:

- پرس از درد شکایت می‌کرد - راجع به سوزنها صحبت به میان آورد - در میج دست و پاهایش، می‌گفت احساس می‌کند موم ذوب شده روی او می‌ریزند. سپس افتاد. من کمک کردم تا برخیزد. مثل یک بچه گریه می‌کرد. می‌گفت یک سوزن نقره‌ای در قلبش فرو رفته. و مرد. حالا این جاست. می‌توانیم کالبدشکافی را برای شما تکرار کنیم. از نقطه نظر جسمانی همه چیز او عادیست.

- این غیرممکن است، سرانجام به علتی مرده است!

کاپیتان به طرف یک پنجره دیدبانی رفت. بوی منتول^۱ و ید و صابون از دستهای براق و مانیکور شده‌اش به مشام می‌رسید. روی دندانهای سفیدش به خوبی کار شده بود و گوشه‌هایش همچون گونه‌ها صورتی بودند. او نیفرم او رنگ نمک تازه و پوتینهایش آینه‌های سیاهی بودند که تصویرش را منعکس می‌کردند. سرش که با روش اصلاح خدمه سفاین سلمانی شده بود بوی الکل تند می‌داد، حتی نفس کشیدن او هم تند و تازه و تمیز بود. هیچ نکته قابل ایرادی در او وجود نداشت. وسیله‌ای بود نو، مرتب و آماده. نور گرمای اتاق جراحی از بدنش متصاعد می‌شد.

مردان همراه او نیز از همان قالب بودند. هر کس آنها را می‌دید

انتظار داشت کلیدهای بزرگ برنجی به پشتشان آویزان شده باشد. اسباب‌بازیهای گران قیمت، با استعداد، به خوبی روغنکاری شده، مطیع و سریع‌العمل بودند.

کاپیتان متوجه شد که سیاره مریخ در فضا خیلی بزرگ می‌شود.
 - تا یک ساعت دیگر بر روی آن سیاره جهنمی فرود خواهیم آمد.
 اسمیت شما هم در پشت پنجره خفاشی یا کابوس شبانه‌ای دیدید؟
 - بله قربان. یک ماه قبل که سفینه از نیویورک به پرواز درآمد قربان.
 خفاشهای سفیدرنگ گردن مرا گاز گرفتند و خونم را آشامیدند. من آن را نگفتم. می‌ترسیدم شما اجازه ندهید به این مسافرت بیایم.
 کاپیتان آهی کشید و گفت:

- مهم نیست. من هم توهمات داشتم. در این پنجاه سال عمر خود هرگز به جز یک هفته قبل از پرواز از زمین چنین رؤیایی نداشتم. و بعد هر شب خواب می‌دیدم که یک گرگ سفید شده‌ام که روی یک تپه پر برف گرفتار شده و با یک گلوله نقره‌ای به من تیراندازی می‌شود و با تیری که در قلب دارم مرا دفن می‌کنند. سرش را به طرف مریخ برگرداند و افزود:

- اسمیت، شما فکر می‌کنید، آنها می‌دانند داریم به آنجا می‌رویم؟
 - ما نمی‌دانیم که در مریخ انسانهایی هم هستند، قربان.
 - نمی‌دانیم؟ آنها از هشت هفته قبل شروع به ترساندن ما کرده‌اند، قبل از این که به مسافرت بپردازیم. آنها تاکنون پرس و رینولدز^۱ را کشته‌اند. دیروز سبب شدند گرنویل^۲ کور شود. چگونه؟ من نمی‌دانم.
 خفاشها، سوزنها، کابوسها، مردان بدون هیچ علتی می‌میرند. اگر

مربوط به سابق بود آن را جادوگری می‌گفتم. ولی حالا سال ۲۱۲۰ است، اسمیت. ما مردان منطقی هستیم. این رویدادها نمی‌تواند رخ دهد. ولی رخ می‌دهد! آنها هر که باشند می‌خواهند با سوزنها و خفاشهایشان ما را منهدم کنند. به بدنش تابی داد و افزود:

- اسمیت آن کتابها را از قفسه‌هایم برایم بیاور، می‌خواهم در موقع فرود آنها را داشته باشم.

دویست کتاب در عرشه سفینه روی هم ریخته شده بود.

- متشکرم اسمیت. به آنها نگاه کرده‌ای؟ فکر می‌کنی من دیوانه‌ام؟ شاید این یک کار دیوانه‌وار باشد. واقعاً دیوانگی است که در این لحظه دستور داده‌ام این کتابها را که مربوط به موزه‌های تاریخی است این جا بیاوری. آن هم به علت خوابهایی که دیده‌ام. بیست شب شکنجه می‌شدم، قصابی می‌شدم، یک خفاش جیغ‌زنان بدنم را جراحی می‌کرد، چیزی در درونم می‌شکست، در یک جعبه سیاه، خیلی بد، کابوسهای ساحرانه. همه خدمه ما خوابهای جادویی دیدند، این خوابها پر از خون‌آشامیها و ارواح خبیثه‌ای بود که آنها چیزی در موردشان نمی‌دانستند. چرا؟ زیرا کتب مربوط به این موضوعات عجیب و غریب یک قرن پیش منهدم شدند. طبق قانون داشتن چنین کتب ضاله‌ای برای همه ممنوع شد. کتابهایی که شما این جا می‌بینید آخرین نسخه‌ها هستند که به منظور مطالعات تاریخی جزو کتابهای موزه نگهداری شده‌اند.

اسمیت برای خواندن عناوین غبار آلود به جلو خم شد.

- داستانهای رازآمیز و تخیلی، به وسیله ادگار آلن پو، دراکولا،

نوشته برم استاکر^۱. فرانکشتین نوشته مری شلی^۲. پیچاندن پیچ نوشته هنری جیمز^۳. سرگذشت شیپی هالو^۴، نوشته واشینگتن ایروینگ. دختر را پاسینی نوشته ناتانیل هاتورن^۵. اتفاقی در پل اول گریک^۶ نوشته امبروز بیرس^۷. آلیس در سرزمین عجایب نوشته لوئیس کارول^۸. جگنها نوشته آلجرتون بلاک وود^۹. جادوگر اوز نوشته ال فرانک باوم^{۱۰}. سایه... و ...، همه نویسندگان که کتابهای آنها ممنوع شده است. همه کتابها سوزانده شدند، ولی قربان این کتابها در این سفینه چه فایده‌ای برای ما دارند.

کاپیتان آهی کشید و گفت:

- هنوز نمی‌دانم.



سه پیرزن زشت جادوگر کریستال را بلند کردند و تصویر کاپیتان در آن نمودار شد که صدای لرزان او از آن به بیرون پخش شد.

کاپیتان آهی کشید و گفت:

- هنوز نمی‌دانم.

سه پیرزن زشت جادوگر با چشمان قرمز به چهره یکدیگر خیره شدند.

یکی از آنها گفت:

- فرصت زیادی نداریم.

1- Bram Stoker

3- Henry James

5- Nathaniel Hawthorne

7- Ambrose Bierc

9- Algernon Blackwood

2- Mary Shelley

4- Sheepy Hollow

6- Owl Greek

8- Lewis Carroll

10- L.Frank Baum

- بهتر است در شهر به آنها اخطار بدهیم.
 - آنها می خواهند کتابها را بخوانند. کار خوبی به نظر نمی رسد. آن
 کاپیتان احمق!

- تا یک ساعت دیگر سفینه آنها فرود می آید.
 سه پیرزن زشت جادوگر بدنهای فرتوت خود را از روی اشمئزاز
 تکان دادند و از ساحل دریای خشک مریخ به سوی شهر زمرد
 نگریستند. در بالاترین پنجره یک مرد یک تابلو پارچه‌ای به رنگ قرمز
 خونی را کنار گذاشت. به سرزمینهای بایری که آنها سه جادوگر پاتیل
 خود را جوش می آوردند و موم را شکل می دادند نگاه کرد. در دورتر
 ده هزار شعله آتش آبی رنگ و بخور درخت غار، همراه با دود تنباکوی
 سیاه و میوه درخت کاج و غبار دارچین و گرد استخوان همچون
 پروانه‌های ظریف در شب مریخ به سوی آسمان برخاست. مرد
 آتشیهای جادویی و عصیان‌زده را شمارش کرد. سپس وقتی سه پیرزن
 زشت جادوگر خیره شدند برگشت. تابلو پارچه‌ای قرمز رنگ به پایین
 رها شد و سبب شد دروازه دوردست به مثابه یک چشم زرد رنگ
 چشمک بزند.



آقای آلن پو در میان پنجره برج ایستاد، بخار ضعیفی از روح روی
 نفسش بود. در حالیکه به جادوگرها در آن دوردست به پایین نگاه
 می کرد گفت:

- دوستان هکات^۱ امشب سخت مشغولند.
 صدایی از پشت سرش گفت:

- من ویلیام شکسپیر^۱ را دیدم که آنها را با شلاق دور می‌کند. در سرتاسر کرانه دریا ارتش شکسپیر به تنهایی، امشب، هزاران نفر، سه جادوگر، اوبرون^۲، پدر هاملت، پوک^۳ - همه، همه آنها... هزاران نفر! خدای بزرگ دریای مواجه می‌شود از مردم.

پو برگشت و گفت:

- ویلیام خوب.

- او گذاشت تا تابلوی پارچه‌ای بیفتد و بسته شود. لحظه‌ای برای نگاه کردن به اتاق ساخته شده از سنگ خام ایستاد، به میز الوار سیاه، شعله شمع و مرد دیگر نیز نگریست. آقای امبروز بیرس، خیلی راحت آن جا نشسته بود، کبریتها را روشن می‌کرد و به سوختن آنها می‌نگریست. وزیرلی سوت می‌زد، و گهگاه به خود می‌خندید.

آقای پو گفت:

- مجبوریم حالا به آقای دیکنس^۴ بگوییم. خیلی فرصت را از دست داده‌ایم. صحبت ساعتهاست. بیرس آیا با من به خانه او می‌آید؟

بیرس با حالتی نشاطانگیز به بالا نگاه کرد و گفت:

- هم اکنون داشتیم به آن فکر می‌کردم... چه اتفاقی برای ما خواهد افتاد؟

- اگر نتوانیم سرنشینان آن سفینه را به قتل برسانیم، یا از ترس دورشان کنیم، البته مجبوریم این جا را ترک کنیم. ما به مشتری خواهیم رفت، و وقتی آنها به مشتری آمدند. به زحل می‌رویم و وقتی به زحل

1- William Shakespeare

2- Oberon

3- Puck

4- Dickens

آمدند ما به اورانوس می‌رویم، یا نپتون، و بعد به پلوتو...

- بعد به کجا؟

چهره آقای پو درهم بود، زغالهای در حال سوختن نور و حرارت خود را از دست می‌دادند، انعکاس خود را در چشمان او می‌باختند و در صحبت کردنش رگه‌ای از اندوه پدیدار می‌شد، موهای درهمش روی ابروان سفید ریخته بود. مثل شیطانی بود که قدرت خود را از دست داده یا ژنرالی که از یک شکست باز می‌گردد. سبیل‌های سیاه نرم و ابریشم‌گونه‌اش به وسیله لب به جلو آمده دو شقه شده بود. آن قدر کوچک بود که ابروانش گویی در یک خط وسیع فسفری در اتاق تاریک به شنا پرداخته‌اند.

او گفت:

- ما امتیاز تفوق از نقطه نظر مسافرت را داریم. ما می‌توانیم همیشه به یکی از جنگ‌های اتمی خود امیدوار باشیم، به بازگشت اعصار تاریک. به بازگشت خرافات. می‌توانیم همگی یک شبه به زمین بازگردیم.

چشمان سیاه آقای پو در زیر ابروان براق برق می‌زد. او به سقف خیره شد و گفت:

- و آنها برای تخریب این دنیا هم خواهند آمد. آنها هیچ کجا را بدون انهدام رها نمی‌کنند. می‌کنند؟

- آیا هرگز یک گرگ تا وقتی صید خود را نکشد و روده‌هایش را نخورد دست برداشته است؟ باید یک جنگ تمام عیار باشد. من باید کنار بنشینم و شمارش کنم. تعداد زیادی از مردم زمین در روغن داغ سوختند، بسیاری به وسیله سوزن کشته شدند، بسیاری به وسیله

سرنگ زیرپوستی به قتل رسیدند...!

پو با عصبانیت تلوتلو خورد، کمی مست بود. سپس گفت:
 - ما چه کرده ایم؟ بیرس تو را به خدا بیا با ما باش! آیا ما را منصفانه
 در مقابل تعدادی از منتقدین فرهنگی و ادبی محاکمه کردند؟ نه!
 کتابهای ما را با پنس جراحی بلند کردند و سپس همه را سوزاندند.
 خدا همه آنها را خفه کند!
 بیرس گفت:

- وضع مسخره ای داریم.
 ناگاه به وسیله یک فریاد دیوانه وار صحبتشان قطع شد، فریادی که
 از بالای پله های برج می آمد.
 - آقای پو! آقای بیرس!
 - بله، بله، داریم می آییم!
 پو و بیرس برای رسیدن به مردی که نفس زنان از پله ها بالا می آمد
 شروع به پایین رفتن کردند.
 آن مرد در حالیکه به سمت آنها چنگ می انداخت و گویی
 می خواهد از پرتگاهی به اعماق بیفتد به آنها چسبید و به سرعت
 فریادکنان گفت:

- اخبار جدید را شنیده اید؟ تا یک ساعت دیگر آنها فرود می آیند!
 با خود کتابهایی می آورند، کتابهای قدیمی. جادوگران گفتند! در
 چنین موقع حساس شما در برج چه می کنید؟ چرا دست به عمل
 نمی زنید؟
 پو گفت:

- هر کار را که بتوانیم انجام می دهیم، بلاک وود. شما تازه وارد

هستید. بیاید، ما داریم به محل آقای چارلز دیکنس می‌رویم...
 آقای بیرس با چشمک زدن گفت:
 - برای اندیشیدن به فنايمان، فناى سياه.



از راهروهای قصر که صدا را در خود به طنین وامی داشت به طرف
 پایین حرکت کردند. طبقه بعد از طبقه از میان رنگهای سبز تیره عبور
 کرده تا به محلهای کپک زده و فاسد شده و عنکبوتها و تارهای
 وهم‌انگیزشان رسیدند. پوگفت:
 - نگران نباشید.

- ابروان عظیم و سفیدش همچون دو نورافکن راه فرو رفتن و
 سقوط کردنشان را روشن می‌کرد. سپس ادامه داد:
 - من همه را امشب در کرانه دریای مرده به کار کشیده‌ام. دوستان
 شما و من، بلاک وود، بیرس. همه آنها آن جا هستند. جانوران و زنان
 پیر و مردان بلند قد با دندانهای سفید و تیز. دامها انتظار می‌کشند،
 گودالها، بله و پاندولها. مرگ سرخ. در این جابه‌آرامی خندید و افزود:
 - بله، حتی مرگ سرخ. من هرگز فکر نمی‌کردم - نه، هرگز فکر
 نمی‌کردم زمانی فرا خواهد رسید که مرگ سرخ عملاً کاربرد پیدا کند.
 ولی آنها خواستند، پس باید آن را داشته باشند!
 بلاک وود با شگفتی گفت:

- ولی آیا ما به اندازه کافی قوی هستیم؟
 - همانطور که قوی قویست؟ حداقل آنست که آنها آمادگی برخورد
 با ما را ندارند. تصور آن را هم نمی‌توانند بکنند. آن مردان سفینه سوار
 پاکیزه و جوان با آن لباسهای بهداشتی و کلاه کاسکهای شبیه به کوزه

ماهی و مذهب جدید مسئله‌ای نیستند. دور گردنشان یک زنجیر طلایی و چاقوی کوچک جراحی آویزان است، روی سرشان نیم تاجهای میکروسکوپی قرار دارد. در انگشتان مقدسشان انگشترهایی به شکل ظروف نگهداری خاکستر مرده است که در واقع هیچ چیز به جز وسیله بخار کردن میکروب خرافات به حساب نمی‌آید. نامهایی مثل پو، بیرس، هاوتورن، بلاک وود... و غیره از نقطه نظر لبهای پاکیزه آنها هیچ چیز به جز کفر نیست.

خارج از قبه از درون یک فضای آب‌آلود، یک آنگیر که در واقع آنگیر نبود و در مقابلشان مثل کابوسهای شبانه بخار می‌کرد گذشتند. هوا پر از صدای بال زدن و زوزه عبور بادی در تاریکی بود. صداها تغییر کردند و هیکلها در سایه هرم آتش به رقص آمدند. آقای پو به سوزنها که در حال بافتن و بافتن و بافتن در روشنایی آتش بودند نگرست، درد و مصیبت و بدبختی را به هم می‌بافتند. سحر و جادورا به عروسکهای مومی می‌بافتند، عروسکهای سفالی. از پاتیلها بوی سیر وحشی و فلفل قرمز و زعفران هوای شیطانی شب را اشباع کرده بود.

پو گفت:

- به آن عادت می‌کنید! من بر می‌گردم!

در تمام طول ساحل تهی هیکلهای سیاه‌رنگ پیدا و ناپیدا می‌شدند، در دود سیاه آسمان رشد می‌کردند و تحلیل می‌رفتند. زنگها در برجهای کوهستانی طنین خود را ساطع کرده و کلاغهای سیاه غارغار کنان و با بالهای وحشت‌زای خود به طرف خاکروبها بال می‌زدند.



بر روی یک خلنگزار دور افتاده در دل یک دره باریک پو و بیرس با عجله ره می سپردند، و کاملاً به طور ناگهانی خود را در یک کوچه سنگفرش شده از قلوه سنگ در یک هوای سرد گزنده یافتند که مردم برای گرم کردن پاهای خود به طور مرتب در آن بالا و پایین می پریدند، چراغهای گردسوز و شمعها در پنجره‌های مه‌آلود اداره‌ها و مغازه‌ها که بوقلمونهای پوست کنده از آنها آویزان بود نوری نیمه روشن پخش می کردند. در فاصله‌ای تعدادی پسر بچه، همگی بتجه پیچ شده و نفس زنان در هوای سرد زمستان، روی زمین می غلتیدند. در حالیکه یک ساعت زمخت با صدایی گوشخراش دوازده شب را اعلام می کرد پو گفت:

خدا حفظتان کند آقایان.

بچه‌ها در حالیکه شام مختصرشان را از دکان نانوايي دریافت کرده بودند و در دستان چسبناکشان بخار می کرد به سرعت به طرف خاکروب‌ها و بین ظرفهای نقره خریدند.

در برابر پلاکی که اسکورج مارلی^۱ و دیکنس روی آن حک شده بود، پو کلید زیر اسم مارلی را فشار داد، و وقتی در چند اینچ باز شد، یک طنین ناگهانی از موسیقی تقریباً به صورت رقص به گوش رسید. از روی شانه مردی که یک ریش بزی و سبیل‌های آرایش شده داشت، آقای فزی ویگ^۲ در حالیکه دستهایش را توی هم کرده و با خانم فزی ویگ که یکی از آن لبخندهای گشاده‌ای که بر لب داشت تلوتلو خوران با سایر خوشگذرانها می رقصید، به طرف در چشم انداخت. خنده

حضار به گونه‌ای بود که گویی چهلچراغ کریستالی را به ناگهان در معرض باد قرار دهند. بر روی میز توده بزرگی از گوشت گراز وحشی و بوقلمون و غاز، همراه با کلوچه قیمه، و خوک بریان شده، رشته سوسیس، پرتقال و سیب وجود داشت، و باب کراتچیت^۱ و لیتل دوریت^۲ و تینی تیم^۳ و خود آقای فگین^۴، و مردی که شبیه به یک تکه گوشت گاو هضم نشده بود، دور میز بودند. یک ظرف پر از خردل، تکه‌ای پنیر، تکه‌ای سیب زمینی نیم پز و بالاخره آقای مرلی که داشت شراب روی بوقلمون می ریخت و بخار از روی آن بلند می شد به این جمع افزوده می شد!

آقای چارلز دیکنز گفت:

- چه می خواهید؟

پو گفت:

- ما آمده ایم از شما عذرخواهی کنیم، چارلز، ما به کمک تو نیازمندیم.

- کمک؟ فکر می کنی من به شما کمک می کنم تا علیه آن مردان خوب در سفینه توطئه کنید؟ من به هر حال به این جا تعلق ندارم، کتابهای من اشتباهی سوزانده شدند. من به متافیزیک عقیده ندارم، مثل شما نویسنده آثار ترسناک و وحشت آفرین نیستم، پو، و تو، بیرس یا دیگران. من هیچ کاری با شما آدمهای وحشت انگیز ندارم که انجام بدهم!

پو با استدلال گفت:

1- Bob Cratchit

2- Little Dorrit

3- Tiny Tim

4- Fagin

- تو یک سخنگوی اغواگر هستی، می توانی بروی و سرنشینان آن سفینه را ملاقات نمایی، آرامشان کن، تردید آنها را برطرف کن و بعد - و بعد ما از آنها مراقبت خواهیم کرد.

آقای دیکنس به لبه های شل سیاهی که دستان پورا پنهان می کرد نگاه کرد. پو، لبخندی زد و گریه ای سیاه از زیر آن بیرون آورد و گفت: - این برای یکی از ملاقات کنندگان است.

- و برای دیگران؟

پو، دوباره لبخند زد و با شادمانی فراوانی گفت:

- مراسم تدفین نابهنگام؟

- تو مرد بد خلقی هستی، پو.

- من یک مرد عصبانی و وحشت زده هستم. من یک خدا هستم. آقای دیکنس، به همان طریق که تو هم یک خدا هستی، ما همه مان خدا هستیم، و اختراعات ما... مردم ما، طبق گفته شما... نه تنها تهدید شده اند، بلکه منهدم شده و سوزانده شده اند، از هم گسیخته و به دور ریخته شده اند، و همراه با آن نیست شده اند. دنیایی را که ما خلق کردیم در حال فرو ریختن است، به سوی خرابی می رود. حتی خدایان هم باید بجنگند!

آقای دیکنس که عجله داشت به پارتی و رقص و غذا برسد با بی صبری دستی به سر خود کشید و گفت:

- که این طور؟ شاید شما بتوانید توضیح بدهید که ما چرا این جا هستیم؟ چگونه ما به اینجا آمدیم؟

- جنگ، جنگ می زاید، تخریب تخریب به دنبال می آورد. یک قرن پیش در سال ۲۰۲۰ آنها کتابهای ما را در زمین غیرقانونی اعلام

کردند. اوه، چه کار وحشتناکی... یا آثار ادبی را که مخلوق اندیشه ما بود تخریب نمودند. چه چیزی از ما خواسته‌اند؟ من نمی‌دانم. فقط این را می‌دانم که جهان ما و آنچه را که خلق کرده‌ایم ما را صدا می‌کنند، ولی ما آنقدر خسته‌ایم که نمی‌توانیم آنها را نجات بدهیم، تنها کاری که می‌توانستیم بکنیم این بود که یک قرن پس از آن واقعه در مریخ بمانیم، به این امید که زمین به خود آمده و دست از تردید بردارد، ولی حالا دارند به این جا می‌آیند که وجود ما را از این جا هم ریشه کن کنند، ما و همه چیزهای تاریک را، همه کیمیاگران و جادوگران و خون‌آشامان را. حالا شما باید به ما کمک کنید. تو خیلی خوب صحبت می‌کنی. ما به تو نیازمندیم.

دیکنس با عصبانیت فریاد زد:

- تکرار می‌کنم. من از شما نیستم، من شما را تایید نمی‌کنم من با جادوگران و خون‌آشامان و اشیاء وحشت‌زای نیمه‌شب بازی نکرده‌ام.

- در مورد یک کریسمس برای کارول چگونه؟

- مزخرف است. یک داستان است. اوه شاید من چیزهای کمی در مورد ارواح نوشته باشم، ولی چه فایده؟ کار اصلی من از این مزخرفات عاریست!

- اشتباه یا درست آنها شما را جزو گروه ما به حساب آورده‌اند. آنها کتابهای شما را منهدم کردند - جهان شما را هم همین طور. باید از آنها متنفر باشید. آقای دیکنس!

- من اعتراف می‌کنم که آنها احمق و نفهم هستند، ولی فقط همین. روز بخیر!

- حداقل بگذارید آقای مرلی بیاید!

- نه!

در بسته شد. وقتی پو برگشت و دور شد، در کف یخ بسته خیابان کالسکه بزرگی در حرکت بود که سورچی آهنگ زیبائی را با یک شیپور بزرگ می نواخت. در خارج کالسکه جاودگران کوچکی شادمانه و در لباس قرمز می خندیدند و می خواندند و روی در کالسکه ضرب می گرفتند و با فریاد کریسمس مبارک می گفتند، در همین حین در به وسیله یک پسر بچه چاق باز شد.



آقای پو با عجله در کرانه نیمه شب دریای خشک ره می سپرد. با نادیده گرفتن آتوها و دودها، با فرمان دادنهای فریادآلود با واریسی کردن پاتیلهای در حال جوشیدن و زهرها و ستارگان پنج پر گچ آلود.

- خوبست.

این را گشت و شروع به دویدن کرد و بعد فریاد کشید:

- عالیست.

و باز هم دوید. مردم به او پیوستند و با او دویدند. حالا آقای کوپارد^۱ و آقای ماشین^۲ هم با او می دویدند. افعی های نفرت انگیز و دیوهای عصبی و اژدهاهای آتشافکن برنزی و مارهای سمی با دهانهای کف آلود و جادوگران لرزان شبیه به نیشها و گزنه ها و خارها و همه مفسده های باد آورده و توفان آورده متاثر از عقب نشینی دریای خیالی متلاتم باقیمانده بر روی کرانه مالیخولیایی در حال تموج و پیشروی و عقب نشینی و تف بر لب.

آقای ماشین ایستاد. مثل یک بچه روی شنهای یخ نشست. شروع به

حق حق کردن کرد. آنها سعی کردند او را آرام کنند، ولی او گوش فرا نمی داد. او گفت:

- من تازه به این فکر افتادم، در روزی که آخرین نسخه های کتابهای ما را منهدم کردند چه اتفاقی افتاد؟

گردبادی برخاست.

- صحبت آن را نکن!

آقای ماشین با گریه گفت:

- باید صحبتش را بکنیم. حالا، حالا، همان طور که سفینه پایین می آید، تو، آقای پو و تو آقای کوپارد، تو، بیرس - همه شما ضعیف می شوید. مثل دود چوب. از میان می روید. صورتهایتان ذوب...
- مرگ، مرگ حقیقی برای همه ما.

- ما فقط در سکوت و آرامش زمین وجود داریم. اگر فرمان نهایی صادر شود و امشب آخرین کارهای باقیمانده ما را معدوم کند مثل چراغ خاموش خواهیم شد.

کوپارد پس از درنگ کوتاهی گفت:

من در شگفتم که کیستم. امشب در چه نقطه ای از زمین وجود دارم؟ در یک کلبه افریقایی؟ آیا زاهد گوشه نشینی داستان مرا می خواند؟ آیا او تنها شمع باقیمانده زمان و دانش در معرض تند باد است؟ دایره قسمت مرا به حالت معلق در این تبعیدگاه نگه خواهد داشت؟ آیا اوست؟ و یا یک پسر بچه در زیر یک شیروانی دور افتاده مرا درست به موقع پیدا می کند! اوه، شب گذشته احساس بیماری می کردم، بیماری در درون من ریشه دوانده بود، چون در آن جا بدن روح هست و بدن بدن، و این بدن روح من بود که در سراسر

وجود خود درد را احساس می‌کرد، و شب گذشته خود را به مثابه شمعی دیدم که می‌سوزد. وقتی ناگهان از جای پریدم، نور شدیدی از من ساطع شد! مثل یک بچه که با نفوذ غبار به بینی‌اش به عطسه بیفتد، و در اتاق زرد زیر شیروانی که در زمین است خود را پوسیده و از هم در رفته یافته‌ام، نه خودم را، بلکه همزادی از خودم را. و بنابراین با فریاد مهلتی خواستم!

دری در یک کلبه ساحلی کاملاً باز شد. یک مرد ظریف کوتاه قد، با گوشت‌هایی که از بدنش آویزان بود، بدون توجه به دیگران به زمین نشست و به مشتهای بسته خود نگریست.

بلاک وود زمزمه کنان گفت:

کسی هست که من برای او متأسفم، به او نگاه کنید، دارد می‌میرد. روزی از ما که انسان هستیم واقعی‌تر بود. آنها او را گرفتند. یک اسکلت، و تنش را در طول قرون از گوشت ارغوانی و ریش برفی و لباس مخملی قرمز و پوتین سیاه رنگ لفاف کردند، و پوست او را شبیه به گوزن شمالی، پوشیده از پولک و زرق و برق کردند. و بعد از سالها کار کردن می‌توان گفت که او را در خمره‌ایی از اسید قرار دادند.

مردان ساکت بودند.

پو با شگفت‌زدگی گفت:

- چه چیزی باید در زمین باشد؟ بدون کریسمس؟ بدون بلوطها و درختها، بدون تزیین آلات و تبلها یا شمعها - هیچ چیز، هیچ چیز. به جز برف و باد و تنهایی و مردم واقعی...

آنها به مردی که ریش توپی و هیکل شکننده کوتاهی داشت و لباسی از مخمل قرمز رنگ باخته به تن کرده بود نگریستند.

- داستان او را شنیده‌اید؟

- می‌توانم آن را تصور کنم. فیزیکدانی با چشمان پردرخشش، جامعه‌شناسی تیزهوش، با فرهنگ، زودرنج کف به دهان آورده با والدین ضد میکروب...

بیرس لبخندی زد و گفت:

- یک وضعیت اندوه بار!

بیرس به صحبت ادامه نداد. با کشیدن یک آه از طرف جلو به رو افتاد. وقتی روی زمین نقش بست فقط فرصت یافت بگوید: چقدر جالب. و بعد در همان حال که همه با وحشت به او نگاه می‌کردند بدنش در یک نوار آبی رنگ سوخت و استخوانهایش به صورت گرد در آمد، خاکستری که همچون خاکی کهنه به باد رفت.

- بیرس! بیرس!

- رفته است!

- آخرین کتاب او از بین رفت. کسی هم اکنون آن را در زمین سوزاند.

- خدایش بیامرزاد. هیچ چیز از او نمانده است. از ما نیز فقط چند کتابی به جا مانده و وقتی آنها هم منهدم شوند هیچ چیز از ما دیده نخواهد شد.

صدای کوبنده‌ای آسمان را پر کرد.

آنها فریاد کشیدند، وحشت کردند و به بالا چشم دوختند. در میان ابرها سفینه با درخششی چشمگیر پیدا بود! فانوسهای موجود در بین جمعیت بالا آمدند. بوی طلسمهای پخته شده به مشام می‌رسید. کدو تنبلهای شمع مانند به طرف هوای سرد پاکیزه بلند شدند. انگشتان به

صورت مشت در آمدند و جادوگری با لبان لرزان جیغ کشید:

- سفینه، سفینه بشکن، سقوط کن!

سفینه، سفینه، بسوز و خاکستر شو!

شکاف بردار، تکه تکه شو، ترک بردار، ذوب شو!

غبار شو، نابود شو!

بلاک وود زمزمه کرد:

- وقت رفتن است، به مشتری یا زحل یا پلوتو.

پو در دل باد فریاد زد: فرار؟ هرگز!

- من یک پیرمرد خسته هستم!

پو به چهره پیرمرد خیره شد و آن را باور کرد. او روی تخته سنگی

رفت و بالا رو به روی یک جمعیت ده هزار نفره که به صورت

سایه‌های خاکستری بودند ایستاد، چراغهای سبز و چشمان زرد در

زیر زوزه باد قرار داشتند.

او فریاد زد:

- گردها!

و بوی سوزان بادام تلخ، غالیه و زیره سبز، تخم درمنه و سوسن در

هوا متصاعد شد!

سفینه پایین آمد، به طرزی استوار، با جیغی که از روحی اهریمنی

بر می‌خاست! پو با خشونت به طرف آن هجوم برد! مشت‌هایش را بالا

آورد و ارکستر گرما و بو و تنفر به نواختن آهنگ پرداخت. خفاش‌ها در

سه ستون به هوا پرواز کردند! با قلبهایی آتش گرفته، مثل موشک معلق

ماندند، و همچون گوی آتش‌بازی خون‌آلود ترکیدند. سفینه مثل یک

پاندول پایین و پایین‌تر آمد. و پو با خشمی آتشین فریاد کشید و با فشار

هرم خارج شده از آگزوز سفینه که هوا را به حالتی توفانی می راند به عقب و عقب تر به همراه جمعیت رانده شد. سطح دریای خشک که در آن به دام افتاده بودند به منزله یک گودال در آمده بود، آنها بی صبرانه فرو رفتن پدیده ماشینی جدید را در آن نظاره می کردند، مثل مردمی بودند که به زیر بهمن فرو روند!

پو فریاد زد:

- مارها!

کلیه افعی های صیقلی و براق و سبز رنگ به طرف سفینه هجوم بردند. ولی آتش متصاعده از سفینه آنها را به شکل تفاله های قرمز رنگ در آورد و یک مایل دورتر پرتابشان کرد.

پو فریاد کشید:

- به جای خود! طرح تغییر کرده است! فقط یک تغییر! بدوید! با

تمام وجود به آنها حمله کنید، آنها را بکشید!

به محض این که این فرمان صادر شد دریایی خروشان مسیر خود را تغییر داد، و از بستر راحت خود به حرکت درآمد، گردبادی از دلمه های وحشی خون و آتش پراکنده شدند و مثل توفان و کولاک بر روی شنهای یخ زده دریای خشک به حرکت درآمدند، فریاد زنان و جیغ کشان و سوت زنان و قیه کنان به طرف سفینه ای که حالا خاموش شده و مثل یک مشعل فلزی پاکیزه در دورترین محلهای کم عمق آرمیده بود هجوم بردند. مثل آن که یک پاتیل بزرگ سررفته باشد، گدازه های ترکیب شده از انسان و حیوان در حال جوشش دریای خشک را در می نوردیدند.

پو در حالی که می دوید جیغ کشید:

- آنها را بکشید!



مردان سفینه از مرکب خود بیرون پریدند، با تفنگهای آماده. به اطراف نگریستند و مثل سگان شکاری هوا را بو کردند. چیزی ندیدند. خیالشان راحت شد.

کاپیتان به آنها پیوست. دستورات کوتاه و موجزی صادر کرد. چوبهایی جمع آوری شد، روی هم چیده شد و آتشی در یک لحظه به هوا جست. کاپیتان مردان خود را به صورت نیم دایره به گرد خویش آرایش داد.

در حالی که سعی می کرد بسیار آرام و خونسرد صحبت بکند از روی شانه اش نگاههایی به دریا تھی انداخت. او گفت:

- یک جهان نو، جهان کهنه را پشت سر گذاشته ایم.

آغازی نو. چه چیزی بیشتر از آن ارزش دارد که در این جا خود را فدای دانش و پیشرفت کنیم؟

با سر اشاره کوتاهی به معاون خویش کرد و افزود:

- کتابها.

لهیب آتش عنوانهای خاک خورده را می بلعید. جگن ها، خارجی، دیدن، رؤیایی، دکتر جکیل و مستر هاید، سرزمین اوز، پلوسیدار، سرزمین بدون زمان، رؤیایی در نیمه شب تابستان و نامهای هیولالوار ماشین و ادگار آلن پو، و کابل^۱ و دون سانی^۲ و بلاک وود و لوئیس کارول، نامها، نامهای کهنه، نام شیطان.

- دنیایی نو و چشم اندازی جدید، ما باقیمانده جهان کهنه را به

آتش می کشیم.
 کاپیتان برگهای کتاب را کند و آنها را در آتش انداخت.
 یک جیغ!
 مردان به عقب پریدند و از درون شعله های آتش به کرانه های
 دریای غیرمسکون و متروک خیره شدند.
 جیغی دیگر! یک شیون گوشخراش، مثل مرگ یک اژدها و آخرین
 تقلا و جنبش دم یک نهنگ از آب بیرون افتاده در روی ریگهای کنار
 دریا و بخار متصاعد شده از چنین تلاشهای مذبحخانه.
 صدای هجوم هوا برای پرکردن یک خلاء به گوش می رسید، جایی
 که یک لحظه قبل گویا چیزی بوده است!
 کاپیتان به آرامی آخرین کتاب را در آتش پرتاب کرد.
 هوا از لرزش باز ایستاد.
 سکوت!
 مردان سفینه به دقت گوش فرا دادند.
 - کاپیتان آن را شنیدید؟
 - نه.
 - مثل یک موج قربان. در ته دریا! مثل این که من چیزی دیدم. آن
 جا. یک موج سیاه. بزرگ. به طرف ما می آید.
 - شما اشتباه کرده اید.
 - آنجا. قربان.
 - چی؟
 - می بینید؟ آن جا! شهر! از آن طرف! آن شهر سبز نزدیک دریاچه!
 دارد خراب می شود.

مردان به طور درهم و برهم و زمزمه کنان به جلو رفتند.
 اسمیت با تنی لرزان در میان آنها ایستاد. دستش را طوری روی
 سرش قرار داد که گویی به دنبال بارقه‌ای از یک اندیشه می‌گردد. سپس
 گفت:

به خاطر دارم. بله، حالا یادم آمد. مدت زمانی پیش، وقتی که من
 یک طفل بودم. کتابی خواندم. یک داستان به نام اوز. بله، اوز. شهر
 زمردین اوز...

- اوز؟ هرگز آن را نشنیده‌ام.

- بله، اوز همین بود که هم اکنون دیدم موبه مو مثل داستان دیدم
 که خراب می‌شود.

- اسمیت!

- بله، قربان؟

- فردا برای آزمایش روانی آماده باش.

اسمیت ادای احترام نظام محکمی کرد و گفت:

- بله، قربان!

- راحت باش.

سپس مردان در حالی که تفنگ در دست داشتند، در زیر نور
 بهداشتی سفینه روی انگشتان پا بلند شده و در امتداد دریا و تپه‌های
 پایین خیره می‌شدند.

اسمیت با نومی‌دی زمزمه کرد:

- خوب، هیچکس این جا نیست، هست؟ هیچکس نیست. باد

شنها را روی کفش او تلمبار می‌کرد. باد می‌نالد.

یک شب یا صبح ویژه

در عرض دو ساعت یک پاکت سیگار را کشیده بود.

- چقدر در فضا پیش رفته ایم.

- یک بلیون مایل.

هیچکاک گفت:

یک بلیون مایل از کجا؟

کلمنتز که اصولاً سیگار نمی کشید گفت:

بستگی دارد. می توانی بگویی یک بلیون مایل از خانه.

- پس بگو از کجا.

- خانه. زمین. نیویورک. شیکاگو. از هر جایی که مال آن جا باشی.

هیچکاک گفت:

- من حتی به خاطر نمی آورم. حتی نمی توانم باور کنم که زمینی

هم وجود داشته باشد. تو چطور؟

کلمنتز گفت:

- بله. امروز صبح رؤیای آن را در خواب دیدم.

- در فضا صبح وجود ندارد.

- پس در خلال شب.

هیچکاک به آرامی گفت:

- این جا همیشه شب است. منظورت کدام شب است؟

کلمنتز با تندی گفت:

- خفه شو، تمامش کن.

هیچکاک سیگار دیگری روشن کرد. دستش لرزشی نداشت، ولی به نظر می‌رسید که در زیر پوست برنزه شد. دستانش یک لرزش نهانی وجود دارد و لرزش خارق‌العاده غیرقابل رؤیتی نیز در بدنش خانه کرده است. دو مرد در کریدور دیده بانی و کف آن نشستند و به بیرون به ستارگان نظاره کردند. چشمان کلمنتز برق زدند ولی چشمان هیچکاک به فضای تهی خیره مانده بودند، دیدگان هیچکاک تهی و سؤال کننده به نظر می‌رسیدند.

هیچکاک مثل این که با دست راست خود صحبت می‌کند گفت:

- من خودم در ساعت پنج از خواب بیدار شدم و شنیدم که جیغ

می‌کشم و می‌پرسم کجا هستم؟ و پاسخ: هیچ کجا! بود. و من گفتم:

کجا بوده‌ام؟ و گفتم: زمین! زمین چیست؟ شگفت زده شدم: در کجا

متولد شده‌ام؟. ولی هیچ چیز در خاطر من نبود و بدتر از هیچ. من هیچ

چیز را تا نشنوم و یا نتوانم ببینم یا لمس کنم باور نمی‌کنم. زمین را

نمی‌توانم ببینم، ولی باورکن این وضعیت برای ما امنیت بیشتری دارد.

کلمنتز با لبخند اشاره‌ای کرد و گفت:

- زمین آن جاست. آن نقطه نورانی آن جا.

- این زمین نیست. خورشید ماست. تو نمی‌توانی زمین را از این جا

ببینی.

- من می توانم آن را ببینم، من حافظه خوبی دارم.
هیچکاک ناگهان با رگه ای از عصبانیت که در صدایش احساس
می شد گفت:

- منظور من از دیدن این نیست. وقتی من در بوستون هستم
نیویورک برایم مرده است و بالعکس موقعی که در نیویورک هستم
بوستون مرده است. وقتی من یک نفر را در عرض یک روز نمی بینم او
مرده است. و موقعی که همان مرد را می بینم که در خیابان به طرف من
می آید، خدای من گویی رستاخیز شده است. و از خوشحالی به رقص
می آیم. ولی به محض این که از نظر غایب می شود بار دیگر در نظر من
مرده به حساب می آید.
کلمنتز خندید و گفت:

- به سادگی می توان نتیجه گرفت که مغز تو هنوز در مراحل بدوی
کار می کند. تو نمی توانی چیزی را در آن حفظ کنی. احساس تصور
کردن نداری، هیچکاک بیچاره. تو باید بیاموزی که چگونه می توان
چیزی را در مغز حفظ کرد.

هیچکاک که هنوز با چشمانی از هم گشوده به فضای تهی نگاه
می کرد گفت:

- چرا باید چیزهایی را که نمی توانم ببینم در مغز خود نگه دارم. من
مرد عمل هستم. اگر زمین در این جانیست و من روی آن قدم نمی زنم،
تو چگونه می خواهی به وسیله حافظه و خاطره روی آن راه بروم. این
مرا اذیت می کند. آن طور که پدرم می گفت خاطره ها مثل جوجه تیغی
هستند. لعنت بر آنها! از آنها دور بایست. آنها تو را غمگین می کنند. کار

تو را خراب می کنند. تو را و می دارند گریه کنی.
کلمنتز در حالی که زیر چشمی دودهایی را که به طرفش می آمد
نگاه می کرد گفت:

- من همین حالا دارم روی زمین قدم می زنم.
هیچکاک با صدای مرگ آوری گفت:

- تو داری جوجه تیغی را لگد می کنی. چند ساعت دیگر تو
نمی توانی ناهار بخوری، و تعجب می کنی چرا. ولی به آن سبب است
که یک تیغ جوجه تیغی در تو فرو می رود. لعنت به آن! اگر من نتوانم آن
را بنوشم، ویشگون بگیرم، مشت بزنم، یا رویش دراز بکشم،
می خواهم که در خورشید سقوط کند. من برای زمین مرده ام. و زمین
برای من مرده. هیچ کس نیست که امشب در نیویورک به خاطر من گریه
کند. نیویورک را فراموش کن. در این جا هیچ فصلی وجود ندارد،
زمستان و تابستان محو شده اند. و همین طور بهار و پاییز. شب یا صبح
بخصوصی نیست، فقط فضا است و فضا. تنها اشیاء واقعی در حال
حاضر من هستم و تو و این سفینه. و تنها چیزی که فعلاً برای من قابل
لمس است خودم هستم. همین و بس.

کلمنتز حرفهای آخر او نادیده گرفت و گفت:

- من همین حالا یک سکه ده سنتی در شکاف تلفن می اندازم.

لبخندی چاشنی صحبت خود کرد و افزود:

- و با دوست دخترم در اوانستن^۱ صحبت می کنم. سلام باربارا!
سفینه در دل فضا به راه ادامه داد.

زنگ ناهار در ساعت ۱۳۰۵ به صدا درآمد. خدمه با کفشهای لاستیکی راحت به طرف میز رفتند و دور آن نشستند. کلمنتز گرسنه نبود. هیچکاک گفت:

- ببین، من بتو چه گفتم! تو و آن جوجه تیغی لعنتی تو. آنها را تنها بگذار، همان طور که به تو گفتم. غذا را کنار بگذار و به من نگاه کن. این کلمه ها را با آهستگی مکانیکی ادا کرد و رگه ای از شوخی در صدایش محسوس نبود.

- ببین،

تکه بزرگی از کلوچه را در دهان گذاشت و آن را با زبان لمس کرد. به باقیمانده کلوچه در بشقابش نگاه کرد و گویی می خواهد متن آن را نظاره کند. با چنگال آن را زیر و رو کرد. حرکت و سنگینی چنگال را احساس کرد. تکه لیمو را فشار داد و به فوران آب آن نگریست. سپس شیشه شیری برداشت و نیمی از آن را در لیوان ریخت و به صدای ریزش آن گوش داد. به شیر در لیوان نگاه کرد. آن را با چنان سرعتی نوشید که نتوانست طعم آن را احساس کند. ناهار خود را در عرض چند دقیقه تمام کرد، تب آلوده غذا را بلعید، و بعد به جست و جوی غذای بیشتری پرداخت، ولی غذا تمام شده بود. با چشمانی تهی از پنجره سفینه به بیرون نگاه کرد و گفت:

- حتی اینها هم واقعی نیستند.

کلمنتز پرسید:

- چی؟

- ستارگان. چه کسی تاکنون یکی از آنها را لمس کرده است؟

می توانم آنها را ببینم، بله مطمئناً می توانم، ولی دیدن شیشی که یک
ملیون یا یک بلیون مایل از من دور است چه بهره ای دارد؟

کلمنتز به طور ناگهانی پرسید:

- چرا تو به این مسافرت آمده ای؟

هیچکاک به لیوان خالی شده شیرزل زد آن را در دست فشرد، رها
کرد، و دوباره فشرد و گفت:
- نمی دانم.

با زبان لبه لیوان را لیس زد و افزود:

- فقط مجبور بودم، همین. در این زندگی چگونه می توانی بدانی
که چرا کاری را انجام می دهی؟

- تو نظریه مسافرت به فضا را دوست داشتی؟ رفتن به جایی؟

- نمی دانم. بله. نه. رفتن به جایی مطرح نبود. بینابین بود. هیچکاک
برای اولین بار سعی کرد چشمانش را روی چیزی ثابت کند، ولی آن
قدر این کار از ذهنش دور بود که چشمها نتوانستند خود را با چهره و
دست او تطبیق دهند.

- بیشتر فقط فضا مورد نظر بود. بیشتر از همه چیز فضا. بالاتر از
همه نظریه تهی بودن را دوست داشتم. هیچ چیز در بالا و هیچ چیز در
پایین و هیچ چیز در بین آنها و خودم در وسط این هیچ.

- هرگز قبلاً نشنیده ام کسی آن را این گونه توصیف کند.

- من آن را به این طریق بیان کردم، امیدوارم گوش کرده باشی.

هیچکاک پاکت سیگارش را از جیب در آورد، سیگاری روشن کرد و
شروع به پک زدن به آن و دمیدن دود به خارج کرد، مکرر و مکرر.
کلمنتز گفت:

- دوران کودکی تو از کدام نوع بوده است، هیچکاک؟
 - من هرگز جوان نبوده‌ام. هرکس که بوده‌ام اکنون مرده است. این افکار به سبب همان خارهای جوجه تیغی است که در وجود تو خانه کرده‌اند. من نیازی به دلسوزی ندارم، متشکرم.

در تصور من همیشه این طور نقش بسته است که تو هر روز می‌میری و هر روز یک جعبه شماره‌دار و پاکیزه به حساب تو می‌سازند، ولی تو هرگز بر نمی‌گردی که در یک جعبه را باز کنی زیرا در خلال طول عمر خود چندین هزار باز مرده‌ای و این مرده‌ها جنازه‌های بی‌شماری دارند که هر کدام به طریقه‌ای متفاوت جان داده‌اند و هر کدام بدتر از قبلی. هر روز به طریقی متفاوت که تو نمی‌فهمی و نمی‌خواهی که بفهمی.

- تو این طوری خودت را نابود می‌کنی.

- چرا باید کاری با آن هیچکاک جوان داشته باشم؟ او احمق بود که خود را به این در و آن در می‌زد. پدرش مرد خوبی نبود، و وقتی مادرش مرد خوشحال شد، زیرا او هم مثل پدرش بود. آیا باید به آن روزها بازگردم و قیافه او را در آن روز مشاهده کنم؟ او یک احمق بود. کلمنتز گفت:

- ما همگی احمق هستیم، همیشه. به این دلیل که هر روز با روز دیگر تفاوت داریم. ما فکر می‌کنیم که بگوییم، من امروز احمق نیستم. درس خود را آموخته‌ام. دیروز احمق بودم ولی امروز صبح نه. ولی فردا در می‌یابیم که بله امروز هم احمق بوده‌ایم. من فکر می‌کنم تنها راهی که می‌توانم از طریق آن رشد کنیم و با این جهان سازش کنیم قبول این حقیقت است که زنده و کامل نیستیم.

هیچکاک گفت:

- «من نمی‌خواهم چیزهای ناقص را به خاطر بیاورم، نمی‌توانم با هیچکاک جوانتر دست بدهم، می‌توانم؟ او کجاست؟ تو می‌توانی او را برای من پیدا کنی؟ او مرده است و بنابراین به درک واصل شده است! من نمی‌خواهم خود را با کار لوسی که دیروز انجام داده‌ام فردا هم مطابقت دهم.

- تو منظور مرا بد درک کردی.

- پس بگذار درست بشنوم.

هیچکاک به پشت تکیه داد، از پنجره به بیرون نگاه کرد. سایر مردان نگاهی به او انداختند. سپس پرسید:

- آیا شهاب سنگها وجود دارند؟

- تو لعنتی به خوبی می‌دانی که وجود دارند.

- در ماشینهای رادار،... بله، مثل رگه‌های نور در دل فضا. نه، من چیزی را که وجود ندارد و در مقابلم واکنش نشان نمی‌دهد قبول ندارم، بعضی اوقات... به طرف مردانی که تازه غذایشان را تمام کرده بودند سری تکان داد و ادامه داد:

- بعضی اوقات به هیچ کس و هیچ چیز به جز خودم باور ندارم.

از جای خود بلند شد و گفت:

پلکانی به طرف بالا در این سفینه هست؟

- بله.

- من باید آن را فوراً ببینم.

- هیجان زده نشو.

- شما منتظر باشید من به زودی بر می‌گردم. هیچکاک این را گفت

و به سرعت خارج شد سایر مردان همان جا نشستند و به ته مانده غذایشان ور رفتند. یک لحظه گذشت. یکی از آنها سرش را بلند کرد و گفت:

- چقدر وقت است این حالت را پیدا کرده؟ منظورم هیچکاک است؟

- همین امروز.

- روزهای دیگر هم وضع عادی نداشت.

- بله. ولی امروز خیلی بدتر است.

- آیا کسی وضع او را به روان شناسی گفته است؟

- ما فکر کردیم آن را از سر خواهد گذراند. هر کسی برای اولین بار

در فضا کمی قاطی می کند. من هم این حالت را داشته ام. ابتدا انسان به شدت فیلسوفانه فکر می کند و بعد می ترسد. ناگاه بدنش غرق عرق می شود و به اصالت خود شک می کند، دیگر باور ندارد که زمینی هم هست، مست می شود، با حالت استفراغ از خواب بر می خیزد، این است دیگر.

یک نفر گفت:

- ولی هیچکاک مست نشده است، کاش این طور بود.

- او چگونه امتحانات نهایی فضا نوردی را گذرانده است؟

- همگی ما چگونه گذرانندیم؟ آنها به خدمه نیاز دارند. بیشتر مردم

از فضا به شدت می ترسند. بنابراین هیئت آزمایش کننده بعضی چیزها را نادیده می گیرد.

- ولی این مرد مثل یک صخره بدون انتهاست.

پنج دقیقه انتظار کشیدند. هیچکاک باز نگشت.

کلمنتز سرانجام از جایش بلند شد و بیرون رفت و از پلکان درونی خود را به عرشه بالای سفینه رساند. هیچکاک آن جا بود، با حالتی دلسوزانه دیوار را لمس می کرد.

او گفت:

- این جاست.

- البته که هست.

هیچکاک به کلمنتز زل زد و گفت:

- من بیم داشتم ممکن است نباشد. و تو هم زنده ای؟

- مدتی است که زنده بوده ام.

هیچکاک گفت:

- نه، فقط حالا، این لحظه، وقتی این جا با من هستی زنده ای. یک

لحظه پیش تو هیچ چیز نبودی.

کلمنتز گفت:

- ولی برای خودم که بودم.

هیچکاک گفت:

- این مهم نیست. تو این جا و با من نبودی. فقط این اهمیت دارد.

آیا خدمه آن پایین هستند؟

- بله.

- می توانی این را به اثبات برسانی؟

- ببین، هیچکاک، بهتر است بروی دکتر ادواردز^۱ را ببینی. من فکر

می کنم به سرویس کوچکی نیاز داشته باشی.

- نه. من حال خوبم. ولی آن دکتر که می گویی کیست؟

می توانی ثابت کنی که او در سفینه است؟

- می توانم. تنها کاری که باید بکنم این است که به او تلفن بزنم.

- نه. منظور من این است که در حالیکه این جا ایستاده‌ای. در این

لحظه، تو نمی توانی این را ثابت کنی. می توانی؟

- نه، بدون این که حرکت کنم نمی توانم.

- می بینی. تو گواه عقلانی نداری. این همان چیز است که من

می خواهم، یک گواه عقلانی که بتوانم آن را احساس کنم. من گواه

فیزیکی نمی خواهم، از مدرکی که بخواهی بروی و آن را بیاوری

ببازارم. من گواهی می خواهم که تو بتوانی آن را در ذهن خود حمل کنی

و همیشه لمس شود و بوبدهد و احساس شود. ولی این جاراهی برای

انجام آن نیست به منظور باور هر چیز تو بایستی بتوانی آن را با خود

حمل کنی. تو نمی توانی زمین یا یک انسان را در جیب خود حمل

کنی. من به دنبال راهی هستم که این کار را بکند، هر چیز را که بخواهم

با من حمل کند، تا به باور آن قادر باشم. چقدر مسخره است که مجبور

باشی به خود زحمت بدهی و بروی یک جسم وحشتناک را بیاوری که

ثابت کنی وجود دارد. من از اشیاء فیزیکی نفرت دارم زیرا می توان آنها

را پشت سر پنهان کرد و باور کردن آنها را غیر ممکن نمود.

- آنها قوانین زندگی هستند.

- من می خواهم آنها را تغییر بدهم. اگر بتوانیم چیزی را با ذهن

خود به اثبات برسانیم و با اطمینان خاطر بدانیم که اشیاء همه در جای

خود هستند فشنگ نیست؟ من میل دارم بدانم وقتی در جایی نیستم

آن جا بچه شکل است. مایلم مطمئن باشم.

- این ممکن نیست.

هیچکاک گفت:

- می‌دانی، پنج سال پیش بود که برای اولین بار ایده مسافرت به فضا در من جان گرفت. در همان اوان شغل خودم را از دست دادم. می‌دانستی که می‌خواستم نویسنده شوم؟ اوه، بله! یکی از آن کسانی که همیشه در مورد نویسندگی صحبت می‌کنند ولی به ندرت قلم می‌زنند. بنابراین شغل خوب خود را که سردبیری بود از دست دادم و نتوانستم شغل دیگری دست و پا کنم و سر به بیابان گذاشتم. سپس همسرم مرد. می‌بینی هیچ چیز در آن جایی که می‌گذاری نمی‌ماند، تو نمی‌توانی به اشیاء مادی اعتماد کنی. من مجبور بودم پسر را تحت سرپرستی عمه‌اش قرار دهم، و کارها بدتر شدند، و یک روز داستانی را به نام خود انتشار دادم، ولی این من نبودم.

- نمی‌فهمم.

چهره هیچکاک رنگ پریده و عرق کرده بود.

- می‌توانم بگویم فقط به صفحه مجله و نام خود در زیر عنوان آن نگاه کردم. نوشته ژوزف هیچکاک. ولی مرد دیگری بود. هیچ راهی وجود نداشت که بتوان به طور واقعی - به طور حقیقی - ثابت کرد که آن نویسنده من هستم. داستان برایم آشنا بود - می‌دانستم خودم آن را نوشته‌ام - ولی آن نام در زیر عنوان باز هم من نبودم. یک نشانه بود، فقط یک اسم. غریبه می‌نمود. سپس دریافتم اگر در نویسندگی توفیقی هم به دست بیاورم، برایم هیچ نوع معنی ندارد، زیرا نمی‌توانستم خود را بشناسم، با آن نام قادر نبودم خود را بشناسم. آن اسم مثل دوده و خاکستر بود. بنابراین دیگر ننوشتم. داستانهایی را که چند روز بعد روی میز کار من بودند نمی‌دانستم و مطمئن نبودم که اثر خود من

باشند، اگر چه به خاطر داشتم که آنها را ماشین کرده‌ام. همیشه این شکاف در استدلال وجود داشت. شکاف بین انجام دادن و انجام شدن. آنچه که انجام شده مرده است و دلیلی بر زنده بودنش نیست، چون در زمان حال یک عمل به حساب نمی‌آید. فقط اعمال اهمیت دارند. و قطعات کاغذ باقیمانده ثبت اعمال انجام شده هستند و بعداً ناپیدا. دلیل انجام شدن کار از بین رفته است. هیچ چیز به جز خاطره باقی نمی‌ماند و من به خاطره‌ها اطمینان ندارم. آیا عملاً می‌توانم ثابت کنم که من آن داستانها را نوشته‌ام؟ نه، هیچ نویسنده‌ای می‌تواند؟ منظورم دلیل است. منظورم عملی به عنوان دلیل است. نه، نه واقعاً. مگر این که وقتی آن را ماشین می‌کنی یک نفر در اتاق نشسته باشد و سپس تو آن را به خاطر بیاوری. و وقتی یک کار به پایان رسید هیچ چیز به جز خاطره از آن باقی نمی‌ماند. از آن به بعد در هر چیز متوجه وجود شکاف شدم. شک کردم که آیا هرگز ازدواج کرده و پسری و شغلی دارم. دچار تردید شدم که آیا در ایلینویز متولد شده‌ام، پدری الکلی و مادری خوک صفت داشته‌ام. هیچ چیز را نمی‌توانستم به اثبات برسانم. خوب، مردم می‌توانند بگویند، تو چنین و چنانی و چنان و چنین، ولی این هیچ چیز نیست.

کلمنتز گفت:

- تو باید این مزخرفات را از مغزت بیرون بریزی.

- نمی‌توانم. همه شکافها و فضاها را از خود دور کنم. و بدین طریق بود که من به فکر ستارگان افتادم. فکر کردم چقدر خوبست در یک سفینه و در فضا باشم، یا هیچ چیز، در هیچ چیز، به سوی هیچ چیز

بروم. فقط با یک چیز ظریف، فلزی که با ضخامت یک پوست تخم مرغ مرا حفاظت می‌کند، با این سفینه از همه آن چیزهایی که شکاف دارند و نمی‌توانند وجود خود را ثابت کنند دور شوم. از آن به بعد می‌دانستم فقط می‌توانم در فضا خوشحال باشم. وقتی به صورت فلکی الدبران^۱ می‌رسم دفتری را امضاء کرده و با یک مسافرت پنج ساله به زمین باز می‌گردم و سپس مثل پاندول ساعت بین زمین و آن صورت فلکی در رفت و آمد هستم، برای همه عمر.

- در این مورد با روان‌شناسی صحبت کرده‌ای؟

- تا او بتواند شکافها را با ملاط پر کند و در آنها صدا و آب گرم و کلمات و دستانی که مرا لمس می‌کنند بریزد؟ نه، متشکرم.

هیچکاک لحظه‌ای سکوت کرد و سپس ادامه داد:

- من دارم بدتر می‌شوم، این طور نیست؟ امروز صبح وقتی از خواب بیدار شدم این را احساس کردم. یا شاید این بهتر است؟ بار دیگر مکشی کرد و نگاه کوتاهی به کلمنتز انداخت و گفت:

- آیا تو آن جایی؟ واقعاً آن جایی؟ خیلی خوب، آن را ثابت کن.

کلمنتز مشت محکمی به بازوی او کوبید.

هیچکاک در حالیکه بازویش را می‌مالید با تعجب به آن نگاه کرد و گفت:

- تو آن جا بودی. برای جزء کوچکی از یک لحظه. ولی اگر باز هم باشی من شگفت زده می‌شوم.

کلمنتز گفت:

- بعداً می‌بینمت.

او داشت می‌رفت که دکتر را پیدا کند.

زنگی به صدا در آمد. دو زنگ، سه زنگ به صدا در آمدند. سفینه مثل این که دستی آن را قاپیده باشد تکان خورد. صدای مکنی به گوش می‌رسید، مثل این بود که یک نفر جاروی برقی را روشن کرد. کلمنتر صدای جیفی شنید و احساس کرد هوا رقیق شده است. هوا هیس هیس کنان از کنار گوشش دور شد. به طریقی ناگهانی دیگر هیچ هوایی در بینی و ریه‌هایش نبود. او در غلتید و صدای هیس قطع شد.

شنید کسی فریاد می‌زند: شهابسنگ. و دیگری می‌گوید: وصله شده است! و این درست بود. وسیله وصله کنند شبکه عنکبوتی و ویژه مواقع اضطراری سفینه به سرعت در خارج از آن به کار پرداخته و یک تکه داغ فلزی را روی سوراخ ایجاد شده به سرعت جوش داده بود. در فاصله دور کسی صحبت می‌کرد و سپس شروع به فریاد کشیدن نمود. کلمنتر از میان هوایی که به تدریج غلظت خود را به دست می‌آورد در کریدور شروع به دویدن کرد. وقتی در انتهای آن پیچ خورد سوراخی در دیواره فولادی مشاهده کرد. سوراخی که به تازگی آب‌بندی شده و آن را مسدود کرده بودند، تکه‌های شهابسنگ مثل اسباب‌بازی در اطراف ریخته بودند. او کاپیتان و تعدادی از خدمه سفینه را دید و یک نفر روی کف سفینه دراز کشیده بود. او هیچکاک بود. چشمانش بسته بود و گریه کنان می‌گفت:

- آن می‌خواست مرا بکشد، آن می‌خواست مرا بکشد.

او را روی پایش بلند کردند، هیچکاک گفت:

- نمی‌تواند این کار را بکند، روش درستی نیست، چیزهایی از این

قبیل نمی‌تواند اتفاق بیفتد، می‌تواند؟ آن به دنبال من آمد، چرا این کار

را کرد؟

کاپیتان گفت:

- بسیار خوب هیچکاک، بسیار خوب.

دکتر داشت بریدگی کوچکی را روی بازوی هیچکاک پانسمان می‌کرد. هیچکاک بارنگ پریده به بالا نگاه کرد و دید کلمنتز به او نگاه می‌کند. او گفت:

- آن سعی کرد مرا بکشد.

کلمنتز گفت:

- می‌دانم.

هفته ساعت گذشت. سفینه در فضا پیش رفت.

کلمنتز از یکی از غرفه‌ها بیرون آمد و انتظار کشید. روان‌شناس و کاپیتان آن جا بودند. هیچکاک در حالیکه روی کف سفینه نشسته بود پاهایش را با دست محکم در بازوانش می‌فشرد.

کاپیتان گفت:

- هیچکاک.

پاسخی نیامد.

روان‌شناس گفت:

- هیچکاک، به من گوش کن.

آنها به طرف کلمنتز برگشتند:

- تو دوست او هستی؟

- بله.

- می‌خواهی به ما کمک کنی؟

- اگر بتوانم.

کاپیتان گفت:

- آن شهابسنگ لعنتی بود، اگر نبود چنین اتفاقی نمی افتاد.

دکتر گفت:

- دیرتر یا زودتر این اتفاق می افتاد.

سپس به کلمنتز رود کرد و افزود:

- ممکن است با او صحبت کنی.

کلمنتز به آرامی نزدیک شد و در کنار هیچکاک نشست و او را به

آرامی تکان داد و با لحنی آرام گفت:

- هی، ببین، هیچکاک.

پاسخی نیامد.

کلمنتز گفت:

- هی، من هستم، کلمنتز، ببین من این جا هستم.

ضربه آرامی به بازویش زد، چانه زیرش را نوازش کرد و دستی هم

به پشت گردن خم شده اش کشید. کلمنتز سپس به روان شناس که آه

کوچکی کشید نگاه کرد. کاپیتان شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- معالجه از طریق شوک، دکتر؟

روان شناس سرش را به علامت تایید تکان داد و گفت:

- تا یک ساعت دیگر شروع می کنیم.

کلمنتز با خود فکر کرد، بله، معالجه از طریق شوک. یک دوجین

نوار موسیقی جاز برایش بگذارید. یک بطر مملو از کلروفیل سبزرنگ

را زیر بینی اش تکان دهید، زیر پایش علف بریزید، موهایش را از ته

بتراشید، ناخنهایش را بکشید، برایش یک زن بیاورید، بدنش را ضربه

بزنید، او را با الکتریسته سرخ کنید، شکافها را پر کنید، ولی دلیل شما

کجاست؟ نمی‌توانید برای همیشه او را قانع کنید. شما نمی‌توانید یک بچه را هر شب با صدای سوت سوتک تا سی سال بازی بدهید. بعضی اوقات مجبورید این کار را قطع کنید. و وقتی قطع کردید او دوباره خود را گم کرده است. و این تازه در صورتی است که اصولاً به شما توجهی داشته باشد.

- هیچکاک!

تا آن جا که می‌توانست با صدای بلند او را صدا کرد، مثل این بود که خودش هم از صخره به پایین پرتاب می‌شود.
- این من هستم. دوست تو، هی!
کلمنتز برگشت با سکوت از اتاق بیرون رفت.



دوازده ساعت بعد زنگ خطر دیگری به صدا در آمد.
پس از آن که دوندگیها تخفیف یافت، کاپیتان چنین توضیح داد:
- هیچکاک برای یک دقیقه تنها می‌ماند. یک لباس فضایی به تن می‌کند. یکی از دریچه‌های هوا بند را می‌گشاید. و بعد به دل فضا گام می‌نهد - تنها.

کلمنتز از درون دریچه دیدبانی به بیرون خیره شد و چشمانش تاریکی فضا را همراه با خاموش و روشن شدن ستارگان دور دست مشاهده کردند. پرسید:

- حالا او آن جاست؟

- بله، یک میلیون مایل پشت سرماست. هرگز او را پیدا نمی‌کنیم.
اولین باری که من متوجه شدم از سفینه بیرون رفته است وقتی بود که صدایش را از طریق رادیوی کلاه کاسکش در اتاق کنترل شنیدم.

شنیدم که با خودش صحبت می‌کند.

- چه گفت؟

چیزی شبیه به حالا دیگر سفینه‌ای در کار نیست. هرگز نبوده است. کسانی هم نبوده‌اند هیچ کس در کل جهان. هرگز کسی نبوده است. هیچ سیاره‌ای. هیچ ستاره‌ای این چیز است که او گفت. و بعد هم چیزهایی در مورد دست و پایش گفت: هیچ دستی، من دستی نداشته‌ام. هرگز نداشته‌ام، و هیچ پایی، هرگز پا نداشته‌ام. نمی‌توانم آن را ثابت کنم. هیچ بدنی. هرگز بدن نداشته‌ام. هیچ لبی، هیچ صورتی، هیچ سری، هیچ چیز، هیچ چیز. فقط فضا. فقط فضا. فقط شکاف. مردان به آرامی از درون پنجره‌ها به بیرون و فضای دور دست نگرستند.

کلمنتز با خود فکر کرد، فضا. فضایی که هیچکاک به خوبی به آن عشق می‌ورزید. فضا با هیچ چیز در بالا، و هیچ چیز در پایین و یک هیچ چیز بزرگ در میان بالا و پایین، و هیچکاک در میان آن هیچ چیز، در راه خود به هیچ شب ویژه یا هیچ روز ویژه‌ای....



روباه ویشه

در اولین شب آتشبازی بود، چیزی که شاید تو از آن بترسی، زیرا ممکن است به یاد چیزهای بسیار وحشتناکتر بیفتی، ولی این یکی به درستی زیبا بود، راکت‌های آتش به آسمان قدیمی و صاف مکزیکو صعود می‌کردند و در آنجا به پاره‌های آبی و سفید تبدیل می‌شدند. همه چیز خوب و شیرین بود، هوا مخلوطی از مرگ و زندگی در خود داشت، باران و گرد و غبار، به خودی برخاسته از کلیسا و بوی فلزی برنج آلت موسیقی که صداها می‌نواخت. درهای کلیسا به طور کامل از هم گشوده بودند و به نظر می‌رسید که یک کهکشان غول‌آسای زرد رنگ از آسمان ماه اکتبر در آن سقوط کرده و مشغول دمیدن و باز دمیدن آتش بر روی دیوارهای آنست، یک میلیون شمع شعله و عطر خود را به اطراف می‌پراکندند. گویهای آتشین جدیدتر و بهتر همچون شهابهای متصل به طنابی آتشین به آسمان می‌جستند و در مقابل دیوار کافه با صدایی زوزه‌مانند به طرف برج کلیسا پر می‌کشیدند، در میدان بچه‌های پا برهنه به چشم می‌خوردند که به بادبادکهای بزرگ لگد و لگد می‌زدند و نواختن لگدها را با صدای موزیک هماهنگ

می ساختند، یک گاو وحشی باپوستی درخشنده در اطراف میدان می دوید و مردان خنده کنان و اطفال جیغ زنان آن را دنبال می کردند. ویلیام تراویس^۱، ایستاده در کنار همسرش و در حاشیه میدان در حال تماشای مردم در حال سرور گفت:

- سال ۱۹۳۸ است، یک سال خوب.

گاو وحشی به طرف آنها هجوم آورد. زن و شوهر اردک وار شروع به فرار کردند، در حالیکه گویهای آتشبازی در اطرافشان می ترکیدند، از کنار دسته موزیک و کلیسا در زیر ستارگان مصنوعی گذشتند، همان طور که یکدیگر را در آغوش داشتند می خندیدند. گاو وحشی گذشت، روی پشتش گرد سولفور و بامبوی مکزیکی داشت می سوخت.

سوزان تراویس که برای نفس تازه کردن ایستاده بود گفت:

- من هرگز در عمرم اینقدر لذت نبرده ام.

ویلیام گفت:

- شگفت انگیز است.

- ادامه دارد، این طور نیست؟

- همه شب.

- نه، منظور من مسافرتان است.

ویلیام ابروانش را درهم کشید و دستی روی جیب بغل خود زد و گفت:

- من به اندازه یک عمر چکهای مسافرتی دارم. خوش باش. آن را

فراموش کن. آنها هرگز ما را پیدا نخواهند کرد.

- هرگز؟

- هرگز.

حالا یک نفر داشت ترقه‌های بزرگ را از برج کلیسا به بیرون پرتاب می‌کرد، ترقه‌ها همراه با سر و صدای فراوان و دود زیاد در زیر پای رقصندگان پایین می‌آمدند. بوی عجیبی از نان ساجی برشته شده در محیط پراکنده بود، و در کافه مردان قهوه‌ای فام در حالیکه لیوانهای بزرگ دسته‌دار آبجو را در دست داشتند به بیرون می‌نگریستند.

گاو وحشی مرده بود. دیگر آتشی از لوله‌های بامبو متصل به بدنش متصاعد نمی‌شد. کارگران چهارچوب آتش بازی را از روی شانه‌های گاو بر می‌داشتند و بچه‌ها با علاقه شاخ گاو مرده را لمس می‌کردند. ویلیام گفت:

- بیا گاو را از نزدیک آزمایش کنیم.

وقتی از جلوی در ورودی کافه می‌گذشتند، سوزان آن مرد را دید که به آنها نگاه می‌کند. یک مرد سفید پوست در یک لباس سفید به رنگ نمک، با یک کراوات آبی و پیراهن آبی، و چهره‌ای آفتاب سوخته و استخوانی. موهایش بلوند و سیخ و چشمانش آبی بودند، و در موقع عبور آنها را تحت نظر داشت.

اگر بطریهای کنار آرنج مسطح آن مرد وجود نداشتند، سوزان هرگز به او توجهی نمی‌کرد، یک بطری بزرگ محتوی شیر نعنای، یک بطری پر از ورموت، یک بطری حصیری کنیاک، و در حدود هفت بطری دیگر از لیکورهای مختلف، و در نزدیکی انگشتان دستش دهها گیلان که بدون آن که چشم از خیابان بردارد گاهی یکی از آنها را به لب می‌برد و سپس دندانهایش را روی هم می‌فشرد. چیزهایی بودند که توجه

سوزان را به او جلب کردند. در دست آزادش یک سیگار برگ باریک هاوانا در حال دود کردن بود، و در روی یک صندلی بیست کارتن سیگار ترکی، شش جعبه سیگار برگ و چند بسته اودوکلن چیده شده بود.

سوزان زمزمه کرد:

- بیل...

ویلیام گفت:

- آرام باش، او کسی نیست.

- من او را امروز صبح در پلازا دیدم.

- به عقب نگاه نکن، به راه رفتن ادامه بده. بیا گاو را تماشا کن. در

مورد آن سؤال کن.

- فکر می‌کنی او از تحقیق‌کنندگان است؟

- آنها نمی‌توانستند ما را تعقیب کنند!

- شاید توانسته باشند!

ویلیام به صاحب گاو گفت:

- چه گاو فشنگی.

سوزان گفت:

- او نمی‌توانسته دو بیست سال به عقب برگردد و ما را تعقیب کند،

می‌توانسته؟

ویلیام گفت:

- تو را به خدا مواظب حرف زدن باش.

سوزان تلوتلو خورد. ویلیام آرنجش را محکم گرفت و او را دور

کرد.

ویلیام لبخند زد که تظاهر به خوشگذرانی کند گفت:
 - غش نکن. خوب خواهی شد. بگذار مستقیم به آن کافه برویم، و
 در مقابل او چیزی بنوشیم، و در نتیجه اگر همان کسی است که ما فکر
 می‌کنیم به ما شک نخواهد کرد.

- نه، من نمی‌توانم.

- ما مجبوریم. بیا. و من به دیوید^۱ گفتم که مزخرف است.
 جمله آخر را در حالیکه از پله‌های کافه بالا می‌رفتند با لحن آرامی
 ادا کرد.

سوزان با خود فکر کرد، ما آن جا هستیم. ما چه کسی هستیم؟ به
 کجا می‌رویم؟ از چه چیزی در هراسیم؟ به خودش فشار آورد که
 سلامت عقلش را حفظ کند و در همین حین پایش را روی کف خشتی
 کافه گذاشت.

نام من آن کریستین^۲، نام همسرم راجر^۳ است. ما در سال ۲۱۵۵ پس
 از میلاد مسیح متولد شده‌ایم. در دنیایی می‌زیسته‌ایم که شیطانی بوده
 است. دنیایی که شبیه به یک کشتی سیاه‌رنگ بود و همه را از ساحل
 سلامت عقل و تمدن با دمیدن و غریدن در شیپور بزرگش دور می‌کرد،
 و در تاریکی شب دو بلیون انسان را چه می‌خواستند و چه
 نمی‌خواستند به طرف مرگ و دریای آلوده به رادیو اکتیو و دیوانگی
 می‌کشید.

در کافه به سویی می‌رفتند، مرد به آنها نگاه می‌کرد.
 تلفن زنگ زد.

زنگ تلفن سوزان را هیجان زده کرد. او صدای زنگ تلفن دیگری را در دویست سال آینده به خاطر آورد، در آن صبح آبی رنگ ماه آوریل سال ۲۱۵۵، تلفنی که خود پاسخ آن را داد.

- آن، من رن^۱ هستم! شنیدی؟ منظورم درباره شرکتی است که ترتیب مسافرت به گذشته را می دهد؟ مسافرت به رم در سال ۲۱ قبل از میلاد مسیح، مسافرت به جنگ واترلوی ناپلئون - هر زمان و هر جا! - رن، داری شوخی می کنی.

- کلینتون اسمیت^۲ امروز صبح به فیلادلفیای سال ۱۷۷۶ رفت. شرکت مسافری در تونل زمان، ترتیب همه چیز را می تواند بدهد. هزینه بالاست. ولی، فکر کن - عملاً سوختن رم را ببینی، قوبلای قآن را، موسی را و عبور از دریای سرخ! احتمالاً آگهی آن را در لوله خلاء پستی خود دریافت کرده ای.

آن لوله خلاء پستی را باز کرده و آگهی پیچیده در لفاف فلزی را در آن دیده بود.

رم و بورگیاس^۳!

برادران رایت در کیتی هاوک

شرکت مسافری در تونل زمان می تواند به شما لباس مناسب بپوشاند، و شما را در جمعیتی که در موقع سوء قصد به لینکلن یا ژول سزار حضور داشتند جای بدهد!

ما ضمانت می کنیم که هر زبانی را که لازم

1- Rene

2- Clinton Smith

3- Borgias

باشد به شما پیاموزیم، مربوط به هر زمان و به
هر تمدن. لاتین، یونانی، زبان محاوره‌ای
امریکای قدیم. تعطیلات خود را در هر زمان
و هر کجاکه بخواهید بگذارید!

صدای رن در تلفن زنگ می‌زد: من و تام^۱ فردا برای سال ۱۴۹۲ به
مسافرت می‌رویم. آنها ترتیبی داده‌اند که تام در کشتی کلمبوس^۲ به کار
بپردازد. شگفت انگیز نیست؟

آن با حالتی حیرت زده زمزمه کرد: بله، دولت در مورد این شرکت
مسافربری در تونل زمان چه نظری دارد؟

- اوه! پلیس مواظب است. می‌ترسند مردم از قانون سرپیچی
کنند، بگریزند و در گذشته پنهان شوند. هر کس موظف است یک
ضمانت معتبر بسپارد، خانه و کلیه متعلقاتش، که برگشت او را تضمین
کند. بعد از همه اینها، جنگ تمام شده است.

آن زمزمه کرد:

- بله، جنگ. جنگ.

با ایستادن در آن جا و در دست داشتن تلفن، او فکر کرده بود، این
فرصتی است که من و شوهرم در مورد آن صحبت کرده و به دعا
پرداخته‌ایم، سالها. ما این جهان سال ۲۱۵۵ را دوست نداریم. ما
می‌خواهیم از کار او که در کارخانه بمب ساز است بگریزیم، و من از
شغل خود در واحد کشت میکروب امراض. شاید فرصتی برای فرار به

1- Tom

۲ - کشتی متعلق به کریستف کلمب در موقع کشف قاره امریکا - مترجم

دست آمده باشد، گریز از قرون به یک کشور وحشی، در سالهایی که هرگز ما را پیدا نکنند و بر نگردانند و کتابهایمان را سانسور نکنند و نسوزانند و افکارمان را کنترل نکنند، مغزمان را از وحشت لبریز نسازند و با رادیوها به سرمان جیغ نکنند...



آنها در مکزیک و در سال ۱۹۳۸ بودند. سوزان به دیوارهای پراز لکه کافه نگاه کرد. کارگران خوب اجازه داشتند برای رفع خستگی به گذشته مسافرت کنند. و در نتیجه او و شوهرش به عقب و به سال ۱۹۳۸ برگشته، اتاقی در نیویورک گرفته و از مشاهده تماشاخانه و تندیس آزادی که هنوز در ساحل بر پای ایستاده بود لذت برده بودند. و در روز سوم لباسشان را تغییر داده، نامشان را عوض کرده و برای اختفاء به مکزیک پرواز کرده بودند!

سوزان زیرلبی گفت: باید خود او باشد. و سپس نگاهی به آن غریبه کرد و افزود:

- آن سیگارها، سیگار برگها و لیکورها. آنها او را از زندگی خودش دور می‌کنند. نخستین شب ما را در زمان گذشته به خاطر بیاور. یک ماه پیش، نخستین شب در نیویورک، قبل از پرواز، با نوشیدن کلیه مشروبات عجیب و غریب، خرید غذاهای مختلف و مزخرف، عطرها، دهها کارتن سیگار با مارکهای عجیب و کمیاب، البته کمیاب در آینده و جایی که جنگ همه چیز بود. آنها از خودشان احمق ساخته بودند، با رفتن سریع و هجوم آسا به فروشگاهها، سالونها، سیگار فروشها در موقع بازگشت به اتاقشان واقعاً مریض شده بودند.

و حالا این غریبه هم مثل آنها عمل می‌کرد، کاری می‌کرد که فقط یک انسان متعلق به آینده ممکن بود انجام دهد، مردی که سالها گرسنگی مشروبات و سیگار کشیده بود.

سوزان و ویلیام نشستند و دستور یک نوشیدنی دادند. غریبه داشت لباس و مو و جواهرات آنها را و طریقه راه رفتنش را مورد مطالعه قرار می‌داد.

ویلیام زیرلبی گفت:

- آرام بنشین، طوری وانمود کن که این نوع لباس را در همه عمر خود می‌پوشیده‌ای.

- ما نباید سعی می‌کردیم فرار کنیم.

ویلیام گفت:

- خدای من! او دارد به طرف ما می‌آید. بگذار من صحبت کنم. غریبه جلوی آنها تعظیم کرد. پاشنه‌های کفش او به طور بسیار خفیفی به هم خوردند. سوزان سیخ شد. آن صدای نظامی! غیرقابل اشتباه مثل آن ضربه زشت که نیمه شب به در می‌خورد. غریبه گفت:

- آقای راجر کریستن، شما وقتی نشستید شلوار خودتان را بالا نکشیدید. ویلیام در جای خود منجمد شد. به دستان خود که بیکار روی رانهایش قرار داشت نگریست. قلب سوزان داشت از قفسه سینه‌اش بیرون می‌زد.

ویلیام به سرعت گفت:

- شما اشتباه گرفته‌اید. اسم من کریسلر^۱ نیست.

غریبه گفته او را تصحیح کرد.

کریستن.

ویلیام گفت:

- من ویلیام تراویس هستم و نمی دانم شلوار من چه ارتباطی با شما دارد.

غریبه یک صندلی بزیر پای خود کشید و گفت:

- متأسفم، بگذارید بگویم چون شما در موقع نشستن شلوارتان را بالا نکشیدید من شما را می شناسم. هر کسی در این جا این کار را می کند، اگر نکند به زودی شلوارش کیس می شود. من خیلی از وطنم دور هستم و احتیاج به دوست دارم. اسم من سیمز^۱ است.

- آقای سیمز، از تنهایی شما متأسفم، ولی ما خیلی خسته هستیم. ما فردا صبح این جا را به سوی آکاپولکو^۲ ترک می کنیم.

- یک نقطه بسیار زیبا. من اخیراً آن جا بوده ام، به دنبال دوستانی می گشتم. آنها در جایی در همین اطراف هستند. باید آنها را پیدا کنم. اوه! خانمتان کمی مریض هستند؟

- شب بخیر آقای سیمز.

آنها به طرف در خروجی کافه به راه افتادند، ویلیام بازوی سوزان را محکم چسبیده بود. وقتی آقای سیمز گفت:

- اوه! فقط یک مطلب دیگر.

سرشان را به عقب برنگرداندند. سیمز پس از مکث کوتاهی کلمه

۲۱۵۵ پس از میلاد مسیح را به زبان آورد.

سوزان چشمانش را بست و احساس کرد زمین از زیر پایش

می‌گریزد. به راه خود به طرف میدان ادامه داد، هیچ چیز را نمی‌دید.



در هتل، اتاق خود را از داخل قفل کردند. سوزان گریه می‌کرد و ویلیام در تاریکی در وسط اتاق ایستاده بود. در دوردست ترقه‌های آتشبازی منفجر می‌شدند و صدای خنده از میدان به گوش می‌رسید. ویلیام گفت:

- چه اعصاب لعنتی دارد، مثل یک حیوان آن جا می‌نشیند و رفت و آمد ما را زیر نظر می‌گیرد، در همین حال سیگار لعنتی خود را دود می‌کند و مشروب لعنتی را می‌نوشد. باید او را می‌کشتم! صدایش تقریباً هیستریک شده بود.

- او حتی جرأت آن را داشت که نام واقعی خود را به ما بگوید. رئیس تحقیق‌کنندگان. و اشاره به شلوار من. خدای من، من باید وقتی می‌نشستم شلوارم را کمی بالا می‌کشیدم. این یک حرکت خودکار مربوط به این دوران است. وقتی این کار را نکردم مرا از دیگران تشخیص داد، او را به فکر وا داشت، او فکر کرد در این جا مردی هست که هرگز شلوار نپوشیده، مردی که اونیفرم دوران آینده را به تن داشته است. باید خودم را بر اثر این اشتباه بکشم!

- نه، نه. این طرز راه رفتن من بود. این پاشنه‌های بلند. آنها ما را لو دادند. طرز آرایش موهایمان. خیلی تازه است. همه چیز ما عجیب و غریب است.

ویلیام چراغ اتاق را روشن کرد و گفت:

او هنوز ما را آزمایش می‌کند. هنوز کاملاً از کار ما سر در نیاورده. نمی‌توانیم فعلاً از دستش فرار کنیم، چون با این کار او مطمئن می‌شود.

ما با فراغ بال فردا به آکاپولکو می‌رویم.

- شاید مطمئن باشد و دارد با ما بازی می‌کند.

- من فکر نمی‌کنم، او می‌تواند در کلیه زمانها حضور داشته باشد، می‌تواند شصت ثانیه پس از آن که ما به گذشته آمده‌ایم به طرف ماشین انتقال برگردان داده و به همان آینده باز گرداند. شاید می‌خواهد چند روزی سرگردانمان کرده و به ما بخندد.

سوزان روی تخت‌خواب نشست و اشک را از چهره‌اش سترد، اشک او بوی زغال و بخور می‌داد.

- در ملاء عام که آبروریزی نمی‌کنند؟ می‌کنند؟

- جرأت ندارند. مجبورند ما را به تنهایی به طرف ماشین زمان ببرند و برگردانند.
سوزان گفت:

- پس راه حلی وجود دارد، ما هیچ وقت تنها نخواهیم بود، همیشه در جمعیت می‌مانیم. یک میلیون دوست برای خود پیدا می‌کنیم، از بازارها دیدار می‌نماییم، در هر شهر در محله‌های رسمی می‌خواهیم به رؤسای پلیس پول می‌دهیم تا وقتی راهی برای کشتن سیمز پیدا نکرده‌ایم از ما محافظت کنند، ظاهر خود را با لباسهای مختلف تغییر می‌دهیم، شاید لباس مکزیکی بپوشیم.

صدای گامهایی در پشت در اتاقشان که آن را از داخل قفل کرده بودند شنیده شد. چراغ را خاموش کردند و در تاریکی لباسهایشان را بیرون آوردند. صدای قدمها دور شد و یک در بسته شد.

سوزان در کنار پنجره ایستاد و از دل تاریکی به میدان نگاه کرد و

گفت:

- پس آن ساختمان! در آن جا کلیسا است؟
- بله.

- من تعجب می‌کردم که یک کلیسا به چه شکل است. مدت زمان زیادی می‌گذرد که کسی یک کلیسا را ندیده است. می‌توانیم فردا آن را ببینیم؟
- البته، بیا بخواب.

در اتاق تاریک دراز کشیدند. نیم ساعت بعد تلفن زنگ زد. سوزان گوشی را برداشت.
- الو؟
صدایی گفت:

- خرگوشها ممکن است در بیشه‌ای مخفی شوند، ولی یک رویا همیشه می‌تواند آنها را پیدا کند.

سوزان گوشی را گذاشت و مستقیم و سرد در تختخواب دراز کشید.

در بیرون، در سال ۱۹۳۸، مردی گیتار می‌نواخت.



در خلال شب سوزان دستش را بیرون گذاشت و تقریباً سال ۲۱۵۵ را لمس کرد. احساس کرد که انگشتانش بر روی سردی فضای زمان می‌لغزند، مثل گذر از یک سطح موج، و او صدای تاپ تاپ مصرانه رژه را شنید، یک میلیون دسته موزیک، یک میلیون آهنگ مارش می‌زدند، و او پنج هزار ردیف از لوله‌های آزمایشگاهی را که میکروب در آن کشت می‌دادند مشاهده کرد، در سرکارش دستش به آنها رسید. در کارخانه عظیم در آینده، لوله‌های محتوی و بروس یا میکروب

جذام، خیارک، حصبه، سل و بعد انفجار بزرگ. مشاهده کرد که دستش سوخت و چین دار شد. احساس کرد چنان ضربتی به آن وارد شد که جهان از جای تکان خورد و کلیه ساختمانها خراب شدند و مردم دچار خونریزی گشتند و مردند و سکوت برقرار گردید. آتشفشانهای بزرگ. ماشینها، توفانها و بهمنها در درون سکوت سرازیر شدند و او از خواب پرید، در مکزیک، در رختخواب و خیلی سالها قبل....

صبح زود پس از یکی دو ساعت خواب بالاخره موفق شدند با سر و صدای اتومبیلها که در میدان رفت و آمد می کردند بیدار شوند. سوزان از بالکن آهنی به پایین نگریست و یک جمعیت کوچک هشت نفری را دید که از ماشین بیرون می پرند، نعره می کشند، و گروهی از مکزیکها به دنبال آنها افتاده اند.

سوزان از یک پسر بچه پرسید:

- چه خبر است؟

پسر بچه پاسخ داد.

سوزان به طرف شوهرش برگشت و گفت:

- یک شرکت فیلمبرداری امریکایی در این جاست.

ویلیام از زیر دوش پاسخ داد:

- جالب است. بیا به تماشای آنها برویم. فکر می کنم بهتر است

امروز نرویم. سعی می کنیم سیمز را آرام کنیم. به فیلمی که ساخته

می شود نگاه می کنیم. تعدادی عقیده دارند که فیلمهای اولیه

چیزهایی داشته اند. این کار ما را از فکر بیهوده کردن باز می دارد و به

خودمان می رسیم.

سوزان لحظه‌ای فکر کرد، به خودمان می‌رسیم. او فراموش کرده بود که در زیر نور آفتاب کسی که یکهزار سیگار می‌کشد، یعنی به نظر می‌رسد یکهزار سیگار می‌کشد، منتظر آنهاست. او هشت امریکایی خوشحال را در پایین دید، دلش می‌خواست فریاد بزند:

- مرا نجات بدهید، کمکم کنید! موهایم را رنگ بزنید چشمانم را هم همینطور، به من لباسهای عجیب بپوشانید. به کمک شما نیاز دارم. من از سال ۲۱۵۵ آمده‌ام!

ولی این کلمه‌ها در گلویش شکستند. ترتیب دهندگان مسافرت در تونل زمان احمق نبودند. قبل از این که سفر آغاز شود در مغز هر کس یک مانع کار می‌گذاشتند. به طوری که هیچ کس نمی‌توانست زمان حقیقی و محل تولد واقعی خود را بازگو کند، و هیچ کس نمی‌توانست مطلبی از آینده را برای پیشینیان بگوید. آینده و گذشته بایستی در مقابل یکدیگر محافظت شوند. فقط با کار گذاشتن این مانع روانی بود که مردم می‌توانستند در تونل زمان دست به سفر بزنند. آینده بایستی در برابر هر چیزی که انسانها از گذشته به ارمغان می‌آوردند محافظت می‌شد. حتی اگر با تمام وجود هم می‌خواست نمی‌توانست مکنونات قلبی خود را به آن گروه هنرمند امریکایی در میدان بگوید و به آنها بفهماند که کیست، و چه اتفاقی برایش افتاده است.

ویلیام گفت:

- صبحانه را چه باید کرد؟

صبحانه در سالن پر سر و صدای ناهارخوری هتل در حال سرو شدن بود. گوشت خوک و تخم مرغ برای همه. محل مملو از جهانگردان بود. بازیکنان فیلم وارد شدند، هر هشت نفر، شش مرد و دو زن، صندلیها

را جابه‌جا کردند و نشستند. سوزان نزدیک آنها نشست، از حفاظت مجازی که می‌توانستند نسبت به او عمل کنند احساس گرم شدن کرد، این گرما حتی موقعی که آقای سیمز در حال دود کردن سیگار ترکی وارد سالن شد از بین نرفت. از فاصله دور سری به طرف آنها تکان داد و سوزان در پاسخ سرش را برای او تکان مختصری داد، سوزان لبخند می‌زد، زیرا مطمئن بود که سیمز در این شلوغی هیچ کاری نمی‌تواند با آنها بکند، در مقابل چشمان هشت نفر گروه فیلمبرداری و بیست نفر آدم دیگر.

ویلیام گفت:

- آن هنرمندها! شاید بتوانم دو نفر از آنها را اجیر کنم، و بگویم می‌خواهیم یک شوخی بکنیم، لباسهای خودمان را به آنها بپوشانیم، آنها را در اتومبیلی بگذاریم و از جلوی سیمز رد بشوند، به طوری که نتواند صورتشان را ببیند. اگر آن دو نفر بتوانند تظاهر کنند که ما هستیم او را برای چند ساعت سرگردان خواهند کرد، و ما می‌توانیم به شهر مکزیکورفته و سالها طول می‌کشد تا بتواند ما را پیدا کند!

- می!

یک مرد چاق با دهانی که بوی لیکور می‌داد به میز آنها تکیه داد.
او با صدایی بلند گفت:

- جهانگردان امریکایی! من از دیدن مکزیکیها بیمار می‌شوم. ولی می‌توانم شما را ببوسم.
او با آنها دست داد و افزود:
- بیاید با ما غذا بخورید. مایزری^۱ عاشق دوست است. من

مایزری هستم و ایشان دوشیزه گلوم^۱، و آقا و خانم. آیا ما از مکزی یک متنفریم؟ ما همگی از آن نفرت داریم. ولی برای تهیه اوایل یک فیلم مجبوریم این جا باشیم. بقیه گروه ما فردا وارد می شوند. نام اصلی من جو ملتون^۲ است. یک کارگران هستم. و اگر این جا یک مملکت جهنمی نیست! چرا مردم در خیابان می میرند و همان جا تشییع می شوند. بیایید، به ما پیوندید، ما را شاد کنید!

سوزان و ویلیام هر دو می خندیدند.

آقای ملتون گفت:

- آیا من مسخره هستم؟

سوزان گفت:

- شما خارق العاده اید!

آقای سیمز از بین میزها به آنها زل زده بود.

سوزان نگاهی به او کرد.

آقای سیمز از بین میزها شروع به جلو آمدن کرد.

او گفت:

- آقا و خانم تراویس، من فکر می کردم ما صبحانه را با هم صرف

می کنیم.

ویلیام گفت:

- متأسفم.

آقای ملتون گفت:

- بنشین آقا، هر یک از دوستان دوستان من دوست منم هستند.

آقای سیمز نشست. گروه فیلمبرداری بلند بلند حرف می زدند و

آقای سیمز در بین صحبت‌های بلند آنها به آرامی گفت:

- امیدوارم دیشب راحت خوابیده باشید.

- شما چطور؟

آقای سیمز با کج دهنی گفت:

- من به تشک‌های بهاره عادت ندارم. ولی جبران آن را کردم. نیمی

از شب را بیدار ماندم و به آزمایش سیگارها و غذاها پرداختم. عجیب

و غریب، جالب. یک طیف جدید از مزه‌ها، مزه‌های قدیمی.

سوزان گفت:

- ما نمی‌دانیم شما راجع به چه چیزی صحبت می‌کنید.

سیمز خنده‌ای کرد و گفت:

- لازم نیست همیشه نقش بازی کنید. همیشه این جمعیت این جا

نیست. بالاخره شما را تنها گیر می‌آورم. من خیلی صبور هستم.

آقای ملتون با صورتی سرخ شده وارد صحبت آنها شد و پرسید:

- ببینم، آیا این آقا برای شما تولید زحمت می‌کند؟

- بله، همین طور است.

- یک کلمه بگویید و من او را ادب خواهم کرد.

ملتون برای آگاه کردن همراهانش روی برگرداند. آقای سیمز ادامه

داد و گفت:

- بگذارید به موضوع اصلی بپردازیم. یک ماه وقت من صرف شده

تا توانسته‌ام از شهرها و جاهای دیگر رد شما را پیدا کنم، و همه دیروز

صرف اطمینان خاطر از شناسایی درست شده است. اگر با آرامی با

من بیایید، ممکن است اقدامی بکنم که تنبیه نشوید، اگر موافقت کنید

که به سرکارتان در ساختن بمب هیدروژنی بروید از تنبیه معاف

می شوید.

آقای ملتون که نیم آخر حرفها را شنیده بود، گفت:

- این مرد در سر میز صبحانه از علوم صحبت می کند!

سیمز بدون هیچ اختلالی گفت:

- به آن فکر کنید، شما نمی توانید فرار کنید، اگر مرا بکشید، دیگران

شما را تعقیب خواهند کرد.

- ما نمی دانیم شما راجع به چه مطلبی صحبت می کنید؟

سیمز با آرامش و با لحنی روشن گفت:

- بس کنید، فکر خود را به کار بیندازید. می دانید که ما نمی توانیم

بگذاریم شما فرار کنید. سایر مردم سال ۲۱۵۵ ممکن است این کار را

به پسندند و از شما تقلید کنند. ما به مردم نیاز داریم.

ویلیام سرانجام گفت:

- برای جنگ تان.

- بیل!

- مسئله ای نیست، سوزان. ما هم مثل او حرف می زنیم. ما

نمی توانیم فرار کنیم.

سیمز گفت:

- عالیست، شما واقعاً رومانتیک بوده اید که می خواسته اید از

مسئولتهای خود بگریزید.

- ما از وحشت می گریخته ایم.

- مزخرف است. فقط یک جنگ.

آقای ملتون پرسید:

- شما در مورد چه چیزی صحبت می کنید؟

سوزان می خواست به او بگوید. ولی به سبب وجود آن مانع روانی فقط می توانست در کلیات صحبت کند. مثل همان حرفهایی که بین سیمز و ویلیام رد و بدل می شد.

ویلیام گفت:

- فقط جنگ. نیمی از مردم جهان در اثر کاربرد بمب جدام مردند. سیمز گفت:

- معه‌ذا، ساکنین آینده از پنهان شدن شما در یک محل گرمسیری رنجیده می شوند. مردمی که می میرند دوست دارند که دیگران هم با آنها بمیرند. من مأموریت دارم اقدامات رنجش آور و خودخواهانه شما را در جهت منافع آنها خنثی کنم.

آقای ملتون به همراهانش رو کرد و گفت:

- به مأمور ضد رنجش نگاه کنید!

- هر چه بیشتر مرا معطل کنید، کار خودتان سخت تر می شود. ما در پروژه بمب به شما احتیاج داریم، آقای تراویس. اگر حالا برگردید. شکنجه‌ای در کار نخواهد بود. بعداً ما شما را مجبور به کار کردن می کنیم، و بعد از آن که بمب را به پایان رساندید. چیزهای پیچیده‌تری روی سرتان آوار خواهیم کرد، قربان.

ویلیام گفت:

- من پیشنهادی دارم. اگر همسرم زنده و سالم و دور از جنگ در اینجا بماند، من با شما خواهم آمد.

آقای سیمز موافقت کرد و گفت:

- بسیار خوب. تاده دقیقه دیگر در میدان مرا ببینید. مرا با اتومبیل خودتان سوار کنید. به یک نقطه خلوت بروید. ترتیبی می دهم که

ماشین انتقال ما را در آن جا به زمان خودمان منتقل کند.

سوزان بازوی ویلیام را چسبید و گفت:

- بیل!

ویلیام نگاهی به او کرد و گفت:

- بحث نکن، قرار کار گذاشته شده است.

سپس به سیمز گفت:

- یک نکته. شب گذشته شما می توانستید ما را از اتاقمان برابید.

چرا این کار را نکردید؟

آقای سیمز که به سیگار تازه اش پک می زد لبخند زنان گفت:

- شاید داشتم تفریح می کردم، از ترک این محیط نفرت دارم، این

خورشید و این تعطیلات جالب توجه. خیلی متأسفم که این اغذیه و

اشربه و سیگارها را ترک می کنم. اوه! بگذریم، تا ده دقیقه دیگر در

میدان. همسر شما می تواند در تحت امنیت و حفاظت تا هر وقت که

بخواهد این جا بماند. با او خداحافظی کنید.

آقای سیمز بلند شد و قدم زنان بیرون رفت.

آقای ملتون در پشت سر او فریاد کشید:

- آقای پر حرف بیرون می رود!

او برگشت و به سوزان نگریست و گفت:

- هی. یک نفر دارد گریه می کند. مردم در موقع صرف صبحانه گریه

نمی کنند. درست است؟



در ساعت نه و پانزده دقیقه سوزان در بالکن جلوی اتاقشان ایستاده

بود و به پایین به میدان خیره شده بود. آقای سیمز پاهایش را روی هم

انداخته و روی یک نیکمت به رنگ برنز نشسته بود. باکندن نوک یک سیگار برگ آن روشن کرد.

سوزان صدای تپش یک موتور را شنید، از دور در دامنه تپه‌ها از یک گاراژ ویلیام با اتومبیل خود ظاهر شد.

اتومبیل سرعت گرفت. سی، حالا چهل، و حالا پنجاه مایل در ساعت. مرغ و خروسها در جلوی آن متفرق شدند.

آقای سیمز کلاه سفید پانامای خود را از سر برداشت، عرق پیشانی صورتی رنگش را پاک کرد و کلاه را به سر گذاشت و بعد اتومبیل را دید.

اتومبیل با سرعت شصت مایل در ساعت به طرف میدان می‌آمد. سوزان فریاد کشید:

- ویلیام!

اتومبیل به جدول کناره میدان برخورد کرد، با صدایی رعد آسا، بالا پرید و از روی پیاده‌رو به طرف نیمکتی که حالا آقای سیمز ته سیگارش را زیر آن می‌انداخت شتافت، آقای سیمز لرزید، دستانش را جلو آورد و اتومبیل به او خورد. هیکلش در آسمان بالا رفت و دیوانه‌وار به پایین سرازیر شد و در وسط خیابان به زمین اصابت کرد. در طرف دیگر میدان یک چرخ شکسته اتومبیل به دیوار خورد و ایستاد. مردم می‌دویدند. سوزان به اتاق رفت و در بالکن را بست.



رأس ساعت دوازده با رنگی پریده و بازو در بازو از پله‌های اداره پلیس پایین آمدند.

- خوش آمدید، خانم و آقا.

این را فرماندار به عنوان خدا حافظی از پشت سر به آنها گفت.
 آنها در میدان و جایی که مردم به خونهای کف زمین اشاره
 می کردند ایستادند.
 سوزان پرسید:

- آیا باز هم می خواهند تو را ببینند؟

- نه، بارها مطلب از اول تا آخر بحث شد. این یک تصادف بود. من
 کنترل اتومبیل را از دست دادم. برایشان گریه کردم. خدا می داند که من
 بایستی عقده هایم را به طریقی خالی می کردم. احساس کردم باید گریه
 کنم. از کشتن او تنفر داشتم. هرگز در عمرم نمی خواسته ام کاری شبیه
 به این انجام دهم.

- تو را محاکمه نمی کنند؟

- در این مورد صحبت کردند، ولی نه. من تندتر صحبت کردم. آنها
 حرف مرا باور کردند. این یک تصادف بود. تمام شده است.

- ماکجا می رویم؟ مکزیکو؟ او روآپان؟

- اتومبیل در تعمیرگاه است. امروز ساعت چهار بعد از ظهر آماده
 می شود. بعد از این جهنم بیرون می رویم.

- آیا باز هم تعقیب می شویم؟ سیمز تنها بود؟

- نمی دانم. فکر می کنم از آنها جلوتر افتاده باشیم.

وقتی آنها به هتل نزدیک می شدند گروه فیلمبرداری از آن بیرون
 می آمدند. آقای ملتون به سرعت به طرف آنها آمد و غرغرکنان گفت:

- هی، شنیدم چه اتفاقی افتاد. خیلی بد بود. حالا همه چیز رو به
 راه است؟ می خواهید خودتان را از فکر آن حادثه راحت کنید؟

می خواهیم چند صحنه از خیابان فیلمبرداری کنیم. اگر بخواهید تماشا کنید، خوش آمدید. بیایید، بیایید. و آنها رفتند.

وقتی دوربین فیلمبرداری تنظیم می شد آنها در خیابانی که با قلوه سنگ فرش شده بود ایستاده بودند. سوزان به جاده ای که از آن جا دور می شد می نگریست، به شاهراهی که به طرف آکاپولکو و دریا می رفت و از کنار اهرام و خرابه ها و شهرهای خشتی کوچک با دیوارهای زرد، دیوارهای آبی، دیوارهای ارغوانی عبور می کرد نظر می انداخت. او با خود فکر کرد، باید به جاده ها برویم، از میان جمعیتها و مردم بگذریم، در بازارها و محلهای شلوغ، زندگی کنیم، به پلیس رشوه بدهیم تا نزدیک مان باشد، به در افاق دو قفل بزیم ولی هرگز تنها نباشیم، چون همیشه می ترسم شخصی که از کنار من عبور می کند یک سیمز دیگر باشد. هیچ گاه نمی دانیم که چه موقع فریب تحقیق کنندگان را می خوریم یا آنها را گم می کنیم. و مدام آنهایی که در آینده زندگی می کنند منتظرند تا ما بازگردانده شویم، با بمبها و امراضشان انتظار می کشند که ریشه ما را بکنند. و بنابراین ما باید همیشه در درون بیشه زارها بوده و هرگز یک خواب راحت نداشته باشیم.

جمعیتی برای تماشای فیلمبرداری جمع شده بودند. سوزان به جمعیت و خیابان نگاه می کرد.

- آیا شخص مشکوکی می بینی؟

- نه، چه ساعتی است؟

- سه بعد از ظهر. اتومبیل تقریباً آماده است.

فیلمبرداری در ساعت سه و چهل و پنج دقیقه به پایان رسید. آنها

همگی صحبت‌کنان به هتل بازگشتند، ویلیام به گاراژ رفت و با ناراحتی بیرون آمد و گفت:

اتومبیل ساعت شش آماده است.

- از این دیرتر نشود؟

- نگران نباش تا آن ساعت آماده است.

در راهروی هتل آنها به دنبال مرد دیگری که تنها باشد می‌گشتند، مردی که شبیه به آقای سیمز بوده، سرش را به طرز جدیدی اصلاح کرده و سیگارهای زیادی بکشد و ادوکلن فراوانی مصرف کرده باشد، ولی راهرو خالی بود. در موقع بالا رفتن از پله‌ها آقای ملتون گفت:

- خوب، روز سختی را گذرانده‌ایم. کسی دوست دارد لبی تر کنیم؟ شما بچه‌ها؟ مارتینی؟ آجیو؟
- شاید یکی.

همه آنها به اتاق ملتون هجوم بردند و شروع بنوشیدن کردند.

ویلیام گفت:

- مواظب وقت باش.

سوزان با خود فکر کرد، وقت. اگر وقت داشت فقط می‌خواست همه روز در زیر نور درخشان خورشید در ماه اکتبر در میدان بنشیند و صورت و بازوانش را برنزه کند و نگرانی نداشته باشد و همیشه به همه لبخند بزند و اصولاً حرکت نکند. فقط در زیر خورشید مکزیک دراز بکشد و برای روزهای متوالی شاد باشد...

آقای ملتون بطری شامپانی را باز کرد و گفت:

- به سلامتی یک خانم بسیار زیبا.

و به سوزان اشاره کرد و افزود:

- حتی ممکن است آزمایشی از شما بعمل بیاورم.
سوزان خندید. ملتون گفت:
- منظورم اینست که شما خیلی زیباییید. می توانم از شما یک ستاره بسازم.

سوزان فریادکنان گفت:
- و مرا به هولیوود ببرید؟
- مطمئناً، از این جهنم خارجتان کنم.
سوزان به ویلیام نگاهی انداخت و او یک ابرویش را بالا برد و سرش را به علامت تایید تکان داد. این شانسی برای تعویض لباس، اسم، هویت بود، و مسافرت با هشت نفر دیگر، یک سپر مطمئن در مقابل دخالت آینده.
سوزان گفت:

- این فوق العاده است.
حالا طعم و گرمی شامپانی را احساس می کرد. بعد از ظهر می گذشت، همه در اطراف او می چرخیدند. احساس امنیت و زنده بودن و شادی می کرد، برای اولین بار پس از سالها.
ویلیام در حالیکه گیلاسش را دوباره پر می کرد گفت:
- همسر من برای چه نوع فیلمی مناسب است؟
ملتون با نگاه سوزان را مورد ارزیابی قرار داد. همگی سکوت کردند و منتظر ماندند.

- خوب، من مایلم داستانی در مورد بلاتکلیفی بسازم، داستان یک زن و شوهر مثل خود شما.
- ادامه بده.

کارگردان در حالیکه گیللاس مشروب خود را در جلوی آفتاب بلند می‌کرد و رنگ آن را مورد آزمایش قرار می‌داد گفت:

- شاید هم داستانی از جنگ.

سوزان و ویلیام انتظار کشیدند.

ملتون گفت:

- داستانی در مورد یک مرد و همسرش که در یک خانه کوچک در یک خیابان در سال ۲۱۵۵ زندگی می‌کنند. ولی این زن و شوهر با یک جنگ وحشتناک روبه‌رو می‌شوند، بمبهای فوق هیدروژنی، سانسور، مرگ در آن سال و این جا اوج داستان است، آنها به گذشته می‌گریزند، به وسیله مردی که فکر می‌کنند شیطان است تعقیب می‌شوند، ولی آن مرد فقط سعی می‌کند که وظیفه آنها را به آنها یادآوری کند.

ویلیام گیللاس نوشیدنی خود را روی کف اتاق انداخت.

آقای ملتون ادامه داد:

- و این زن و شوهر به گروهی فیلمبردار اعتماد کرده و به آنها می‌پیوندند. آنها به خود می‌گویند در بین آنها امنیت دارند.

سوزان احساس کرد در یک صندلی می‌لغزد. همه به کارگردان نگاه می‌کردند. او یک جرعه از شراب خود را نوشید و گفت:

- اوه! چه شراب خوبی. خوب این مرد و زن، به نظر نمی‌رسد که اهمیت خود را برای آینده درک کنند. بخصوص مرد که یک عنصر حساس برای ساختن یک بمب ویژه است. بنابراین جست‌وجوگران، یا تحقیق‌کنندگان از هیچ هزینه‌ای برای یافتن آنها مضایقه نمی‌کنند.

می‌خواهند دستگیرشان کنند و به زمان خویش انتقالشان دهند، یک بار آنها در اتاق هتل تنها می‌شوند، جایی که هیچ کس نمی‌تواند آنها را

ببیند. استراتژی. جست و جوگران به تنهایی کار می کنند، یا در گروهی
هشت نفره. یک حقه یا حقه دیگری کار را به پایان می برد. سوزان فکر
نمی کنی که این یک فیلم فوق العاده شود؟ تو چطور بیل؟
او مشروبش را تمام کرد.

سوزان با چشمانی که مستیم به جلو دوخته شده بود نشسته بود.
آقای ملتون گفت:
- نوشیدنی؟

اسلحه ویلیام بیرون آمد و سه بار آتش کرد، یکی از مردان افتاد و
سه نفر دیگر به جلو دویدند. سوزان جیغ کشید، دستی جلوی دهانش
قرار گرفت. حالا اسلحه روی کف اتاق افتاده و ویلیام در حال دست و
پنجه نرم کردن بود.

آقای ملتون گفت:

- خواهش می کنم.

در همان جایی که قبلاً بود ایستاده و خون از لای انگشتانش بیرون
می آمد. افزود:

- بیاید کارها را بدتر نکنیم.

کسی با مشت به در اتاق کوبید.

- در را باز کنید!

آقای ملتون با لحنی خشکی گفت:

- مدیر هتل است. سرش را تکان داد و با لحن محکمی افزود،

همگی گوش کنید، می رویم!

- مرا ول کنید! پلیس را خبر می کنم!

سوزان و ویلیام به سرعت به یکدیگر نگرستند و بعد به در اتاق.

آقای ملتون گفت:

- مدیر هتل می خواهد داخل شود، زود باشید!
یک دوربین به جلو آورده شد. از دهانه آن یک نور آبی رنگ که در
یک لحظه اتاق را فراگرفت بیرون زد. نور گسترش یافت و افراد حاضر
یکی یکی ناپدید شدند.
- تندتر!

در لحظه ای که سوزان داشت ناپدید می شد، چشمش به زمین سبز
و دیوارهای زرد و آبی و ارغوانی و قرمز افتاد و کوچه های سنگفرش
شده را دید که مثل رودخانه های پرپیچ و خم به طرف تپه ها می روند،
یک پسر بچه داشت آب پرتقال می نوشید، او توانست طعم آن را در
گلوش احساس کند، یک مرد در زیر یک درخت خنک در میدان
ایستاده و گیتاری در دست داشت، او دید که دست آن مرد به سیمهای
گیتار برخورد می کرد، و در دور دست، دریا، دریای آبی و آرام، او را به
دورن خود می بلعد.

و بعد او رفته بود. شوهرش هم هم چنین.
در با شدت باز شد. مدیر و کارکنانش به داخل هجوم آوردند.
اتاق خالی بود.

مدیر هتل فریادکنان گفت:

- ولی آنها همین حالا این جا بودند! من دیدم داخل شدند و
حالا... رفته اند! پنجره ها شبکه آهنی دارند. از آنها نمی توانند خارج
شده باشند!

در اواخر بعد از ظهر کشیش آمد، آنها در اتاق را باز کردند و هوای آن
را تهویه کردند، کنیث آب مقدس را به در و دیوار آن پاشید و دعا

خواند.

زن مستخدمه پرسید:

- با اینها چه باید بکنم؟

و بعد به شصت و هفت بطری مشروب و یکصد و شش کارتن
سیگار ترکی و یکصد و نود و هشت جعبه زردرنگ سیگار برگ هاوانا
اشاره کرد....



ملاقاتی

شائول ویلیامز^۱ در آرامش بامداد از خواب بیدار شد. از چادر خود به دوردست و به زمین نگاه کرد. فکر کرد «میلیونها مایل. ولی چکاری می‌توانی از این بابت بکنی؟ ریه‌های تو پر از لخته‌های خونست، و همیشه سرفه می‌کنی».

شائول در این صبح بخصوص در ساعت هفت از خواب بیدار شد. او یک مرد بلند قد و باریک، و ضعیف به سبب بیماریش بود. آن بامداد در مریخ، صبح آرامی بود، ته دریای مرده آرام و صاف - بادی در آن نمی‌وزید. خورشید نمایان و سرد در آسمان تهی جای داشت. او صورتش را شست و صبحانه‌اش را خورد.

بعد از آن خیلی میل داشت به زمین بازگردد. در خلال روز او کلیه راههای ممکن را برای بودن در نیویورک بررسی کرد. اگرچه غیرممکن بود، لیکن گاهی دستش را راست روبرویش می‌گرفت و بوی نیویورک را استشمام می‌کرد.

بعداً شائول سعی کرد بمیرد. روی شنها دراز کشید و به قلبش

دستور داد متوقف شود. ولی قلب به تپیدن ادامه داد. او نزد خود تصور کرد که دارد از یک صخره پایین می‌پرد یا مچ دست خود را قطع می‌کند، ولی به خود خندید - می‌دانست که فاقد جرأت کافی برای هر کدام از این کارهاست.

فکر کرد، اگر به خود فشار بیاورد و به طور جدی فکر کند می‌تواند بخوابد و هرگز بیدار نشود. در این جهت سعی کرد. او، ساعتی بعد از خواب بیدار شد و دهانش پر از خون بود. از جای بلند شد و خونها را به بیرون تف کرد و برای خودش تأسف خورد. این لخته‌های خون - دهان و بینی تو را پر می‌کنند، آنها از انگشتان، گوشها و ناخنهای تو می‌آیند و تا یک سال دیگر تو را می‌کشند. تنها راه این بوده است که تو را در یک سفینه گذاشته و به طرف مریخ، یعنی تبعیدگاه ابدی پرتاب کنند. هیچ معالجه شناخته شده‌ای برای این مرض در زمین وجود نداشت، و با ماندن در زمین ممکن بود بقیه را آلوده کنی و بکشتن بدهی. بنابراین او اینجا بود، همیشه در حال خونریزی و تنها.

چشمان شائول تنگ شد. در فاصله‌ای دور، در کنار خرابه‌های یک شهر قدیمی، مرد دیگری را دید که روی یک پتوی کهنه دراز کشیده است.

وقتی شائول بالای سر او رسید، آن مرد با ضعف و ناراحتی چرخید خورد.

او گفت:

- سلام شائول.

شائول گفت:

- یک صبح دیگر. یا عیسی مسیح، من تنها هستم!

مردی که روی پتو خوابیده بود، بدون حرکت، خیلی رنگ پریده و گویی که اگر او را لمس کنی جانش در می آید گفت:
- این یک مصیبت است.

شائول در حالیکه به پایین و به مرد نگاه می کرد گفت:
- من از خدا آرزو می کردم که بتوانی صحبت کنی. چرا هیچ یک از این به اصطلاح تحصیل کرده ها این مرض را نمی گیرند که به اینجا بیايند؟

آن مرد آنقدر ضعیف بود که نمی توانست چشمان خود را باز نگهدارد. با ضعف و ناتوانی گفت:

- این یک توطئه است که علیه تو چیده اند، شائول. روزی من آنقدر قوی بودم که یک تحصیل کرده به حساب بیایم. حالا شغلی ندارم و فقط فکر می کنم.

شائول ویلیامز گفت:

- اگر فقط بتوانیم صحبت کنیم.

مرد دیگر با بی تفاوتی شانهاش را کمی تکان داد.

- فردا بیا. شاید من قدرت کافی برای صحبت کردن درباه ارسطو داشته باشم. سعی خواهم کرد، واقعاً می خواهم صحبت کنم. صدای مرد فرو خفت. او یک چشمش را باز کرد و به زور گفت:

- بخاطر داشته باش که شش ماه پیش ما یکبار در مورد ارسطو با هم صحبت کردیم، آن روز خوبی که من داشتم.

شائول بدون این که گوش بدهد، گفت:

بخاطر دارم. او به دریای مرده نگاه کرد و افزود:

- آرزو می کنم به اندازه تو مریض بودم، شاید در مورد این که

تحصیل کرده نیستم نگرانی نداشتم. و شاید هم کمی آرامش به دست بیاورم.

مرد در حال مرگ گفت:

- تا شش ماه دیگر به روز من می‌افتی. بعد از آن به هیچ چیز به جز خوابیدن و خوابیدن اهمیت نمی‌دهی. خواب برای تو به مثابه یک زن خواهد بود. و تو همیشه به طرف او بر می‌گردی، زیرا برایت تازه و خوب و وفادار است و با تو به طور محبت‌آمیزی رفتار می‌کند. فقط بیدار می‌شوی که فکر کنی دوباره بخوابی. این فکر مسرت‌آور نیست. صدای مرد تبدیل به یک زمزمه بسیار ضعیف شده بود. صدایش قطع شد و نفس کشیدنی آرام جای صحبت را گرفت.

شائول دور شد.

در کرانه دریای مرده، مثل بسیاری از بطریهای خالی که به وسیله امواج آورده شده باشند، اجساد در هم پیچیده انسانهای خوابیده ریخته بود. شائول می‌توانست همه آنها را در پیچ ساحل دریای مرده ببیند. یک، دو، سه... همه آنها در خواب و تنها، بیشتر آنها با حالی بدتر از خود او، هر کدام با ظرف کوچک غذایشان، هر کدام در خود فرو رفته، زیرا زندگی اجتماعی و مبادله بسیار ضعیف بود و فقط خواب خوشایند به حساب می‌آمد.

در ابتدا چند شبی زندگی متقابل در کنار خرمنهای آتش وجود داشت. و همه آنها در مورد زمین صحبت می‌کردند. این تنها چیزی بود که صحبت آن رونق داشت. زمین و طریقه‌ای که آنها در جلگه‌های شهرها روان می‌شوند و طعم کلوچه توت فرنگی خانگی چگونه است

و منظره نیویورک در آغاز بامداد وقتی با قایق جرسی^۱ همراه با باد نمک به آن نزدیک می شوی.

شائول فکر کرد، من زمین را می خواهم. آنقدر آن را می خواهم که به سختی آزارم می دهد. چیزی را می خواهم که هرگز آن را به دست نمی آورم. و همه آنها هم آن را می خواهند و چون به دستش نمی آورند آزارشان می دهد. بیشتر از غذا و زن و یا هر چیز دیگر. من فقط زمین را می خواهم. این بیماری برای همیشه زنان را از من دور کرده، آنها چیزهایی نیستند که بخوام. ولی زمین هست این چیز است برای ذهن و نه جسم ضعیف.

فلز براق در آسمان درخشید.

شائول به بالا نگاه کرد.

فلز براق دوباره درخشید.

یک دقیقه بعد سفینه در ته دریای مرده فرود آمد. دریچه ای باز شد و مردی به بیرون گام نهاد، کیف دستی اش را با خود حمل می کرد. دو مرد دیگر در لباس بهداشتی ضد میکروب او را همراهی می کردند، جعبه های بزرگ محتوی غذا را بیرون آوردند و یک چادر برایش برپا کردند.

یک دقیقه بعد سفینه به آسمان بلند شد. مرد تبعیدی به تنهایی آن جا ایستاد.

شائول شروع به دویدن کرد. هفته ها بود که ندیده بود، خیلی دردناک بود، ولی او دوید و فریاد کشید.

- سلام، سلام!

وقتی شاتول به آن مرد رسید، سرپایش به وسیله او برانداز شد.
 - سلام، پس این جا مریخ است. اسم من لئونارد مارک^۱ است.
 - من شاتول ویلیامز هستم.
 با یکدیگر دست دادند. لئونارد مارک خیلی جوان بود - فقط
 هیجده سال، بلوند کامل، با چهره‌ای ارغوانی، چشمان آبی و علیرغم
 بیماری خیلی سرحال.
 شاتول گفت:

- در نیویورک کارها بر چه منوال است؟
 مارک گفت:

- مثل این جا.

و بعد به شاتول نگریست.

نیویورک به طرف بیابانها رشد کرده بود، پر از سنگ و بادهای ماه
 مارس. لامپ الکتریکی و نئون به صورت انفجار آمیزی افزایش یافته
 بود. تاکسی‌های زرد رنگ شبها به آرامی در خیابانها می‌لغزیدند. پلهای
 بلند و نورانی در شبهای ساحل می‌درخشیدند. پرده‌ها در سالنهای
 موزیک بکنار می‌رفتند.

شاتول دستش را با ناراحتی روی سرش گذاشت.
 او فریاد زد:

- صبر کن، صبر کن، چه اتفاقی دارد برای من می‌افتد؟ چه اشکالی
 دارم؟ دارم دیوانه می‌شوم!

در پارک مرکزی برگها از درختان جدا شده و به زیر ریختند، سبز و
 تازه. شاتول داشت در جاده بین چمنها قدم می‌زد، هوا را به درون ریه

می کشید.

شائول به خودش نهیب زد:

- بس کن، بس کن احمق! پیشانی اش را با دست فشار داد و گفت:

- نمی تواند این طور باشد!

لئونارد مارک گفت:

- هست.

تصویر نیویورک از نظرش محو شد. مریخ بازگشت. شائول در ته

دریای مرده ایستاد، با بی حالی به مرد تازه وارد می نگریست.

دستش را از دست لئونارد مارک بیرون کشید و گفت:

- تو این کار را کردی، تو به من القاء کردی.

لئونارد مارک گفت:

- بله.

روبه روی یکدیگر در سکوت ایستادند. بالاخره شائول با دست

لرزان دست آن دیگری را گرفت و چند بار آن را فشرد و گفت:

- اوه! ولی من خوشحالم تو این جا هستی. نمی دانی چقدر

خوشحالم!



قهوه غلیظ خود را از فلاسکها نوشیدند.

ظهر بود. در تمام طول صبح گرم به صحبت کردن مشغول بودند.

شائول از روی فنجان قهوه نگاه نافذی به لئونارد مارک کرد و گفت:

- و این قابلیت که در تو هست؟

مارک به درون فنجان قهوه نگریست و گفت:

- این چیزیست که از بدو تولد در وجود من بوده است. مادرم در

فصل شکوفایی لندن در سال ۵۷ می‌زیست و ده ماه بعد من به دنیا آمدم. من نمی‌دانم توبه این قابلیت من چه اسمی می‌دهی. تله‌پاتی و انتقال افکار، این طور فکر می‌کنم. با این قابلیت شروع به کار کردم. به دور جهان مسافرت کردم. لئونارد مارک، نمونه شگفت‌انگیز ذهنی، این را در آگهیها می‌گفتند. وضع من خیلی خوب بود. ولی بیشتر مردم تصور می‌کردند یک شارلاتان هستم. میدانی که مردم در مورد بازیگران چگونه فکر می‌کنند. فقط خودم می‌دانستم که حقه‌ای در کار نیست، ولی اجازه نمی‌دادم کسی سر از کارم در بیاورد. بهتر بود اجازه ندهم موضوع فاش شود. اما تعداد کمی از دوستان نزدیکم موضوع واقعی این قابلیت مرا می‌دانستند. من استعدادهای زیادی داشتم که حالا دیگر در مریخ بدون فایده است.

شائول فنجان قهوه را درست می‌فشرد، در همین حال گفت:

- وقتی نیویورک را در ذهن من زنده کردی به اندازه دوزخ ترس برم داشت، فکر کردم سلامت عقل خود را از دست داده‌ام.

- این نوعی هیپنوتیزم است که کلیه ارگانهای حسی را به طور همزمان تحت تأثیر قرار می‌دهد - چشمها، گوشها، بینی، دهان، پوست - همه آنها را. حالا بیشتر از همه دوست داری چکاری بکنی؟ شائول فنجان را پایین گذاشت. سعی کرد از لرزش دستانش جلوگیری کند. لبانش را ترکرد و گفت:

- دوست دارم در استخر کوچکی باشم که عادت داشتم در شهر ملین^۱، ایلینویز در کودکی در آن بروم. دوست دارم عریان شوم و شنا کنم.

لئونارد مارک گفت:

- بله. و سرش را حرکت کوچکی داد.

شائول با چشمان بسته روی شنها افتاد و دراز کشید.

لئونارد نشست و به نگاه کردن به او مشغول شد.

شائول هر از چند لحظه دستش را می پیچاند و با هیجان آن را تکان

می داد. دهانش باز مانده بود، صداهاایی از گلوی بسته و در حال آرامش او بیرون می آمد.

شائول شروع به حرکت دادن آهسته بازوانش کرد، جلو و پایین،

جلو و پایین، سرش را به یک طرف برگردانده بود و نفس می کشید،

بازوانش به آرامی در هوای گرم حرکت می کردند و شنهای زرد رنگ را

در زیر بدنش به چرخش در می آوردند، بدنش به آهستگی به جلو کشیده می شد.

لئونارد مارک به آرامی قهوه اش را تمام کرد. در موقع نوشیدن

چشمانش را به شائول دوخته و زیر لب کلماتی را زمزمه می کرد.

شائول در ته دریای مرده دراز کشیده بود.

لئونارد مارک گفت:

- بسیار خوب.

شائول از جای برخاست. صورتش را می مالید.

بعد از لحظه ای به لئونارد مارک گفت:

- استخر را دیدم. در کناره آن دویدم و لباسم را از تن خارج کردم.

نفسش را حبس کرده بود و لبخند بی مایه ای روی لب داشت، پس از

لحظه ای افزود:

- در آب شیرجه رفتم و به شنا کردن پرداختم!

لئونارد مارک گفت:

- خوشحالم.

شائول دست در جیبش کرد و آخرین بسته شکلات خود را در آورد و گفت:

بیا، این مال تو.

لئونارد مارک به هدیه نگاه کرد و گفت:

- این چیست؟ شکلات؟ مزخرف است. من این کار را به خاطر اجر مادی نکردم. چون تو را خوشحال می کرد آن را انجام دادم. قبل از آن که آن را به افعی زهراگین تبدیل کنم و دستور بدهم تو را بگزد آن را در جیب بگذار.

شائول آن را دور انداخت و گفت:

- متشکرم، متشکرم! تو نمی دانی آن آب چقدر لذتبخش بود.

فلاسک قهوه را جلو کشید و افزود:

- می خواهی؟

شائول پس از ریختن قهوه یک لحظه چشمانش را بست و فکر کرد، من سقراط و افلاطون و نیچه و شوپنهاور را در این جا به دست آورده ام. این مرد با این طرز صحبت یک نابغه است. با این طرز تفکر بی نظیر است! به روزهای راحت و طولانی و شبهای سردی که با او صحبت دارم فکر کن. سال بدی نخواهد بود. نیمه سال بدی نخواهد بود.

قهوه را بیرون ریخت.

- اشکالی در کار است؟

شائول که گیج شده و حیرت کرده بود گفت:

- چیزی نیست.

او فکر کرد، ما در یونان خواهیم بود. در آتن. در رم، اگر خواهیم می‌توانیم نویسندگان رومی را مورد مطالعه قرار دهیم. می‌توانیم در پارتنون^۱ یا اکروپولیس^۲ بایستیم. فقط حرف آن در میان نیست بلکه محل هم مطرح است. این مرد می‌تواند این کار را انجام دهد. قدرت آن را دارد. وقتی او از نمایشنامه راسین صحبت می‌کند، می‌تواند صحنه را به طور واقعی برایم مجسم کند. یا عیسی مسیح زندگی بهتری از آنچه فکر می‌کردم خواهم داشت. بیمار بودن و در این جا بودن و داشتن این قابلیت‌ها خیلی بهتر از آنست که سالم باشی و در زمین زندگی کنی. چند نفر از انسانها توانسته‌اند شاهد اجرای نمایشنامه‌های درام یونانی در آمفی تاتر آن سرزمین و در سال ۲۱ قبل از میلاد مسیح باشند؟

و اگر به آرامی و صادقانه از او بخواهم، آیا این مرد جنبه‌های فکری شوپنهاور و داروین و برگن و سایر مردان متفکر در قرون مختلف را برایم فاش می‌کند...؟ بله، چرا که نه؟ نشستن و گفت‌وگو کردن مستقیم با نیچه و افلاطون و...!

فقط یک اشکال وجود داشت. شائول احساس کرد می‌لرزد. مردان دیگر. بیماران دیگر در انتهای دریای مرده.

مردان در فاصله‌ای دور حرکت می‌کردند، قدم زنان به طرف آنها می‌آمدند. آنها درخشندگی سفینه را در حال فرود دیده بودند، و پیاده شدن مسافری را از آن. حالا به آهستگی و دردآلود برای خوشامدگویی به تازه‌وار به جلو می‌آمدند.

شائول یخ کرده بود، او گفت:

- بین، مارک، بهتر است به طرف کوهستان برویم.

- چرا؟

- اینها را که می آیند نگاه کن. بعضی شان دیوانه اند.

- واقعاً؟

- بله.

- انزوا این بلا را بسرشان آورده.

- همینطور است. بهتر است برویم.

- خیلی خطرناک بنظر نمی رسند. آرام جلو می آیند.

- شگفت زده خواهی شد.

مارک به شائول نگاه کرد و گفت:

- تو داری می لرزی، چرا؟

شائول به سرعت از جای بلند شد و گفت:

- فرصت صحبت کردن نیست. بیا نمی فهمی اگر به استعداد توپی

بیرند چه اتفاقی خواهد افتاد؟ برای به دست آوردن تو می جنگند، و

یکدیگر را به قتل می رسانند - تو را هم می کشند - برای این که تو را به

دست آورند.

لئونارد مارک گفت:

- اوه! ولی من به کسی تعلق ندارم.

به شائول نگاه کرد و افزود:

- حتی به تو.

شائول سرش را تکان داد و گفت:

- من حتی به آن، فکر هم نکرده بودم.

مارک خندید و گفت:

- حالا هم همین طور؟

شائول که چهره‌اش سرخ شده و چشمانش به سرعت به هم می‌خوردند گفت:

- فرصت بحث کردن نداریم، بیا!

- نمی‌خواهم. قصد دارم همین جا بنشینم تا آنها خود را نشان دهند. تو کمی بدبین هستی. زندگی من به خودم مربوط است. شائول احساس کرد زشت می‌شود و صورتش درهم می‌پیچد، او گفت:

- آنچه را که گفتم شنیدی.

مارک گفت:

- چقدر زود از یک دوست به یک دشمن تبدیل شدی.

شائول ضربه‌ای به او زد. یک ضربه سریع و آرام.

مارک خنده کنان خود را کنار کشید و گفت:

- نه، نکن.

آنها در مرکز میدان تایمز بودند. اتومبیلها نعره‌کشان از کنارشان می‌گذشتند. ساختمانها استوانه‌وار در درون هوای گرم سر به آسمان می‌کشیدند.

شائول سعی می‌کرد از تحت تأثیر این تصور خود را بیرون بکشد، او فریاد زد:

این یک دروغ است. بخاطر خدا این کار را نکن، مارک! آنها دارند می‌آیند. تو کشته می‌شوی!

مارک در پیاده‌رو نشسته بود و به این شوخی می‌خندید.

- بگذارید بیايند. می توانم همه آنها را فریب بدهم!
نیویورک شاتول را به خود کشید، توجه او را همراه با زیبایی
غیرمقدسش به خود جلب کرد. به جای حمله به مارک فقط توانست
بایستد، غرق در صحنه غریبه ولی آشنا.
چشمش را بست و فریاد کشید:
- نه.

و به جلو افتاد و مارک را با خود کشید. شیپورها در گوشش به صدا
در آمدند. ترمزها جیغ کشیدند و با صدای وحشتناکی متوقف شدند.
محکم به چانه مارک کوبید.
سکوت.

مارک در ته دریای مرده دراز کشید.
شاتول مرد بیهوش را در بازوان خود خود گرفت و به سنگینی
شروع به دویدن کرد.

شب غار را در بر گرفت. باد در درون و بیرون آن با سرگردانی
می چرخید و آتش کوچک را می لرزاند و چوبهای سوخته را به اطراف
می پاشید.

مارک چشمانش را باز کرد. به وسیله طناب بسته شده و در حالیکه
رویش به طرف آتش بود به دیوار غار تکیه داده بود.
شاتول چوب دیگری در آتش انداخت، او مثل گربه گاهگاه به در
ورودی غار می نگرست.

- تو یک احمق هستی.

شاتول به او نگاه کرد.

مارک گفت:

- بله، تو یک احمق هستی. آنها ما را پیدا می‌کنند. اگر قرار است شش ماه هم بگردند ما را خواهند یافت. آنها نیویورک را مثل یک سراب در فاصله‌ای دیدند. و ما را در مرکز آن. احتمال زیاد دارد که با این کنجکاوی رد ما را بگیرند.

شائول در حالیکه به آتش خیره شده بود گفت:

- در این صورت از این جا می‌رویم.

- و آنها پشت سرمان می‌آیند.

- خفه شو!

مارک لبخند زد و گفت:

- آیا این طریقه‌ایست که با همسرت صحبت می‌کردی؟

- شنیدی چه گفتم.

- اوه! پس ازدواج خوبی است - بین قابلیت من و آز و طمع تو.

حالا چه چیز را دوست داری ببینی؟ می‌خواهی مقدار بیشتری از احساسات کودکی تو را نشانت دهم؟

شائول احساس کرد عرق از روی ابرویش سرازیر شد. او

نمی‌دانست که آن مرد شوخی می‌کند یا نه. ولی گفت:

- بله.

مارک گفت:

- بسیار خوب، پس نگاه کن!

شعله از صخره‌ها بیرون جست. غبار سولفور او را در بر گرفت.

سنگهای آهکی منفجر شدند، تکان شدیدی به غبار وارد شد. شائول

سرفه کرد، لرزید، تکان خورد، سوخت، او در جهنم بود.

دوزخ رفت، غار به جای خود بازگشت.

مارک داشت می خندید.

شائول بالای سرش ایستاد، روی او خم شد و با سردی گفت:

- تو.

- چه انتظار دیگری داشتی؟ دست و پا بسته، عروس یک مرد

دیوانه شوم و از تنهایی زجر بکشم - فکر می کنی من لذت می برم؟

- اگر قول بدهی نگریزی تو را باز می کنم.

- نمی توانم این را قول بدهم، من یک انسان آزاد هستم و به هیچ

کس تعلق ندارم.

شائول روی زانوانش نشست و گفت:

- ولی تو مجبوری که تعلق داشته باشی، می شنوی؟ مجبوری که

تعلق داشته باشی. من نمی توانم بگذارم بروی!

- آقای عزیز، هر چه بیشتر از این اراجیف بگویی، من از تو دورتر

می شوم. اگر عاقلانه رفتار کرده بودی و درست فهمیده بودی من و تو

با هم دوست بودیم. و من خیلی خوشحال بودم که تو را هیپنوتیزم کنم

و لذت ببری. و آن مردان دیگر هم نمی توانند دردسری برای من

درست کنند. ولی تو آن را خراب کردی. تو فقط مرا برای خودت

می خواستی. می ترسیدی دیگران مرا از تو دور کنند. اوه تو چقدر در

اشتباه بودی. من آنقدر نیرو دارم که بتوانم همه آنها را خوشحال کنم. تو

می توانستی در داشتن من مثل یک ناهار خوری عمومی سهیم باشی.

من درست احساس خدا را در بین بچه ها دارم، لطف کنم،

خوشحالشان سازم و فقط هدایایی که صرفاً غذا هستند به عنوان

قربانی و نذری بپذیرم.

شائول فریاد کشید:

- متأسفم، واقعاً متأسفم! ولی من آنها را خیلی خوب می‌شناسم.
- آیا تو با آنها تفاوت داری؟ نه! برو بیرون و ببین دارند می‌آیند. فکر

می‌کنم صدایی شنیدم.

شائول دوید. در ورودی غار دستانش را روی پیشانی گذاشت، به تاریکی زشت شب چشم دوخت، اشباح تیره‌ای جلویش جنبیدند. آیا این باد بود که تخمهای هرزه علف را روی هم می‌غلطانند؟ شروع به لرزیدن کرد - یک لرزش خوب و دردآور.

- من چیزی نمی‌بینم. او به یک غار خالی بازگشت.

به محل آتش خیره شد:

- مارک!

مارک رفته بود.

هیچ چیز به جز غار نبود، غاری مملو از صخره سنگها و خرده سنگها، و آتش به تنهایی در آن برق می‌زد. باد آه می‌کشید. و شائول متحیر و گیج آن جا ایستاده بود.

- مارک! مارک! برگرد!

- مرد به آرامی از شر طنابها آزاد شده بود، او را فریب داده و با ایجاد تصور سر و صدا از کسانی که نزدیک می‌شدند گریخته بود - کجا؟

- غار عمیق بود، ولی به یک دیوار صاف ختم می‌شد. و مارک

نمی‌توانسته در شب از کنار او رد شود. خوب پس چی؟

شائول دور آتش چرخید. چاقویش را بیرون کشید و به طرف صخره‌ای که در مقابل دیوار غار قرار داشت به راه افتاد. با خنده چند

بار چاقو را به سنگ زد. سپس آن را عقب کشید تا در صخره فرو کند.
مارک فریاد کشید:

- بایست!

صخره محو شد، مارک آن جا بود.
شائول چاقو را در هوا نگه داشت. آتش روی گونه‌هایش بازی
می‌کرد. چشمانش کاملاً از حالت عادی خارج شده بودند.
زمزمه کنان گفت:

- کارت نگرفت. جلورفت و دستانش را دور گلوی مارک حلقه کرد
و انگشتانش را بهم فشرد. مارک چیزی نگفت، ولی در حلقه‌ای که گیر
کرده بود با ناراحتی تکان خورد، چشمانش چیزی به شائول می‌گفتند
که او می‌داند.

چشمانش گفتند، اگر مرا بکشی. همه خواب و خیالت چه
می‌شوند؟ اگر مرا بکشی، جریانهای آب پر از ماهی قزل‌آلا چه
می‌شوند؟ مرا بکش، افلاطون را بکش، ارسطو را بکش، انیشتین را
بکش، آری، همه ما را بکش! زود باش، مرا خفه کن. من به تو جرأت
می‌دهم.

انگشتان شائول گلوی او را رها کردند.
سایه‌هایی در دهانه غار خودنمایی نمودند.
هر دو مرد سرشان را برگرداندند.
سایر مردان آن جا بودند. پنج نفر از آنها، خسته از راه پیمایی، نفس
زنان، در لبه روشنایی انتظار می‌کشیدند.
مارک خنده کنان گفت:

- شب بخیر، داخل شوید، داخل شوید آقایان!



خشونت‌ها و جدل‌ها تا طلوع آفتاب ادامه یافت. مارک در بین مردان شگفت زده نشسته و مچهای دستش را که به تازگی از بند رها شده بود می‌مالید. او یک محل کنفرانس از چوب ماهون با میزی مرمرین خلق کرده بود که همه آنها گرد آن نشسته بودند، مردانی ریش‌دار، با بویی شیطانی، عرق ریزان و آزمند که چشمان خود را به گنجی که یافته بودند دوخته بودند.

مارک بالاخره گفت:

- راه اجرای برنامه این طور است، بهتر است هر یک از شما روز معین و ساعت معین با من قرار ملاقات داشته باشید. من به همه شما به طور برابر می‌رسم. من تحت مالکیت شهر خواهم بود، آزاد برای رفت و آمد. این منصفانه است. شاتول دوران تعلیق مجازات خود را می‌گذرانند. وقتی دوره خود را با موفقیت به پایان رساند می‌تواند یک همشهری آزاد شود، او را هم یک یا دوبار معالجه می‌کنم. تا آن وقت من کاری با او ندارم.

مردان دیگر نیشخندی به شاتول زدند.

شاتول گفت:

- متأسفم، نمی‌دانستم چه کاری دارم می‌کنم. حالا حالم خوبست. مارک گفت:

- خواهیم دید، بگذارید یک ماه او را در حالت تعلیق نگهداریم. مردان دیگر نیشخندی به شاتول زدند.

شاتول چیزی نگفت، نشست و به کف غار خیره نگریست. مارک گفت:

- خوب، حالا ببینم، دوشنبه نوبت تست، اسمیت^۱.
 اسمیت سرش را به علامت موافقت تکان داد.
 روز سه شنبه پیتر^۲ را برای یک دو ساعت می بینم.
 پیتر سرش را به علامت موافقت تکان داد.
 - چهارشنبه، نوبت جانسون^۳، هلتزمن^۴ و جیم^۵ است.
 این سه نفر به یکدیگر نگاه کردند.
 مارک به آنها گفت:

بقیه روزهای هفته را کاملاً تنها خواهم بود، هر چیز کم بهتر از هیچ چیز است. اگر دستورات مرا اطاعت نکنید، هیچ کاری نمی کنم.
 جانسون گفت:

- شاید بتوانیم مجبور کنیم. به چشم دیگران نگاه کرد و افزود:
 - ببینید ما پنج نفر و او یک نفر است. می توانیم او را مجبور کنیم هر کاری که می خواهیم انجام دهد. اگر همکاری داشته باشیم یک نعمت بزرگ به دست می آوریم.
 مارک به دیگران اخطار کرد:
 - مخبط نباشید.
 جانسون گفت:

- بگذارید من صحبت کنم، او دارد به ما می گوید که چکار خواهد کرد، چرا ما به او نمی گوییم! آیا از او بزرگتر هستیم یا نه؟ و او دارد ما را تهدید می کند! خوب، بگذارید من یک تراشه چوب زیر ناخن انگشت

1- Smith

2- Peter

3- Johnson

4- Holtzman

5- Jim

شصت او فرو کنم و آن را آتش بزنم و ببینم آیا کار می‌کند یا نه! من می‌خواهم بدانم چرا او هر شب کار نمی‌کند؟
مارک گفت:

- به او گوش نکنید، او دیوانه است. مسئول گفتار خود نیست. او می‌داند چه می‌خواهد بکند، شما نمی‌دانید؟ او یکی یکی شما را از صحنه خارج می‌کند و می‌کشد، یکی یکی، بله، همه شما را می‌کشد، وقتی این کار را کرد تنها می‌ماند - فقط او و من! او این فکر را در سر دارد.

مستعمین چشمک زدند، ابتدا به طرف مارک و سپس به سوی جانسون.

مارک گفت:

- برای این موضوع هیچ کدام از شما نمی‌توانید به دیگری اعتماد کنید. وقتی هریک از شما پشت کند، نفر دیگر او را خواهد کشت. به جرأت می‌توانم بگویم در پایان هفته شما همگی مرده‌اید یا دارید می‌میرید.

باد سردی به درون اتاق چوب ماهون زوزه کشید. اتاق داشت محو می‌شد و غار خود را آشکار کرد. مارک از شوخی خسته شده بود. میز مرمرین خرد شد و روی زمین ریخت و به صورت بخار درآمد.

مردان مرددانه با چشمانی درخشان و حیوانی به یکدیگر زل زدند. آنچه در مورد آن صحبت شده بود حقیقت داشت. آنها یکدیگر را در روزی دیدند که قرار گذاشته شده بود، با شگفتی، همدیگر را می‌کشتند تا وقتی که آن شخص خوشبخت که باقی بماند از آن گنجینه‌ای که در میانشان قدم می‌زند لذت ببرد.

شائول آنها را نگریست و احساس تنهایی و ناآرامی کرد. وقتی تو یک اشتباه مرتکب می شوی، چقدر سخت است به آن اعتراف کنی، به عقب بازگردی و از نو شروع کنی. حالا وضع آنها به مراتب بدتر از تنهایی و گشمدن در مریخ بود.

مارک بالاخره گفت:

و برای بدتر کردن وضعیت، یکی از شما یک اسلحه دارد. و بقیه فقط یک چاقو، ولی می دانم که یکی از شما اسلحه گرم دارد. همه آنها از جای جستند، مارک گفت:

- اسلحه را پیدا کنید. آن کس را که اسلحه دارد پیدا کنید، وگرنه همه شما را می کشد!

مردان وحشیانه به هم پریدند، نمی دانستند کدامیک را ابتدا باید جست و جو کنند. دستانشان در هم پیچید، فریاد کشیدند، و مارک با حقارت به آنها می نگریست.

جانسون به عقب پرید، چیزی در جیب خود احساس کرد، او گفت:

- بسیار خوب، بهتر است کار را به پایان برسانیم! تو، اسمیت. گلوله ای به سینه اسمیت زد. اسمیت به زمین خورد. مردان دیگر فریاد کشیدند. از هم جدا شدند. جانسون نشانه روی کرد و دوباره دیگر ماشه را چکاند.

مارک فریاد کشید:

- بس کن!

از دل غار و آسمان و زمین، نیویورک آنها را در بر گرفت. خورشید در بالای برجهای بلند می درخشید. بالابرها و یدک کشها در بارانداز

حرکت می‌کردند. بانوی سبز^۱ به کرانه خیره شد، مشعلی در دست داشت.

مارک گفت:

- نگاه کنید، احمقها! پارک مرکزی صورتبندیهای شکوفه خود را ظاهر کرد. نسیم روحبخش چمنهای روی زمین را به رقص و موج زدن وا داشت.

و در مرکز نیویورک، مردان با حالتی وحشیانه تلوتلو خوردند. جانسون اسلحه‌اش را سه بار دیگر آتش کرد. شاتول به جلو دوید. به جانسون برخورد کرد و او را با خود به زمین زد. اسلحه را پیچاند و از دستش در آورد، یک بار دیگر آتش از اسلحه خارج گردید. مردان در جای ایستادند.

شاتول در کنار جانسون دراز کشیده بود. نزاع را متوقف کرده بودند. سکوت دهشتناکی حکمفرما بود. مردان ایستاده و نظاره می‌کردند. نیویورک در دریا فرو رفت. با صدای هیس، حبابهای هوا بیرون ریختند، فریادی از فلز تخریب شده و زمان گذشته بلند شد، ساختمانهای بلند خم شدند، پایین ریختند و رویهم خوابیدند. مارک در بین ساختمانها ایستاده بود. سپس یک سوراخ ظریف قرمز رنگ روی سینه‌اش پدیدار شد، مثل ساختمانها بدون کلمه‌ای که بگوید فرو غلتید.

شاتول همان طور که دراز کشیده بود به مردان و به جسد خیره شد. از جای بلند شد، اسلحه در دستش بود. جانسون حرکت نکرد، جرأت نداشت حرکت کند.

همگی چشمانشان را بستند و دوباره باز کردند، فکر می‌کردند با این عمل ممکن است مردی که در جلوشان دراز کشیده حیات مجدد بیابد.

غار سرد بود.

شائول به اسلحه‌ای که در دست داشت نگریست. آن را به بیرون و به دره پرتاب نمود و سقوط آن را نگاه نکرد.

طوری به جسد نگاه می‌کردند که گویی نمی‌توانند باور کنند. شائول خم شد و دست بی‌حس جسد را گرفت و گفت:
- لئونارد!

دست را تکان داد و باز گفت:

- لئونارد؟ لئونارد!

لئونارد مارک حرکتی نکرد. چشمانش بسته بود، سینه‌اش بالا و پایین رفتن را متوقف کرده بود. داشت سرد می‌شد.
شائول بلند شد و گفت:

- او را کشتیم.

به چهره مردان نگاه نمی‌کرد. دهانش مملو از لیکور خام شده بود.
سپس افزود:

- تنها کسی که نمی‌خواستیم کشته شود کشته شد.

دست لرزانش را روی چشمانش گذاشت. سایرین در انتظار ایستادند.

شائول گفت:

- بیلی بیاورید و او را دفن کنید.

برگشت و افزود:

زمزمه می‌کرد و به خواب رفت. نیویورک و پارک مرکزی و بعد ایلینویز در بهار، شکوفه‌های سیب و علفهای سبز. فایده نداشت. آن طوری نبود. نیویورک رفته بود و هیچ کاری نمی‌توانست بکند که آن را برگرداند. او هر روز صبح برمی‌خاست و در کرانه‌ها و میان دریای مرده به دنبال آن می‌گشت، و برای همیشه به گرد مریخ می‌گشت و آن را جست‌وجو می‌کرد و هرگز آن را نمی‌یافت. و سرانجام دراز می‌کشید، برای قدم زدن خیلی خسته بود. سعی کرد نیویورک را در ذهنش پیدا کند، ولی آن را نیافت. قبل از آن که کاملاً به خواب رود آخرین چیزی که شنید بالا و پایین رفتن بیل و حفر یک گودال در زمین بود که نیویورک با سقوطی سهمگین از فلز و مه و بو و رنگ و صدا در آن فرو غلتید، سقوط کرد و دفن شد.

در تمام طول خواب خود در آن شب فریاد می‌کشید.

- من هیچ کاری با شما ندارم.
یکی از آنها برای پیدا کردن بیل راه افتاد.



شائول آنقدر ضعیف بود که نتوانست حرکت کند. زانوانش از تنهایی و ترس و سردی شب گویی سنگین شده و در زمین ریشه دوانیده‌اند. آتش تقریباً خاموش شده و اکنون تنها دو قمر مریخ روشنی می‌دادند و کوهها را قابل دیدن می‌ساختند.

صدای بیلی که زمین را می‌کند به گوش می‌رسید.

یک نفر با صدای خیلی بلند گفت:

- به هر حال، ما به او نیازی نداریم.

صدای کندن ادامه یافت. شائول به آهستگی به راه افتاد و خود را به کنار درخت تاریکی رساند و زیر آن روی شنها نشست، دستانش بدون اراده روی پاهایش قرار گرفت.

فکر کرد «خواب. ما همگی حالا به خواب می‌رویم. بهر حال این یکی را به مقدار زیاد داریم. بخواب و سعی کن نیویورک و بقیه چیزها را در رؤیایت ببینی.»

چشمانش را با خستگی بست. خون در بینی و دهان و چشمان لرزانش جمع شد.

با صدای خسته‌ای پرسید:

- چگونه این کار را کرد؟ سرش خم شد و روی سینه‌اش افتاد.

- چگونه او نیویورک را این جا آورد و ما را واداشت اطراف آن گردش کنیم؟ بگذار سعی کنم. نباید زیاد سخت باشد. به نیویورک فکر کن، فکر کن.

بتون مخلوط کن

او به صدای خش و خش مانند علف خشک برخاسته از جادوگران
پیر در زیر پنجره باز خود گوش داد:
اتیل، ترسو! اتیل، استنکاف کننده! اتیل، کسی که اهمیتی به جنگ
با شکوه بین مریخ و زمین نمی دهد!
او فریاد کشید:

- جادوگرها، صحبت کنید.

صداها شبیه به آبی که در کانالهای طولانی و در زیر آسمان مریخ
جاریست تبدیل به زمزمه شد.

اتیل، پدر پسری که بایستی در سایه این دانش وحشتناک رشد کند!
این جمله از دهان زن پیر پراز چین چروک بیرون آمد. آنها سرهای
جادویی خود را که چشمانی شیطانی زینتشان می داد آهسته و آرام
بهم کوبیدند.

- خجالت بکش، خجالت بکش!

همسرش در طرف دیگر اتاق گریه می کرد. قطره های اشکش مثل

باران روی کنبوش سرد اتاق می ریخت.

- اوه، اتیل، چگونه می توانی این طوری فکر کنی؟

اتیل کتاب فلزی را که داستانی جذاب به وسیله سیم کشیهای
طلایی خود از اول صبح برایش می خواند کنار گذاشت.
او گفت:

- من سعی کرده ام آن را توضیح بدهم. هجوم مریخی ها به زمین
یک کار احمقانه است. ما بطور کامل منهدم می شویم.

در خارج، یک صدا، یک غرش، آوای مواجهی از برخورد سنج، یک
تبل، یک فریاد، انعکاس صدای پاهای در حال رژه، مارش و آهنگ در
دل هوا طنین می انداخت. در خیابانهای سنگفرش شده، نظامیان با
تفنگهای آتشین روی شانه، می گذشتند. بچه ها پشت سرشان
می دویدند و چند عجوزه پرچمهای کثیفی را تکان می دادند.
اتیل گفت:

- من باید در مریخ بمانم و یک کتاب بخوانم.

صدای در زدن گستاخانه ای شنیده شد. تیلّا پاسخ داد. پدر زن با
حالتی توفانی به درون آمد و گفت:

- این چیزها چیست که من در مورد دامادم می شنوم؟ یک خائن؟
- بله، پدر.

- تو نمی خواهی همراه ارتش مریخ بجنگی؟

- نه، پدر.

پدر پیر به شدت فرمز شد و گفت:

خدایای من! مثل طاعون زده ها تیرباران می شوی!

- مرا تیرباران کنید و تمامش کنید.
- چه کسی هرگز شنیده است که یک مریخی نجنگد؟ کی!
- اعتراف می‌کنم، هیچکس، این غیرقابل تصور است.
- صدای جادوگرها از زیر پنجره بلند شد که گفتند: غیرقابل تصور.
- تیلا وارد صحبت شد و گفت:
- پدر نمی‌توانی برایش دلیل و برهان بیاوری؟
- دلیل برای یک کپه پهن حیوان.
- پدر فریاد می‌کشید، چشمانش از حدقه بیرون زده بود. جلو آمد و بالای سر اتیل ایستاد و گفت:
- دسته‌های موزیک می‌نوازند، مردان رژه می‌روند، روز بسیار خوبی است، زنان می‌گریند، بچه‌ها به نشاط آمده‌اند، همه چیز در حد عالیست، مردان با افتخار و شجاعانه آماده جنگ می‌شوند، و تو این جا نشسته‌ای! اوه، شرم‌آور است!
- صداهای دور دست تکرار کردند: شرم‌آور است.
- اتیل با حالتی انفجار آمیز گفت:
- شیطان را همراه با این چرندیاتی که می‌گویید از خانه من بیرون ببرید. مدالها و تبله‌ایتان را با خود بردارید و بیرون بروید!
- در حالیکه همسرش جیغ می‌کشید به سرعت از کنار پدرزن خود رد شد، به محض آنکه در را کاملاً باز کرد یک گروه نظامی وارد شدند.
- یک صدا فریاد زد:
- اتیل و رای؟^۱
- بله!

- شما بازداشت هستید!

اتیل در حالیکه به وسیله مردان در اونیفرم برنزی رنگ به بیرون کشیده می شد، فریاد کشید:

- خداحافظ همسر عزیزم. من بهمراه این احمقها جنگ نخواهم کرد.

جادوگران شهر با صدایی که هر لحظه بیشتر محو می شد، گفتند: خداحافظ، خداحافظ.



سلول زندان کوچک و پاکیزه بود. اتیل بدون کتاب خیلی عصبی بود. میله های سلول را در درست فشرد و به راکت هایی که در تاریکی شب شلیک می شدند نگاه کرد. ستارگان سرد و متعدد بودند، وقتی راکتی در میان آنها منفجر می شد گویی از هم می پاشیدند. - احمقها.

اتیل زیرلب زمزمه کرد.

- احمقها!

در سلول باز شد. مردی با نوعی خودرو وارد شد، خوردویی پراز کتاب، کتابها در همه جای آن خوردو. پشت سر آن مرد، نظامی مسئول تحویل کتاب از دور پدیدار شد.

مرد دوم مچ دست اتیل را گرفت و گفت:

- اتیل وری، ما می خواهیم بدانیم چرا تو این کتابهای ضاله زمینی را در خانه خود داشته ای. نسخه هایی از داستانهای شگفت انگیز، افسانه های علمی، قصه های فانتزی، توضیح بده.

اتیل خود را از دست او آزاد کرد و گفت:

- اگر قرار است مرا تیرباران کنید. زود باشید. این نوشته‌های زمینی بهترین دلیلی است که من سعی نمی‌کنم به آنها هجوم ببرم. این دلیلی است که چرا هجوم شما شکست می‌خورد.

مأمور سرزنش‌کنان یکی از مجله‌های زرد رنگ را برداشت و گفت:
- چگونه؟

اتیل گفت:

- هر کدام را که می‌خواهی نگاه کن. نه نوشته از ده تا که در سالهای ۱۹۲۹ و ۳۰ تا ۵۰ به تاریخ زمینی بر روی کاغذ آمده‌اند موفقیت هجوم مریخ را بر زمین نشان می‌دهند.

مأمور سرش را با شادی تکان داد و گفت:
- اوه!

اتیل گفت:

- ولی عاقبت به شکست منجر شده‌اند.

داشتن چنین نوشته‌هایی خیانت به حساب می‌آید!

- اگر دوست داری این طور تصور کن. ولی بگذار نتیجه‌گیری کوچکی هم بکنم. هر هجوم بدون استثناء به وسیله مردان جوانی هدایت می‌شد، معمولاً ضعیف، ایرلندی، معمولاً تنها به نام میک^۱ یا ریک^۲، یا جیک^۳ یا بانون^۴، که مریخی‌ها را بکشتن و انهدام می‌داد.
- تو آن را باور نداری!

نه، من باور نمی‌کنم زمینی‌ها واقعاً این کار را بکنند - نه. ولی آنها دارای سابقه هستند، می‌فهمند، دارای نسلهایی از اطفال بوده‌اند که

1- Mick

2- Rick

3- Jick

4- Bannon

چنین کتابهایی خوانده‌اند و آن را جذب نموده‌اند. آنها هیچ چیز به جز سابقه هجومهای موفقیت‌آمیز نداشته‌اند. آیا تو می‌توانی نمونه‌ای از نوشته مریخی که این حالت را داشته باشد به زبان بیاوری؟

- خوب...

- نه.

- فکر نمی‌کنم.

- میدانی که نیست. ما هرگز داستانی به این شیوه ننوشته‌ایم. حالا یاغی شده‌ایم، حمله می‌کنیم و خواهیم مرد.

- دلیل تو را قابل توجیه نمی‌بینم. این داستانها چه ارتباطی با کار ما دارد؟

- روحیه. یک چیز بزرگ. زمینی‌ها می‌دانند که نمی‌توانند شکست بخورند. این احساس در وجود آنها ریشه دارد، مثل خون که در رگهایشان جاریست. آنها نمی‌توانند شکست بخورند. آنها به هر هجومی، صرف‌نظر از این که چقدر خوب سازمان داده شده باشد پاسخ می‌دهند. جوانان آنها با خواندن این داستانها نوعی وفاداری کسب می‌کنند که ما قادر به برابری با آنها نیستیم. ما مریخی‌ها؟ ما نامطمئنیم، می‌دانیم که ممکن است شکست بخوریم، روحیه ما پایین است، علیرغم سر و صدای تبلها و زنجموره شیپورها روحیه خوبی نداریم. مأمور فریاد زد:

- من به این دستاویزهای خیانت بارگوش نمی‌کنم. این داستان هم مثل تو سوزانده خواهد شد، تا ده دقیقه دیگر. می‌توانی انتخاب کنی، اتیل و رای. یا به لژیون بپیوند و یا بسوز.

- این انتخاب دو نوع مرگ است. من سوختن را بر می‌گزینم.

- اقرار!

او را به محوطه حیاط اسکورت کردند. در آن جا مشاهده کرد کتابهایی را که با خون دل تهیه کرده بود به دست آتش سپردند. یک سوراخ ویژه آماده شده بود، سوراخی به عمق پنج فوت و مملو از ماده‌ای سوختنی. این سوراخ با صدای رعدآسایی به آتش کشیده شد، تا یک دقیقه دیگر، او را به داخل آن می انداختند.

در طرف دیگر حیاط و در سایه چشمش به اندام باریک پسرش افتاد که تنها آن جا ایستاده است، چشمان بزرگ زردش از غم و ترس برق می زد. او دستش را تکان نداد و صحبت هم نکرد، ولی فقط مثل یک حیوان در حال مرگ، حیوان بی زبانی که به جست و جوی راهی برای فرار از مرگ است به پدرش نگاه می کند.

اتیل به گودال سوزان نگریست. احساس کرد دستهای خشنی او را گرفتند، کشیدند و او را به طرف محیط سوزاننده مرگ خیز هل دادند. فقط در این موقع بود که آب دهانش را قورت داد و فریاد کشید:

- صبر کنید!

چهره روشن شده مأمور از لهیب نارنجی رنگ آتش، در هوای لرزان به جلو آمد.

- چه می خواهی؟

اتیل پاسخ داد:

- به لژیون جنگی می پیوندم.

- خوبست، او را آزاد کنید!

دستانی که او را گرفته بودند به عقب کشیده شدند.

وقتی برگشت مشاهده کرد پسرش در حالت انتظار در طرف دیگر

حیاط ایستاده است. پسرش لبخندی به لب نداشت. فقط انتظار می کشید. یک راکت برنزی رنگ به طرف آسمان پرید. می درخشید...



مأمور گفت:

- و حالا ما به این قهرمانان بزرگ سفر بخیر می گوئیم. موزیک مارش نواخت و باد قطرات لطیف باران را روی مردانی که غرق عرق بودند ریخت. بچه ها هورا کشیدند. در شلوغی جمعیت اتیل همسرش را دید که می گرید و مغرور است و پسرش را ساکت و آرام در کنار او.

به طرف سفینه حرکت کردند، همه آنها شجاع و خندان. خود را در صندلیهای تار عنکبوتی بستند. همه تار عنکبوتهای داخل سفینه از مردان پر شد. غذای کمی جویدند و انتظار کشیدند. یک در بزرگ بسته شد.

اتیل زیر لبی گفت:

- به طرف زمین و انهدام.

یک نفر پرسید:

- چی گفتی؟

اتیل با دهن کجی گفت:

- به طرف پیروزی با شکوه.

سفینه از جای کنده شد.

اتیل فکر کرد، فضا. ما در این جا در یک کتری برنجی و در دل فضای مرکبی رنگ و نورهای ارغوانی می جوشیم. ما راکت شادی آفرینی هستیم که به طرف زمین پر می کشیم و چشمان ساکنین آن را از

ترس و وحشت پر می‌کنیم. این شبیه به چیست؟ که دور از خانه و همسر و فرزند در این جا باشی؟

سعی کرد لرزش خود را مورد تحلیل قرار بدهد. مثل اینست که محرمانه‌ترین خواسته‌های خود را با بندی محکم به مریخ ببندی و بعد یک میلیون مایل به طرف خارج پرش کنی. قلب تو هنوز در مریخ بزند و بتپد. مغز تو هنوز در مریخ باشد و در آن جا فکر کند. معده‌ات هنوز در آن جا باشد و آخرین غذایی را که خورده‌ای هضم کند. ریه‌هایت هنوز هوای آبی رنگ شرابی مریخ را درخود داشته باشد و فقط یک بخش از بدنت از خانه‌ات جدا باشد.

تنها چیزی که به همراه داری یک جفت دست است که می‌خواهی به وسیله آنها مرگ را بر زمینیان نازل گردانی. اتیل با سردی با این افکار درگیر بود.

- شروع حمله، شروع حمله، حمله!

- آماده باشید. آماده باشید!

- بلند شوید!

- از تار عنکبوتها با شتاب خارج شوید!

اتیل حرکت کرد، در جایی جلوتر از بدنش دو دست سردش قرار داشت.

فکر کرد، چقدر سریع شروع شد. یک سال پیش یک سفینه زمینی به مریخ رسید، دانشمندان ما با استعداد غیرقابل تصور خود در زمینه داشتن تله‌پاتی از روی آن کپیه‌ای تهیه کردند، کارگران متخصص ما بی‌درنگ از روی آن صدها فروند ساختند. از آن به بعد هیچ سفینه زمینی به مریخ نیامد، ولی با این وجود ما همگی زبان آنها را به طور

کامل می‌دانیم. فرهنگ و منطق آنها را می‌شناسیم. و باید بهای این
هوشمندی خارق‌العاده خود را بپردازیم....

- توپها به حالت آماده!

- آماده!

- دیدبانی!

- فاصله بر حسب مایل؟

- ده هزار!

- حمله!

سکوتی وزوزکننده. سکوتی حاوی پرواز حشره‌ها بر روی دیواره
سفینه. صدای این حشرات آوای آواز بوبینها و چرخها و اهرمها بود.
سکوت مردان منتظر. سکوت اعضای که ضربان مداوم عرق کردن
زیر بغل و روی ابرو را کنترل می‌کردند!
- صبر کنید! آماده!

اتیل با ناخن انگشت خود به آخرین حد سلامت عقل آویزان شده
بود.

سکوت، سکوت، سکوت. انتظار.

تی ی ی ی ی ی!

- این چیست؟

- رادیوی زمین!

- آن را قطع کنید!

- آنها سعی می‌کنند با ما تماس بگیرند. آن را قطع کنید!

ای ی ی ی ی ی!

- تماس گرفتند، گوش کنید!

- ناوگان هجومی مریخ! بگو شم.
 سکوت وزوز حشرات برای نفوذ صدای تیز زمین در اتاقهای
 سفینه خود را عقب کشید.
 - این زمین است که صحبت می‌کند. پرزیدنت ویلیام سامرز^۱ از
 انجمن تولیدکنندگان متحد امریکا!
 اتیل محکم در جای خود ایستاد، کمی به جلو خم شد، با چشمانی
 بسته.

- به زمین خوش آمدید.
 مردان حاضر در سفینه نعره کشان گفتند:
 - چی؟، او چه گفت؟
 - بله، به زمین خوش آمدید.
 - این یک حقه است!
 اتیل لرزید، چشمانش را گشود تا به منبع غیرقابل رؤیت صدائی که
 از سقف پخش می‌شد خیره شود.
 صدای دوستانه ادامه داد:
 - خوش آمدید! به زمین سرسبز و صنعتی خوش آمدید!، با آغوش
 باز به شما خوشامد می‌گوییم، خوش آمد می‌گوییم تا یک هجوم
 خونالود را به یک دوستی مداوم تبدیل کنیم، نوعی دوستی که هرگز
 خدشه‌ای بر ندارد.

- یک حقه!
 - هیس، ساکت!
 - سالها پیش ما زمینی‌ها از جنگ دست کشیدیم و بمبهای

هسته‌ای خود را منهدم کردیم. حالا با حالت عدم آمادگی که داریم هیچ کاری به جز خوش آمد گفتن به شما نمی‌توانیم انجام بدهیم. سیاره از آن شماست. ما فقط از شما مهاجمان لطف و محبت در حواست داریم.

صدایی زمزمه کنان گفت:

- نمی‌تواند حقیقت داشته باشد!

- این باید یک حقه باشد!

آقای ویلیام سامرز از زمین گفت:

- فرود بیایید و خوش آمد ما را بپذیرید، همه شما. هر کجا که

دوست دارید فرود بیایید. زمین مال شماست، ما همگی برادریم!

اتیل شروع به خندیدن کرد. همه در آن اتاق برای دیدن او روی

گردانند. سایر مریخی‌ها چشمان خود را بر هم می‌زدند: او دیوانه

شده است!

تا وقتی ضربه‌ای به او نزدند دست از خنده برنداشت.



مرد چاق قد کوتاه در مرکز گرم طرح راکت در گرین تاون کالیفرنیا،

یک دستمال سفید تمیز بیرون آورد و آن را به ابروی عرق آلودش

کشید. او به آن سکوی چوب فرش شده تازه که پنجاه هزار نفر را در

پشت خود داشت و بازو در بازوی یکدیگر داشتند و پلیس‌ها

جلویشان ایستاده بودند زیر چشمی نگاهی انداخت، همه آنها به

آسمان می‌نگریستند.

- آنها آن جا هستند!

یک نفس.

- نه، آنها مرغان دریایی هستند.

یک غرغریاس آمیز.

فرماندار زیرلبی گفت:

این فکر دارد در من قوت می‌گیرد که بهتر بود به آنها اعلان جنگ می‌دادیم، و همه ما می‌توانستیم برویم خانه.

همسرش گفت:

- هیس.

جمعیت به غرش در آمد:

- آن جا!

از زیر نور خورشید راکت‌های مریخی‌ها نمایان شدند.

فرماندار با اعصابی متشنج به اطراف نگریست و گفت:

- همگی آماده‌اید؟

ملکه زیبایی سال ۱۹۶۵ کالیفرنیا گفت:

بله، قربان.

ملکه زیبایی سال ۱۹۴۰ آمریکا که خود را با عجله رسانده بود و

جانشین ملکه زیبایی سال ۱۹۶۶ آمریکا شده بود که نتوانسته بود به

علت بیماری از خانه خارج شود گفت:

- بله.

آقای بزرگترین کشت‌کننده گریپ فروت سان فرناندو^۱ در سال

۱۹۵۶ مشتاقانه گفت:

- بله، قربان.

- موزیک! آماده‌اید؟

باند موزیک سنجهایشان را مثل تفنگ بالا آوردند.

- آماده!

راکتها فرود آمدند: شروع کنید!

موزیک آهنگ کالیفرنیا من به اینجا می‌آیم را ده بار نواخت.

از ظهر تا ساعت یک بعد از ظهر فرماندار سخنرانی کرد، و دستش را

به طرف راکتهای آرام و بدون جنبش مریخی‌ها حرکت داد.

در ساعت یک و پانزده دقیقه در راکتها باز شد.

موزیک سه بار آهنگ اوه، ایالت طلایی را نواخت.

اتیل و پنجاه مریخی دیگر تفنگ در دست و آماده نبرد از راکت

بیرون پریدند.

فرماندار با کلید زمین به طرف آنها دوید.

موزیک آهنگ سانتا کلوس^۱ به شهر می‌آید، را نواخت و یک گروه از

خوانندگان کلمات متفاوتی با آن ادا کردند، چیزی شبیه به مریخی‌ها

به شهر می‌آیند.

مریخی‌ها چون اسلحه‌ای در اطراف ندیدند احساس آرامش

کردند، ولی تفنگهایشان را آماده نگه داشتند.

از ساعت یک و نیم تا دو و پانزده دقیقه فرماندار همان سخنرانی را

خطاب به مریخی‌ها تکرار کرد.

در ساعت دو و سی دقیقه ملکه زیبایی امریکا در سال ۱۹۴۰

داوطلب شد که اگر همه مریخی‌ها در یک خط بایستند همه آنها را

بیوسد.

در ساعت دو و سی دقیقه و ده ثانیه موزیک آهنگ حال شما چطور است را برای از بین بردن گیجی حاصله به وسیله ملکه زیبایی امریکا نواخت.

در ساعت دو و سی و پنج دقیقه آقای بزرگترین گریپ فروت یک کامیون دو تنی پر از آن میوه به مریخی ها هدیه کرد.

در ساعت دو و سی و هفت دقیقه فرماندار به کلیه مریخی ها گذرنامه ای داد که بتوانند آزادانه به تماشاخانه های سلطنتی بروند و این مراسم را با نطقی که تا ساعت سه و اندی طول کشید ترکیب کرد. موزیک نواخت و پنجاه هزار نفر آهنگ آنها دوستان خوبی هستند را خواندند.

مراسم در ساعت چهار بعد از ظهر به پایان رسید. اتیل در سایه سفینه نشست، دو نفر از همقطارانش با او بودند، او گفت:

- خوب زمین است!

یکی از مریخی ها گفت:

- من می گویم این موشهای موزی را بکشید، من به آنها اعتماد ندارم. آنها بدجنس هستند. انگیزه آنها از این گونه رفتار با ما چیست؟ او جعبه ای را برداشت که خش و خش می کرد. سپس گفت:

- این آشغالها چیست که آنها به من داده اند؟ گفتند، یک نمونه.

برچسب آن را خواند بلیکس^۱، صابون مایع جدید.

جمعیت مثل دیدن یک کارناوال با مریخی ها مخلوط شده بودند. در هر نقطه جمعی از مردم به سفینه اشاره می کردند و سوالاتی

می نمودند.

اتیل سرد شده بود. او حالا حتی بیشتر می لرزید. او زمزمه کرد:
- آن را احساس نمی کنید؟ تنش را، حالت شیطانی همه این
وضعیت را. چیزی دارد برایمان اتفاق می افتد. آنها طرحی در سر
دارند. چیزی ظریف و وحشتناک. آنها می خواهند کاری با ما بکنند -
من می دانم.

- من می گویم همه آنها را بکشیم!

- چگونه می توانی مردمی که تو را دوست و رفیق می نامند
بکشی؟

این سؤال را مریخی دیگر به عمل آورد.

اتیل سرش را تکان داد و گفت:

- آنها صادق هستند. و با وجود این من احساس می کنم که ما در
یک خمره بزرگ اسید قرار گرفته ایم و داریم ذوب می شویم. من
ترسیده ام.

او فکرش را برای لمس کردن ذهن مردم متوجه آنها کرد و گفت:

- بله، آنها واقعاً دوستانه فکر می کنند، مردمی بسیار خوب. توده
عظیمی از مردم که سگها و گربه ها و مریخی ها را مثل هم دوست
دارند. و هنوز.... و هنوز....

موزیک به نواختن پرداخت و آبجوی سرد بین همه تقسیم شد.

بیماری خود را ظاهر کرد.

مردان فواره هایی از حرف چرند و پرند از دهانشان بیرون ریختند.

صدای بیماری پراکنده شد.

اتیل با حالتی خفگی در زیر درخت چنار نشسته بود. او گفت:

- یک توطئه، یک توطئه یک توطئه وحشتناک.

غرضی کرد و دست را روی معده‌اش گذاشت.

فرمانده بالای سر او ایستاد و گفت:

- چه خورده‌ای؟

اتیل ناله کنان گفت:

- چیزی که آنها به آن ذرت بو داده می‌گویند.

- و؟

- نوعی گوشت بلند و دراز از روی یک نان کماجی، و مقداری مایع

زرد رنگ در یک قوطی یخ زده، و نوعی ماهی و چیزی به نام کلوچه،.

اتیل آهی کشید، پلکهای چشمانش به هم می‌خوردند.

غرزدن مهاجمان مریخی از همه طرف به گوش می‌رسید.

یک نفر با صدایی ضعیف فریاد زد:

- این افعی‌های توطئه‌گر را بکشید!

فرمانده گفت:

- صبر کنید. این مهمان‌نوازی آنهاست. آنها صادق هستند. هم

اکنون به ما اجازه دادند که در شهر می‌توانیم پادگانی داشته باشیم و

اطمینان حاصل کنیم که رفتارشان درست است. ماکاری داریم که این

جا بایستی انجام دهیم.

مردان به پای خاستند و پلک زنان با حالتی احمقانه به اطراف

نگریستند.

- قدم رو.

یک، دو، سه، چهار! یک، دو، سه، چهار!...



فروشگاههای سفید رنگ شهر کوچک در زیر گرمای ضعیف خوابیده بودند. حرارت از همه چیز متصاعد می شد - تیرها، بتون، فلز، چادر، سقفها، کاغذهای دیواری - همه چیز.

صدای پای مریخی ها در روی اسفالت منعکس می شد.

فرمانده به آهستگی گفت:

- افراد، مراقب باشید!

آنها از جلوی یک آرایشگاه زنانه رد شدند.

از داخل صدای خنده های تودهنی بلند شد.

- نگاه کنید.

یک سر مسی رنگ مثل یک عروسک از پنجره بیرون آمد و غیب

شد. یک چشم آبی درخشید و پشت جا کلیدی قرار گرفت.

اتیل زمزمه کنان گفت:

- این یک توطئه است، یک توطئه، من به شما می گویم!

رایحه عطر در هوای تابستانی به وسیله دستگاههای تهویه

می پیچید. از جایی که زنان مثل مخلوقات دریایی در زیر مخروطهای

الکتریکی پنهان شده و زیبایی کار و بوی عطرشان مریخی ها را به

هیجان می آورد.

اعصاب اتیل به ناگهان از جای در رفت. او فریاد کشید:

- به خاطر خدا! بیایید به راکتمان برگردیم، برویم خانه. آنها ما را

خواهند گرفت! آن چیزهای وحشتناک در این جا. آنها را می بینید؟ آن

شیطانهای زیر دریایی، آن زنان در آن غارهای کوچک ساخته شده از

صخره مصنوعی!

- خفه شو!

با خود فکر کرد: «به آنها در آن جا نگاه کن، لباسهایشان را مثل آب ششهای سرد و سبز بر روی رانهای ستون مانندشان انداخته‌اند. او فریاد کشید.

- یک نفر دهان او را ببندد!

- آنها به طرف ما هجوم خواهند آورد، جعبه‌های شکلات و آدامس را که با لرزندان لبهای قرمز و دهان پر از آبشان می‌جووند به سوی ما پرتاب خواهند کرد. ما را با ابتذال از راه بدر می‌کنند، احساس ما را به بازی گرفته و آن را تخریب می‌نمایند! به آنها نگاه کنید، به وسیله آرایش کردن نمکین شده‌اند، صدایشان شبیه به وزوز و زمزمه آب است! جرأت می‌کنید وارد آن جا بشوید؟

سایر مریخی‌ها پرسیدند:

- چرا نه؟

- آنها شما را سرخ می‌کنند، می‌شویند، عرض می‌کنند! شکافتان می‌دهند، پریرتان می‌کنند. تا وقتی که هیچ چیز به جز یک شوهر بیچاره نباشید، یک مرد کارگر، کسی که باید فقط پول بپردازد و آنها بتوانند بیایند آن جا بنشینند و آدامسشان را بجوند! فکر می‌کنید می‌توانید آنها را کنترل کنید؟

- بله، خدای بزرگ!

از فاصله‌ای صدای تیز و بلندی بگوش رسید، صدای زنانه‌ای می‌گفت:

- اون وسطی نمکی نیست؟

صدای دیگر که هر لحظه محوتر می‌شد گفت:

- مریخی‌ها هم بدک نیستند، مرد هستند دیگه.

- هی، آن جا، شما، مریخی ها! شما، هی!
اتیل فریادکشان دست به فرار زد...

در پارکی نشست لرزش بدنش هر لحظه سخت تر می شد. آنچه را که دیده بود به خاطر آورد. با نگاه کردن به آسمان تاریک شب، خود را از خانه اش بسیار دور و منزوی احساس کرد. حتی حالا که بین درختان آرام نشسته بود، در فاصله ای که می توانست سربازان مریخی را در خیابان با زنان در حال قدم زدن ببیند که در تاریکیهای روح مانند محو شده و مشغول نجوا کردن می شوند. در غارهای باد - سینما.
- سلام.

سرش را با وحشت برگرداند.
زنی روی نیکمت در کنار او نشست، آدامس خود را با تنبلی می جوید. زن گفت:

- فرار نکن، من گاز نمی گیرم.
اتیل گفت:

- اوه!

زن گفت:

- دوست داری به سینما برویم؟
- نه.

- اوه! کوتاه بیا، بقیه این کار را کرده اند.
اتیل گفت:

- نه، تنها کاری که در این جهان می کنید همین است؟
چشمان آبی زن از روی تردید گشاد شد و گفت:

- تنها؟ این کافی نیست؟ انتظار داری چکار بکنم - بنشینم خانه و کتاب بخوانم؟ ها ها، کار ثروتمندها.
 اتیل قبل از این که سوآلی بکند یک لحظه به زن نگریست.
 او پرسید:

- چیز دیگری هم داری؟

- سواری با اتومبیل، تو ماشین داری؟ تو باید یک شش سیلندر کروکی بخری پسر، خیلی جالب است! هر مردی که یک شش سیلندر داشته باشد می تواند با تمام دخترها بیرون برود، هی!
 زن نگاهی به او کرد و افزود:

- شرط می بندم همه نوع پولی داشته باشی - تو از مریخ می آیی.
 شرط می بندم اگر بخواهی می توانی یک شش سیلندر بخری و هر جا که می خواهی بروی.

- شاید به نمایش؟

- مگر اشکالی دارد؟

- نه، نه.

زن گفت:

- می دانی مثل کسی حرف می زنی، آقا؟ یک کمونیست! بله، آقا، طوری حرف می زنند که هیچ کس یک پاپاسی هم برایش نمی دهد.
 این سیستم کوچک قدیمی ما هیچ عیبی ندارد. ما آنقدر خوب بودیم که گذاشتیم شما مریخی ها به ما هجوم بیاورید. و ما حتی انگشت هم روی شما بلند نکردیم، کردیم؟

اتیل گفت:

- این درست همان چیز است که من سعی می کنم بفهمم. چرا به ما

اجازه آمدن به این جا را دادید؟

- چون که ما خوش قلب هستیم، آقا، فقط به خاطر داشته باش، خوش قلب.

و برای یافتن کس دیگر بطرفی رفت.

اتیل با جمع آوری همه جرات و قدرت خود سعی کرد نامه‌ای برای همسرش بنویسد، در حالیکه قلم را با دقت روی کاغذی که روی زانویش بود حرکت می داد نوشت:

«تیلای عزیزم»

ولی دوباره کسی مزاحم او شد. یک پیرزن کوتاه قد و کوچولوی دخترنما با چهره‌ای چروک دار و رنگ پریده و دایره زنگیش را در مقابل بینی او تکان داد و مجبورش کرد به بالا نگاه کند.

زن با چشمانی که برق می زد فریاد کشید:

- برادر، تو را نجات داده‌اند؟

اتیل قلم را زمین انداخت از جای جست و گفت:

- آیا من در خطر هستم؟

زن شیونی کشید و دایره زنگیش را تکان داد و به آسمان نگاه کرد و گفت:

- خطری دهشتناک! تو احتیاج به نجات داری، برادر، به

سخت‌ترین وجه!

اتیل با بدنی لرزان گفت:

- در قبول آن کمی مشکوکم.

زن نیشخندی زد و گفت:

- همین امروز تعداد زیادی را نجات داده‌ایم. من خودم سه نفر را

نجات دادم، سه نفر از مردم شما را، مریخی. این قشنگ نیست؟
 - فکر می‌کنم همین طور باشد.

زن بی‌اندازه مشکوک به نظر می‌رسید. او به جلو خم شد و با
 زمزمه‌ای مرموز پرسید:

- برادر! تو را غسل تعمید داده‌اند؟
 اتیل زمزمه‌کنان پاسخ داد:
 - نمی‌دانم.

زن دستها را از هم باز کرد و دایره زنگی را به صدا درآورد و جیغ
 زنان گفت:

- نمی‌دانی؟
 اتیل پرسید:

- مثل آمپول زدن است؟
 زن گفت:

- برادر، تو در شرایطی بد و گناه‌آلود هستی. من تربیت‌کنندگان
 غافل تو را ملاقات می‌کنم. شرط می‌بندم مدارس مریخ وضع
 وحشتناکی داشته باشند، به تو هیچ واقعیتهایی را تدریس نکرده‌اند. فقط
 یک سری دروغ تحویل تو داده‌اند. اگر می‌خواهی خوشحال باشی
 بایستی غسل تعمید داده شوی.

اتیل گفت:

- آیا این کار مرا در این جهان هم خوشحال می‌کند؟
 زن گفت:

- این قدر فکر شکم و لهر و لعب نباش. با یک نخود چروک خورده
 هم راضی باش. زیرا همه ما بدنای دیگر می‌رویم که خیلی بهتر از این

جاست.

اتیل گفت:

- من آن جهان را می شناسم.

زن گفت:

- آرامش در آن جاست.

- بله.

زن گفت:

- صلح در آن جاست.

- بله.

- جویهای شیر و عسل در جریان هستند.

اتیل گفت:

- خوب، بله.

- و همه شادمان هستند و خندان.

اتیل گفت:

- من می توانم هم اکنون آن را ببینم.

زن گفت:

- جهانی بهتر.

اتیل گفت:

- خیلی بهتر، بله، مریخ یک سیاره بزرگ است.

زن خود را جمع و جور کرد و دایره رنگی را تقریباً جلوی صورتش

گرفت و سپس گفت:

- آقا، با من شوخی می کنی؟

چشمان اتیل از هم گشاد شد و با ناراحتی گفت:

- نه، نه. فکر کردم در مورد -

- من در مورد مریخ کثیف و آلوده صحبت نمی‌کنم. بگذار به تو بگویم آقا! این تو و امثال تو هستید که بایستی سالهای متمادی در دوزخ بجوشید، و زجر بکشید و دانه‌های چرکین سیاه رنگ روی بدن‌تان ظاهر شود و بترکد و برای همیشه تحت شکنجه -
- باید اعتراف کنم که زمین زیاد زیبا نیست. تو آن را به طرز زیبایی توضیح دادی.

زن با عصبانیت فریاد زد:

- آقا، تو داری مرا مسخره می‌کنی!

- نه، نه. خواهش می‌کنم، از نفهمی خود معذرت می‌خواهم.
زن گفت:

- بسیار خوب. تو یک مشرک هستی، و مشرکان نادرستند. این جا کاغذی هست که آدرسی روی آن نوشته شده. فردا شب به آن جا بیا و غسل تعمید بگیر و خوشحال شو. به فریادها و سرو صداها و سنجهای موزیک ما گوش کن، می‌آیی؟
اتیل مردانه گفت:

- سعی می‌کنم.

زن دایره زنان و آوازخوانان رفت. او در آوازش می‌گفت:

- خوشحالم من. من همیشه خوشحالم.

اتیل حیرت زده به کارنامه نویسی خود بازگشت.

- تیلای عزیز! در این زمینه که فکر می‌کردم زمینیان به وسیله توپها و بمبهایشان به ما حمله متقابل می‌کنند به سختی در اشتباه بودم. در این جا ریک و میک و جیک و یا بانون - آن هوشمندانی که جهان را

نجات می دهند وجود ندارد. نه.

- در این جا آدم مصنوعی های بلوند با بدنهای لاستیکی صورتی زندگی می کنند، واقعی، ولی گاهی غیرواقعی، زنده ولی گاهی در تمام واکنشهایشان به طور خودکار، در تمام طول زندگی در غارها هستند. ما تحتشان بدجوری در کمر بندگیر کرده. چشمانشان در تمام طول تماشای یک فیلم سینمایی ثابت و بی حرکت است. تنها ماهیچه ای که از بدنشان خوب کار می کند مربوط به آروارهایشان است که به طور مداوم آدامس می جود.

- و فقط اینها نیست، عزیزم تیلا، بلکه همه آن تمدنی که ما مثل دانه های گیاه در آن افتاده بودیم در یک بتون مخلوط کن سرازیر شده است. هیچ یک از ما زنده نخواهد ماند. ما به وسیله توپ و تفنگ کشته نخواهیم شد بلکه به وسیله دستانی که شادی می آفرینند می میریم. ما با راکت منهدم نمی شویم، بلکه با اتومبیل

یک نفر جیغ کشید. یک برخورد، برخوردی دیگر. سکوت. اتیل از جای جست. در خیابان دو اتومبیل بهم خورده بودند. یکی پر از مریخی ها و دیگری زمینی ها. اتیل به نوشتن نامه برگشت. - تیلائی عزیز عزیز، اگر اجازه بدهی می خواهم چند تا آمار برایت بنویسم. در این قاره که آن را امریکا می گویند در هر سال چهل و پنج هزار انسان کشته می شوند، در اتومبیل.

- برای مگسهای سبز تابستانی همیشه خون در شاهراها وجود دارد. بیشتر این کشته ها مربوط به تعطیلات هستند. من فکر می کنم آنها اتومبیل را می پرستند.

- مجسم کن از پنجره ات به بیرون نگاه می کنی و می بینی دو انسان

بسیار دوستانه روی یکدیگر دراز کشیده‌اند، در صورتی که هرگز یکدیگر را نمی‌شناخته‌اند، در اثر تصادف مرده‌اند. من پیش‌بینی می‌کنم که ارتش مریخ در دام امراض و سینما و جادوگران آدامس خور دچار شود. در روزهای بعد سعی می‌کنم قبل از آن که دیر شود به مریخ بگریزم.

- در جایی در زمین، امشب، مردی هست که اهرمی در دست دارد و وقتی آن اهرم را بکشد جهان نجات می‌یابد. مرد اکنون به اهرم کاری ندارد. اهرم او را گرد و خاک پوشانده. او خودش به ورق بازی مشغول شده.

- زنان این سیاره شیطانی ما را به سوی محبت‌های مبتذل و حالات رومانتیک مسخره می‌کشانند. شب بخیر تیلا. برایم آرزوی خوبی داشته باش. زیرا احتمال دارد در تلاش فرار بمیرم، عشق مرا به پسرمان منتقل کن.

در حالیکه به آرامی می‌گریست نامه را تا کرد و به خاطر سپرد که آن را به پست سفینه بسپارد. پارک را ترک کرد. چکار بایست می‌کرد؟ فرار؟ ولی چگونه؟ در دیر وقت شب به محل راکت برود، به تنهایی یکی از راکت‌ها را بدزد و به مریخ پرواز کند؟ آیا این ممکن بود؟ سرش را تکان داد. بیش از اندازه گیج شده بود.

آنچه راکه واقعاً می‌دانست آن بود که اگر این جامی ایستاد به زودی ملعبه دست چیزهایی می‌شد که کثافت و بوی گندیده آن وجودش را به نابودی می‌کشید. در عرض شش ماه او صاحب غده سرطانی می‌شد که همه وجودش را فرا می‌گرفت و او را در فساد و تباهی غرق می‌کرد، نه، نه...

به چهره افسرده زمینی ها که با جعبه های مرگ خود در حال رفت و آمد بودند نگاه کرد. به زودی - بله. به زودی آنها اتومبیل خودکاری اختراع می کردند که فقط با شش دستگیره نقره ای کار خود را انجام می داد.

- هی، شما!

اتومبیلی بوق زد. یک اتومبیل بلند و سیاه رنگ ایستاد. مردی از آن خارج شد.

- شما، یک مریخی هستید؟

- بله.

- همان کسی که من می خواستم. زود بیا بالا - عجب شانسی آوردم. سوار شو. تو را به جای خوبی می برم تا بتوانیم صحبت کنیم. بیا، آن جا نیست.

اتیل مثل اشخاص هیپنوتیزم شده در اتومبیل را باز کرد و سوار شد. از آن جا دور شدند.

- خوب، آقای الف واو^۱ با یک کوکتیل مانها تان چطوری؟ هی، گارسون، دو تا مانها تان. بسیار خوب الف واو. رفتار من اینگونه است. من هستم و استودیوهای بزرگ! حتی دست هم به کیف پولت زن. از دیدن تو خیلی خوشحالم الف واو. اسم من ر.ر. وان پلانک^۲ است. شاید آن را شنیده باشی؟ نه؟ بهر حال با من دست بده. اتیل احساس کرد دستش را ماساژ دادند و بعد پایین افتاد. آنها در

۱ - الف واو، حروف اول اتیل و ورای هستند - مترجم

یک سوراخ تاریک بودند و گارسونها در حال رفت و آمد. دو گیلان مشروب جلوییشان قرار گرفت. همه این جریانها به سرعت اتفاق افتاد. حالا دستان وان پلانک صلیب وار روی سینه اش قرار داشت و مشغول بررسی کشف مریخی خود بود.

- چیزی را که از تو می خواهم اینست الف واو. این فوق العاده ترین ایده ایست که تا حالا به مغز من خطور کرده. نمی دانم چگونه آن را دریافتم، یک مرتبه برق زد. امشب در خانه نشسته بودم و ناگهان فکر کردم خدای من! این هجوم مریخ به زمین چه فیلمی خواهد شد. خوب حالا چه باید بکنم؟ باید یک مشاور پیدا می کردم. بنابراین سوار ماشین شدم و تو را پیدا کردم و حالا هم این جا هستیم. بنوش! به سلامتی تو و آینده خودمان!

اتیل گفت:

- ولی ...

- می دانم، تو پول می خواهی. پول زیاد است. به علاوه ذخیره کوچک سیاهی پراز هلوهای پوست کنده دارم که می توانم به تو قرض بدهم.

- من بیشتر میوه های زمینی را دوست ندارم و...

- تو واقعاً یک هنرمندی. خوب. من فیلم را این طوری در ذهنم تصور کرده ام، گوش کن.

- او با هیجان زدگی به جلو تکیه داد و افزود:

- یک صحنه نورانی از مریخ با صدایی بلند از تبل و در پشت آن صحنه ای از ساختمانهای شهرهای نقره ای رنگ...

- ولی شهرهای مریخی به این شکل نیستند و...

- ما مجبوریم از رنگ استفاده کنیم، پسر. رنگ. بگذار دوست تو به این کارها برسد. به هر حال، تعداد زیادی از مریخی‌ها به گرد آتش می‌رقصند...

- ما در اطراف آتش نمی‌رقصیم...

- در این فیلم آتشی هست و شما هم می‌رقصید.

وان پلانک چشمانش را بست، او از اطمینان خود مغرور بود. سرش را تکان داد و با حالتی رؤیایی افزود:

- بعد یک زن مریخی بسیار زیبا با اندامی کشیده و موی بلوند خواهیم داشت.

- زنان مریخی رنگی تیره دارند...

- ببین. من نمی‌دانم چگونه می‌خواهیم خوشحال باشیم. الف واو. به هر حال، پسر تو باید اسمت را عوض بکنی. اسمت چی بود؟ - اتیل.

این یک اسم زنانه است. من نام بهتری به تو می‌دهم. تو را جو^۱ صدا می‌زنم. بسیار خوب، جو. همانطور که می‌گفتم، زنان مریخی ما باید بلوند باشند، چون، هیچ فقط چون. در غیر این صورت دوست تو خوشحال نخواهد بود. تو پیشنهادی داری؟ - من فکر کردم که...

- و چیز دیگری که بایستی داشته باشیم یک صحنه است، خیلی غم‌انگیز، صحنه‌ای که در آن زنان مریخی سفینه‌ای را که مردان مریخی در آن بوده و به وسیله شهابسنگ یا چیز دیگری مورد اصابت قرار گرفته نجات می‌دهند. این جریان صحنه را خیلی هیجان‌انگیز خواهد

کرد. می دانی، خیلی خوشحالم که تو را پیدا کردم، جو. با ما کار زیادی خواهی داشت.

اتیل دستش را دراز کرد و مچ دست آن مرد را چسبید و گفت:

- یک لحظه صبر کن. چیزی هست که می خواهم از تو بپرسم.

- مطمئناً، جو، بپرس.

- چرا شما این قدر با ما مهربان هستید؟ ما به سیاره شما هجوم

آوردیم و شما به ما خوشامد گفتید - همه شما - مثل بچه هائی که مدتی

طولانی گمشده باشند. چرا؟

- مطمئناً آنها در مریخ ما را به رنگ سبز می بینند، اینطور نیست؟ تو

یک آدم ساده هستی. این را از رفتار می فهمم. حالا به ما نگاه کن، ما

مردم کوچک و ناچیزی هستیم، نیستیم؟

او دست کوچک براق مجهز به انگشتر زمرد خود را بالا آورد.

- ما همگی آشغال هستیم، نیستیم؟ خوب، این جا در زمین ما به

آن افتخار می کنیم. این قرن مردان معمولیست، و ما مفتخریم که

کوچک هستیم. تو داری به سیاره ای نگاه می کنی که همه در آن عاشق

هستند، هر کس دیگری را دوست دارد. ما شما مریخی ها را درک

می کنیم، جو، و می دانیم چرا به زمین هجوم آوردید. ما می دانیم که

شما در آن سیاره تنهای سرد چقدر تنها هستید، و چگونه به شهرهای

ما رشک می برید...

- تمدن ما خیلی قدیمی تر از مال شماست...

- خواهش می کنم، جو، وقتی صحبت مرا قطع می کنی اندوهگین

می شوم. بگذار من تئوری خودم را تا آخر بیان کنم و بعد هر چه

می خواهی صحبت کن. همان طور که می گفتم، شما در آن جا تنها

بودید، و به این جا آمدید تا شهرهای ما و زنان ما و بقیه چیزها را ببینید، و ما به شما خوش آمد گفتیم چون شما برادران ما هستید، مثل خود ما آدمهای معمولی.

- و بعد از همه اینها. به عنوان یک حادثه حاشیه‌ای سود کوچکی هم می‌توان از این هجوم برد. برای مثال همین برنامه‌ای که من طراحی کرده‌ام، شرط می‌بندم یک بلیون دلار سود داشته باشد. هفته دیگر ما شروع به فروش نوعی عروسک مریخی می‌کنیم، هر کدام به قیمت سی دلار. حساب یک میلیون آن را بکن. پیمانی هم بسته‌ام که نوعی بازی مریخی به بازار بیاید، هر دستگاه آن پنج دلار. چشم اندازهای بسیار دیگری هم هست.

اتیل در حالیکه خود را عقب می‌کشید گفت:

- می‌فهمم.

- و البته بعد از همه این چیزها و بازار پرونقشان. فکر کن چه چیزهایی از قبیل آدامس و واکس کفش و غیره می‌توانیم به شما مریخی‌ها بفروشیم.

- صبر کن. یک سؤال دیگر.

- بگو.

- اسم کوچک تو چیست. این ر.ر نماینده چه اسمی هستند؟

- ریچارد، روبرت.

اتیل به سقف نگاه کرد، آيا گهگاه و به طور تصادفی کسی تو را ریک

صدا می‌زند؟

- چگونه این حدس را زدی؟ بله.

اتیل آهی کشید و شروع به خندیدن و خندیدن کرد. او دستش را به

طرف وان پلانک گرفت و در همان حال خنده گفت:

- پس تو ریک هستی؟ ریک! پس تو ریک هستی!

- تو بچه چیزی می خندی، بگذار دوستت هم بداند!

- تو آن را نمی فهمی، یک شوخی خصوصی است. ها ها ها...!

اشک بر روی گونه و سپس به داخل دهانش غلتید. او چند بار مشت خود را روی میز کوبید و گفت:

- پس تو ریک هستی. اوه چقدر مضحک است. بدون ماهیچه های

جونده، بدون آرواره، بدون آدامس. فقط یک کیف پر از پول و یک انگشتی زمرد با نگینی بسیار درشت در وسط آن!

- هی! مواظب زیانت باش. من ممکن است زیاد با تربیت نباشم،

ولی...

- با من دست بده، ریک. من مشتاق ملاقات با تو بوده ام. تو همان

مردی هستی که مریخ را فتح می کند.

وان پلانک محجوبانه چشمانش را به پایین دوخت و گفت:

- من فقط یک تاجر شوخ طبع هستم. کارم را انجام می دهم و سود

ناچیز آن را به جیب می زنم. ولی همان طور که گفتم داشتم در مورد

بازاریابی فیلمهای کمدهی در مریخ فکر می کردم. یک زمینه وسیع که

هرگز اسم فیلمهای کارتونی هم در آن به گوش نرسیده، درست است؟

درست است! بنابراین ما فقط توده ای از آنها را روی سرشان می ریزیم.

خدای من آنها برای به دست آوردن عطرها و لباسهای مزونهای پاریس

و کفش و چیزهای دیگر به سر و کله هم خواهند زد...

- ما کفش نمی پوشیم.

پلانک به سقف نگاه کرد و گفت:

- من در این جا چه چیزی به دست می آورم؟ در یک سیاره پر از خوشی ها؟ ببین، جو، ما به آن کار می پردازیم. ما کاری می کنیم که همه در مریخ کفش بپوشند. و بعد آنها را برایشان واکس می زنیم!
- اوه!

پلاتک دستی به بازوی اتیل زد و گفت:

- معامله تمام است؟ می خواهی کارگردان فنی فیلم من بشوی؟ تو دویست دلار در هفته خواهی گرفت و حداکثر پانصد تا. چه می گوئی؟
- من مریض هستم.

او مشروب مانها تان را نوشیده بود و حالا رنگش به آبی می گرایید.
- اوه! متأسفم. نمی دانستم این بلا را سرت می آورد. بیا برویم قدری هوای تازه استنشاق کنیم.

اتیل در هوای آزاد احساس بهبودی کرد. او در حالیکه تلوتلو می خورد گفت:

- پس به این دلیل است که زمین ما را به سوی خود دعوت کرد؟
- مسلماً، پسر. هر وقت که یک زمینی بتواند یک دلار حلال به دست بیاورد، بدانکه بی درنگ بخار می شود. همیشه حق با مشتریست. بیا این کارت من است. فردا صبح ساعت نه در استودیو در هالیوود باش. دفترت را نشانت می دهند. من ساعت یازده می آیم و تو را آن جا می بینم. مطمئن باش سر ساعت نه آن جا می رسی. این یک قانون بی برو برگرد است.
- چرا؟

- خدای من، تو یک نرم تن عجیب و غریب هستی، ولی من تو را دوست دارم. شب بخیر. هجومتان مبارک!

اتومبیل دور شد.

اتیل با ناباوری به رفتن او نگاه کرد، سپس در حالیکه با کف دست بالای ابروانش را می مالید به طرف محل فرود راکت به راه افتاد.
با صدای بلند از خودش پرسید:

- خوب، حالا می خواهی چکار کنی؟

راکتها در زیر نور مهتاب به آرامی مستقر بودند. صدای عیاشی از دور دست و از شهر بلند بود. در مرکز درمانی شهر یک وضع غیرعادی حمله عصبی در حال معالجه بود، یک مریخی جوان که زیاده از حد دیده بود. زیاده از حد نوشیده، بیش از اندازه مست بود و بوسیده، یک زن فیل مانند در بین میزهای زیادی تعقیب شده بود جیغ می کشید و می گفت:

- نمی توانم نفس بکشم... سینه ام درد میکند.

حق حق گریه محو شد. اتیل از سایه بیرون آمد و از کنار یک خیابان وسیع به طرف راکت به حرکت ادامه داد. در فاصله دور نگهبانان را دید که مست و لایعقل در کنار راکتها دراز کشیده اند. گوش فرا داد، از شهر صدای موزیک و عربده و آژیر شنیده می شد. صداها را دیگر را نیز در نظر مجسم کرد: صدای درونی ماشین خامه زنی برای چاق کردن قهرمانان مریخی و تنبل کردن و فراموشکار کردن آنها؛ صدای تخذیرآمیز هنرپیشه های سینما که مریخی ها را به خواب عمیق فرو می برد و در باقیمانده زندگیشان فقط در خواب راه می رفتند.

تا یک سال دیگر چند نفر مریخی در اثر چسبندگی جگر و سنگ کلیه و فشار خون و خودکشی می مردند؟ او در مرکز خیابان تهی ایستاد. از دو بلوک آن طرفتر یک اتومبیل به سوی او می آمد.

باید انتخاب می‌کرد. در زمین بایستد، کار استودیو را قبول کند، به عنوان مشاور هر روز صبح خود را به استودیو معرفی نماید و با تولید کننده توافق کند که در مریخ شروع به کار و قربانی نمودن مریخی‌ها بنماید و قبول کند که بله؟ زن‌ها بلند و بلوند هستند، رقص‌های قبیله‌ای در مریخ وجود دارد و آنها هم کسانی را قربانی می‌کنند، بله. بله. بله. یا این که به سوی یک راکت برود و به تنهایی به سوی مریخ پرواز کند. او گفت:

- ولی سال دیگر چی؟

باشگاه کانال آبی شب به مریخ آورده شد. کازینوی شهر قدیمی به داخل متصل شد، به داخل شهر قدیمی مریخ! لامپهای نئون به اشکال مختلف در شهرهای کهنه و قدیمی مریخ روشن شدند. پیک نیک رفتن در قبرستانهای اجدادی آغاز گردید. همه اینها، همه اینها.

ولی نه هنوز. تا چند روز دیگر می‌توانست در وطن باشد. تیلا همراه با پسرشان منتظر خواهد بود، و بعد برای چند سال باقیمانده ممکن است با همسرش در حاشیه کانال بنشیند و با خواندن کتاب مورد علاقه خود و نوشیدن یک شراب روشن و کمیاب از زندگی لذت ببرد، صحبت کند و زندگی کند تا وقتی که توحش نثونی از آسمان فرود بیاید آرام باشد.

و بعد شاید او و تیلا به کوهستانهای آبی رفته و برای یک یا دو سال پنهان شوند تا توریست‌ها با دوربین‌هایشان عکس بگیرند و بگویند چقدر همه چیز عجیب است.

او می‌دانست به تیلا چه خواهد گفت: جنگ چیز بدیست، ولی صلح می‌تواند یک زندگی وحشت‌انگیز باشد.

در وسط خیابان وسیع ایستاد.

سرش را برگرداند، بدون هیچ شگفتی دید که یک اتومبیل به طرف او می‌آید، اتومبیلی پر از بچه‌های جیغ جیغو. پسرها و دخترهایی که همگی زیر شانزده سال بودند، اتومبیلشان یکبری و پله پله می‌آمد. او مشاهده کرد به او اشاره می‌کنند و فریاد می‌زنند. صدای غرش موتور بلندتر شد. اتومبیل با سرعت شصت مایل در ساعت جلو می‌آمد. اتیل شروع به دویدن کرد.

بله، بله، اتومبیل روی او بود، او با خستگی فکر کرد، چقدر عجیب، چقدر غمناک. خیلی شبیه به... یک بتون مخلوط کن است.



کمپانی عروسک سازی

در حدود ساعت ده شب آنها به آهستگی در خیابان قدم می زدند و به آرامی صحبت می کردند. هر دو نفر در حدود سی و پنج ساله، و هر دو نفر به غایت هوشیار.

اسمیت^۱ گفت:

- ولی چرا اینقدر زود؟

برالینگ^۲ گفت:

- اینطور است دیگر.

- اولین شب پس از سالها بیرون هستی و ساعت ده می خواهی به خانه بروی.

- فکر می کنم، اعصاب.

چیزی که تعجب آور است این است که چگونه ترتیب آن را دادی. من سعی کرده ام پس از ده سال تو را برای صرف یک مشروب بیرون دعوت کنم. و حالا تو اصرار می کنی به این زودی برگردی. برالینگ گفت:

- نباید شانسم را از دست بدهم.
- چکار کرده‌ای، گرد خواب توی قهوه همسرت ریخته‌ای؟
- این غیراخلاقی است. به زودی به اندازه کافی خواهی دانست.
از یک پیچ گذشتند. اسمیت گفت:
- صادقانه بگویم، برالینگ، از این که اینطور صحبت کنم تنفر دارم، ولی تو با همسرت خیلی مدارا کرده‌ای. تو ممکن است این جریان را به من اعتراف نکنی، ولی ازدواج تو موفقیت‌آمیز نبوده است که هیچ بلکه وحشتناک هم بوده، این طور نیست؟
- من این را نخواهم گفت:
- کاریست که شده، ولی او چگونه با تو ازدواج کرد، آنهم در سال ۱۹۷۹ که می‌خواستی به ریو بروی...
- ریوی عزیز، با این همه نقشه و طرح که داشتم هرگز نتوانستم آن را ببینم.
- و او چگونه لباسش را پاره کرد و گیسویش را پایشان و تو را تهدید کرد که اگر با او ازدواج نکنی به پلیس مراجعه خواهد کرد.
- او همیشه عصبانی بود، اسمیت، این را می‌فهمی؟
- این بیشتر از بی‌انضباطی بود. تو او را دوست نداشتی و این را بارها به او گفתי، نگفתי؟
- من به خاطر دارم که من خیلی در این مورد طاقت داشتم.
- ولی به هر حال با او ازدواج کردی.
- من باید به فکر حرفه‌ام بودم، و همچنین پدر و مادرم. چیزی شبیه این ممکن بود آنها را بکشد.

- و ده سال طول کشیده است.
برالینگ گفت:
- بله. چشمان خاکستریش ثابت بودند. سپس افزود:
- ولی فکر می‌کنم شاید حالا وضع عوض شود. تصور می‌کنم آنچه
را که انتظارش را داشته‌ام اکنون فرا رسیده. به اینجا نگاه کن.
او یک بلیط آبی رنگ از جیب خود خارج کرد.
- خوب، این یک بلیط سفینه برای ریو در روز سه‌شنبه است!
- بله، سرانجام دارم به آنجا می‌روم.
- ولی چقدر شگفت‌انگیز است! تو به درستی سزاوار آن هستی!
- ولی او اعتراض نکرد؟ اسباب زحمت نشد؟
- برالینگ خنده‌ای عصبی کرد و گفت:
- او از رفتن من خبر نخواهد داشت. تا یک ماه دیگر بر می‌گردم و
هیچ کس غیر از تو از آن خبر ندارد.
- اسمیت آهی کشید و گفت:
- کاش می‌توانستم با تو بیایم.
- اسمیت بیچاره، ازدواج تو هم چندان موفقیت‌آمیز نبوده است،
بوده؟
- نه چندان. ازدواج با زنی که افراطی است. منظورم اینست که بعد
از این که ده سال از ازدواج می‌گذرد نباید انتظار داشته باشی هر شب
دو ساعت روی زانویت بنشیند، و در ضمن کار در هر روز دوازده مرتبه
تو را صدا کند و مثل بچه‌ها حرف بزند. و به نظرم اینطور می‌رسد که در
عرض ماه گذشته به مراتب بدتر هم شده است. فکر می‌کنم نکند
عقلش پارسنگ بردارد.

- اوه! اسمیت، تو همیشه محافظه کار بوده‌ای. خوب، خانه من این جاست. حالا دوست داری راز مرا بدانی؟ می‌خواهی بدانی امشب چگونه بیرون آمدم؟

- آیا واقعاً می‌خواهی بگویی؟

برالینگ گفت:

- به آن بالا نگاه کن!

آنها هر دو به بالا و آسمان تاریک خیره شدند.

در پنجره بالای سرشان در طبقه دوم یک سایه بالا می‌آمد. یک مرد در حدود سی و پنج ساله، با موهای خاکستری روی شقیقه‌ها و چشمان خاکستری اندوهناک با یک سبیل باریک داشت از بالا به آنها نگاه می‌کرد.

اسمیت فریاد کشید:

- این که تو هستی!

- هیس، آرام باش! برالینگ دستش را به طرف آن مرد تکانداد. مرد پشت پنجره دستی تکان داد و از نظر محو شد.

اسمیت گفت:

- من باید سلامت عقل خود را از دست داده باشم.

- یک لحظه صبر داشته باش.

آنها انتظار کشیدند.

در پایینی آپارتمان باز شد و جنتمن یدکی بلند قد با سبیل باریک خاکستری و چشمان غمزده برای ملاقات آنها بیرون آمد.

مرد گفت:

- سلام، برالینگ.

برالینگ گفت:

- سلام برالینگ.

آن دو عین هم بودند.

اسمیت با شگفتی گفت:

- این برادر دوقلوی تست؟ من هرگز نمی دانستم که ...

برالینگ به آرامی گفت:

- نه، نه. به جلو خم شو و گوشت را روی سینه برالینگ دوم بگذار.

اسمیت ابتدا تردید کرد ولی بعد به جلو خم شد و گوشش را روی

دنده های سینه برالینگ دوم گذاشت تیک - تیک - تیک - تیک - تیک...

- اوه، نه. نمی تواند اینطور باشد!

- همینطور است.

- بگذار دوباره گوش کنم.

تیک - تیک - تیک - تیک - تیک

اسمیت خود را عقب کشید و پلک چشمانش را بارها بهم زد. جلو

رفت و دستان گرم و گونه های داغ آن موجود را لمس کرد.

- این را از کجا آورده ای؟

- عالی درست نشده است؟

- غیر قابل تصوّر است. کجا؟

- کارت خودت را به اسمیت بده، برالینگ دوم.

برالینگ دوم با تردستی یک کارت سفیدرنگ به اسمیت داد.

کمپانی عروسک سازی

از خود یا دوستانان کپی برداری کنید،

مدلهای شبه انسان ساخت سال ۱۹۹۰.

ضمانت شده در مقابل کلیه صدمات
فیزیکی. از ۷۵۰۰ دلار تا مدل‌های دولوکس
به ارزش ۱۵۰۰۰ دلار.



اسمیت گفت:

- نه.

برالینگ گفت:

- بله.

برالینگ دوم گفت:

- به طور طبیعی.

- چقدر می‌تواند کار کند؟

- یک ماه است من آن را دارم. آن را در یک جعبه ابزار در زیرزمین
نگه می‌دارم. همسرم هرگز به آنجا نمی‌رود، و تنها قفل و کلید جعبه
ابزار نزد من است. امشب به او گفتم می‌خواهم بروم سیگار بخرم. به
زیرزمین رفتم و برالینگ دوم را از جعبه بیرون آوردم و او را بالا
فرستادم که پهلوی همسرم بنشیند و من خود برای دیدن تو بیرون
آدم.

- شگفت‌انگیز است! او حتی بوی تو را می‌دهد.

- این ممکن است مته به خشخاش گذاشتن باشد، ولی من آن را
کاملاً اخلاقی می‌دانم. چیزی را که همسرم بیشتر از همه می‌خواهد من
هستم. این عروسک جزیی‌ترین تفاوتی با من ندارد و اصولاً خود من
است، من در تمام شبها خانه بوده‌ام. و در ماه بعد هم بایستی شبها
خانه باشم. در همین اوان یک جنتلمن دیگر بعد از ده سال در شهر ریو

خواهد بود. وقتی از ریو بازگردم، برالینگ دوم به جعبه خود بازخواهد گشت.

اسمیت یکی دو دقیقه در این مورد فکر کرد، سپس گفت:

- ایا بدون هیچ وقفه‌ای می‌تواند یک ماه سرپا باشد؟

- در صورت لزوم شش ماه و طوری ساخته شده است که هرکاری

را ... خوردن، خوابیدن، عرق کردن - همه کار را با همان حالت طبیعی

من انجام دهد. تو از همسر من بخوبی مواظبت خواهی کرد، برالینگ

دوم؟

برالینگ دوم گفت:

- همسر شما نسبتاً زیباست، من تقریباً به او علاقمند هم شده‌ام.

اسمیت شروع به لرزیدن کرده بود. او گفت:

- چقدر وقت است که این کمپانی عروسک‌سازی فعالیت می‌کند؟

- دو سال بطور محرمانه.

اسمیت مشتاقانه آرنج دوست خود را گرفت و گفت:

- منم می‌توانم ... منظور این است که، این امکان هست که ... تو

می‌توانی به من بگویی از کجا می‌توانم یک روبات، یعنی یکی از این

عروسکها برای خودم تهیه کنم؟ تو آدرس آن را به من می‌دهی،

نمی‌دهی؟

- اینهم اطلاعات جامع.

اسمیت کارت را گرفت و دور و اطراف آن را شروع بخواندن کرد.

بعد گفت:

- متشکرم، تو نمی‌دانی این به چه منظوریست. فقط یک فرجه

موقتی. یک شب، یا فقط ماهی یکبار. همسر من آنقدر عاشق من است

که نمی‌تواند دوری مرا حتی یک ساعت هم تحمل کند. می‌دانی که منم عاشق او هستم، ولی این شعر قدیمی را به خاطر داشته باش، «عشق را اگر محکم نگه نداری پرواز خواهد کرد، عشق را اگر خیلی محکم بگیری خواهد مرد.» من فقط می‌خواهم او قدری گیره خود را شل کند.

- تو خیلی خوشبختی که عشق برایت مسئله است، مشکل من تنفر است. خیلی آسان نیست.

- اوه! نتی^۱ مرا دیوانه‌وار دوست دارد. این وظیفه من است که ترتیبی بدهم راحت‌تر دوستم داشته باشد.

- خوشبخت باشی، اسمیت، وقتی من در ریو هستم سری به اینجا بزن. اگر تلفن نزدی یا این جانیایی از نقطه نظر همسرم عجیب خواهد بود. تو باید با برالینگ دوم درست مثل من رفتار کنی.

- حتماً. خدا حافظ و متشکرم.

اسمیت تبسم کنان در خیابان به راه افتاد. برالینگ و برالینگ دوم برگشتند و به سالن آپارتمان رفتند.

اسمیت در اتوبوس به آرامی سوت می‌زد و کارت را در دستش می‌چرخاند،

مشتریان بایستی راز این کمپانی را حفظ کنند. تا زمانی که کنگره تصویب نکرده است هرکس که یک عروسک داشته باشد جنایتکار به حساب می‌آید.

اسمیت گفت:

- خوب.

مشتریان بایستی قالبی از بدن خود داشته باشند که رنگ اصلی چشمان، لبها، مو و پوست و غیره آن مطابق خودشان باشد. مشتریان بایستی تحمل دو ماه انتظار را تا آماده شدن عروسکشان داشته باشند. اسمیت با خود فکر کرد، زیاد هم طولانی نیست. تا دو ماه دیگر دنده‌های من شانس این را خواهند داشت که از له شدن به وسیله همسر من نجات یابند. دو ماه دیگر دستان من شانس این را خواهند داشت که به طور مداوم گرفته نشوند. تا دو ماه دیگر لبهای من شانس این را خواهند داشت که شکل اصلی خودشان را به دست بیاورند. منظور من کفران نعمت نیست... او کارت را چرخاند.

کمپانی عروسک‌سازی دو سال سابقه کار داشته و پرونده بسیار درخشانی از جلب رضایت مشتریان محترم دارد. انگیزه ما: هیچ رشته‌ای پیوسته نیست. آدرس...

اتوبوس توقف کرد، او انبساط خاطر یافت، وقتی پله برقی او را بالا می‌برد با خود اندیشید، من و ننتی پانزده هزار دلار در حساب مشترکمان پول داریم. به بهانه سرمایه‌گذاری در یک کار خوب هشت هزار تایی آن را بیرون می‌کشم. شاید عروسک به راههای مختلف پول را به من برگرداند. نیازی نیست ننتی بداند. در خانه را باز کرد و در عرض یک دقیقه در اتاق خواب بود. در آن جا ننتی رنگ پریده و غول‌آسا در خوابی عمیق عمیق فرو رفته بود.

- ننتی، عزیزم!

اسمیت در معصومیت چهره همسر خود که در اتاق نیمه تاریک حالتی روحانی داشت مغروق شده بود.

- اگر تو بیدار بودی با بوسه‌های نوازشم می‌کردی و در گوشم

زمزمه عشق می خواندی. واقعاً تو با من طوری رفتار می کنی که اکنون خودم را یک جنایتکار تصور می کنم. تو یک زن بسیار خوب و دوست داشتنی بوده ای. بعضی اوقات نمی توانم باور کنم که تو به جای آن دوست پسرگنده ات با من ازدواج کرده ای. این طور به نظر می رسد که در خلال ماه گذشته تو مرا وحشیانه تر از همیشه دوست داشته ای.

اشک در چشمانش جمع شد. ناگهان خواست او را ببوسد و عشق خود را به او تایید کند، آن کارت کذایی کمپانی عروسک سازی را پاره کند و همه خاطرات گذشته شب را به بوته فراموشی بسپارد. ولی وقتی برای اجرای این مقصود به حرکت درآمد، دستش درد گرفت و دنده هایش به ترق و تروق افتاد. با احساس دردی در چشمان بر جای ایستاد و بعد برگشت و دور شد. از سالن و اتاقهای تاریک گذشت. کشوی میز را با سر و صدا در کتابخانه باز کرد و کتابچه حساب مشترکشان را بیرون آورد. با خود گفت:

فقط هشت هزار دلار کافیست. از این بیشتر نه.

ناگهان سکوت کرد و سپس با تعجب گفت:

- یک دقیقه صبر کن.

دفترچه بانک را با دقت بررسی کرد، ناگهان فریاد کشید:

- صبر کن ببینم، ده هزار دلار کم شده است!

از جای پرید و ادامه داد.

- فقط پنج هزار دلار باقیمانده! ننی چکار کرده است؟

کلاه بیشتر، لباس بیشتر، عطر بیشتر! یا صبر کن - می دانم! او حتماً

آن خانه کوچک را که صحبتش می کرده خریده است بدون این که فکر

کند چگونه باید آن را تزئین نمود!

به طرف اتاق خواب هجوم برد. با صورتی حق به جانب و کاملاً طلبکار. منظور او از این که پولها را اینطوری خرج می کند چیست؟ روی همسرش خم شد و فریاد کشید:

- ننی، ننی، بیدار شو!

زن حرکتی نکرد، اسمیت فریادکنان گفت:

با پولهای من چکار کرده ای!

زن کمی چرخید. نور صادرة از چراغهای خیابان گونه های زیبای او را می نواخت.

یک جای کار اشکال داشت. قلب اسمیت به شدت به تپش افتاد. زبانش خشک شد زانوانش ناگاه غرق در عرق شدند. او به زمین فرو غلتید و فریاد کشید:

ننی، ننی! با پولهای من چکار کرده ای!

و بعد آن فکر وحشت انگیز. و بعد ترس و تنهایی او را در خود غرق کرد. و بعد تب و کابوس. بدون این که دلش بخواهد به جلو خم شد و باز هم به جلو خم شد تا وقتی که گوش تب دارش محکم به نوک سینه ارغوانی زن چسبید. او فریاد کشید:

- ننی!

تیک، تیک، تیک، تیک، تیک...



وقتی اسمیت از خانه برالینگ دور شد، برالینگ و برالینگ دوم داخل خانه شدند و برالینگ گفت:

- من خوشحالم که او هم چندی شاد می شود.

برالینگ دوم بدون تفاوت گفت:

- بله.

- خوب، به طرف جعبه ابزار در زیرزمین برویم، برالینگ دوم. برالینگ همتای خود را به طرف زیرزمین هدایت کرد. وقتی به کف بتونی زیرزمین رسیدند و به طرف جعبه ابزار رفتند، برالینگ دوم گفت:

- این همان چیز است که می‌خواستم در مورد آن با شما صحبت کنم. زیرزمین، من از آن خوشم نمی‌آید. آن جعبه را هم دوست ندارم. - سعی می‌کنم جعبه راحت‌تر و بهتری برایت بسازم. - عروسکها برای این ساخته شده‌اند که حرکت کنند، نه این که آرام بخوابند. چگونه شما میل دارید آرام در یک جعبه بخوابید؟ و آن هم بیشتر اوقات.

- خوب...

- شما هرگز این شرایط را دوست نخواهید داشت. من می‌خواهم حرکت کنم. هیچ راهی برای زندانی کردن من وجود ندارد. من کاملاً زنده هستم و دارای احساس.

- فقط چند روز طول می‌کشد. من به ریو می‌روم و تو مجبور نیستی در جعبه بمانی. می‌توانی در اتاقهای بالا زندگی کنی.

برالینگ دوم ابروانش را درهم کرد و گفت:

- و وقتی که شما از تفریح و خوشگذرانی بر می‌گردید، من باید داخل جعبه شوم.

برالینگ گفت:

در کمپانی عروسک‌سازی به من نگفتند که یک نمونه لجوج سفارش داده‌ام.

برالینگ دوم گفت:

- چیزهای زیادی هست که آنها در مورد ما نمی دانند. ما از مدلهای جدید هستیم و کاملاً حساس. من از این اندیشه که شما بروید در ریو خوش بگذرانید و بخندید و آفتاب بگیرید، در حالیکه ما در این جا زندگی سردی داشته باشیم تنفر دارم.

برالینگ به آرامی گفت:

- ولی من در تمام طول عمرم آرزوی این سفر را داشته‌ام. او چشمانش را چپ کرد و دریا و کوهها و شنهای زرد رنگ را مجسم نمود. صدای امواج برای او لذتبخش بود. خورشید روی شانه‌های عریانش می تابید. شرابی که می خورد فوق عالی بود.

برالینگ دوم گفت:

- من هرگز نمی توانم به ریو بروم، به این موضوع فکر کرده‌اید؟
- نه، من...

- و یک چیز دیگر، همسرتان.

برالینگ خود را به آهستگی به طرف در خروجی کشاند و گفت:

- چه چیزی؟

- من از او خوشم آمده است.

برالینگ لبانش را با عصبانیت لیسید و گفت:

- من خوشحالم که تو از کارت راضی هستی.

- می ترسم، موضوع را درک نکرده باشید. من فکر می کنم - عاشق

او شده‌ام.

برالینگ یک قدم دیگر به عقب رفت و منجمد شد. او گفت:

- تو چی شده‌ای؟

برالینگ دوم گفت:

- و در این مورد فکر کرده‌ام، چقدر جالب و لذتبخش است به ریو بروم. به جایی که هرگز نمی‌توانسته‌ام، و در مورد همسر شما هم فکر کرده‌ام - تصور می‌کنم به ما خیلی خوش بگذرد.

- خ... خیلی جالب است.

برالینگ تا آن جا که می‌توانست به طور عادی به طرف در زیر زمین حرکت کرد و گفت:

مانعی ندارد اگر یک دقیقه همین جا صبر کنی، می‌کنی؟ من باید به کسی تلفن کنم.

برالینگ دوم ابروانش را درهم کرد و گفت:

- به چه کسی؟

- شخص مهمی نیست.

- به کمپانی عروسک‌سازی؟ به آنها بگویید که بیايند مرا ببرند؟

- نه، نه - اينها نيست! او سعی کرد ناگهان از در بیرون برود.

یک گیره آهنی مچ دست او را گرفت:

- ندوید.

- دست مرا ول کن.

- نه.

- همسرم تو را به این کار واداشته است؟

- نه.

- آیا حدس زده است؟ آیا با تو صحبت کرد؟ آیا می‌داند؟ اينطور

است؟

و شروع به جیغ کشیدن نمود، دستی روی دهانش قرار گرفت.

برالینگ دوم لبخند با نمکی زد و گفت:

- شما هرگز نخواهید دانست، هرگز نخواهید دانست.

برالینگ به تقلا کردن افتاد و گفت:

- او باید حدس زده باشد، او باید تو را تحریک کرده باشد!

برالینگ دوم گفت:

- می خواهم شما را در جعبه بگذارم، آن را قفل کنم و کلید را سربه

نیست نمایم. و بعد یک بلیط دیگر مسافرت به ریو برای همسرتان
خواهم خرید.

- یک دقیقه صبر کن. دست نگه دار. نسنجیده این کار را نکن. بگذار

در مورد آن صحبت کنیم!

- خدا حافظ، برالینگ.

برالینگ سیخ شد. او گفت:

- منظور چیست که میگوی خدا حافظ؟

ده دقیقه بعد خانم برالینگ از خواب بیدار شد. دستش را به

گونه اش گذاشت. یک نفر همین حالا گونه او را بوسیده بود. لرزید و به

بالا نگاه کرد. زمزمه کنان گفت:

سألهاست که از این کارها نکرده ای.

یک نفر گفت:

- ببینم چه کارهای دیگری می توانیم بکنیم.

شهر

شهر بیست هزار سال انتظار کشید.
سیاره در دل فضا به گردش پرداخت و گلها شکفتند و پژمردند، و
هنوز شهر انتظار کشید، و در خانه‌های سیاره طغیان کردند و فرو
نشستند و به گل و لای مبدل گشتند. هنوز هم شهر انتظار می‌کشید.
بادهای جوان و وحشی پیر شدند و آرام، و ابرهای آسمانی پیچان و
گران به رنگ سفید یک دست تبدیل شدند. هنوز هم شهر انتظار
می‌کشید.

شهر همراه با پنجره‌ها و دیوارهای ساخته شده از سنگ آتشفشان
سیاهش و آسمان خراشها و برجهای بدون حلقه و طنابش، با
خیابانهایی که هیچ کس در آنها گام نمی‌زد و کوبه‌های در لمس نشده،
بدون یک برگ کاغذ یا اثر انگشتی بر آن انتظار می‌کشید. شهر وقتی که
سیاره در یک مدار به دور یک خورشید سفید آبی می‌چرخید و فصول
از یخ به آتش و از آتش به یخ گام می‌نهادند و گاهی تبدیل به سبزه‌زار
می‌شدند انتظار می‌کشید.

در یک بعدازظهر تابستانی در اواسط بیستمین هزار سال بود که
شهر از انتظار دست کشید.

یک سفینه در آسمان ظاهر شد.

سفینه در بالا پرواز می کرد، چرخید، برگشت و بر روی چمنهای رسته بر روی سنگ رُستی در پنجاه فوتی دیواره آتشفشانی سیاه بر زمین نشست.

صدای پاهای پوتین پوش بر روی علفها و صدای مردانی که از درون سفینه به بیرونها فرمان می دادند شنیده شد.
- آماده اید؟

- بسیار خوب، افراد با دقت به طرف شهر! جنسن^۱، تو و هوت چین سون^۲ دیدبان جلو. چشمانتان را خوب باز کنید.

شهر پره های بینی نهفته خود را در دیواره های سیاه باز کرد و یک دستگاه مکنده در اعماق آن جریانهای پرفشار هوا را از دورن کانالها و فیلترها و گردگیرها به طرف یک سری سیم پیچی های لرزان و شبکه هایی که با نور نقره ای رنگ می درخشیدند کشید. مکشهای شدید بارها و بارها تکرار شد، بوی چمن زارها بارها و بارها با بادهای گرم به درون شهر منتقل گردید.

- بوی آتش، رایحه یک شهابسنگ، فلز داغ. سفینه ای از دنیای دیگری فرود آمده است. بوی برنج، بوی آتش غبارآلود از پودر سوخته، سولفور و گرد آهک روی سفینه.

این اطلاعات بر روی نوارهایی که چرخ می زدند و از درون شکافها و از میان چرخ دنده های زرد رنگ به طرف ماشینهای دیگری می رفتند ثبت شد.

کلیک، چک، چک، چک.

یک محاسبه گر صدای یک میزانه شمار را از خود صادر کرد. پنج، شش، هفت، هشت، نه. نه مرد! یک ماشین تحریر سریع العمل این پیام را روی نواری که ظاهر شد و به سرعت محو گردید ثبت نمود. کلیک، کلیک، چک، چک.

شهر منتظر صدای گامهای پاهای محبوس در پوتینهای لاستیکی مانند ماند.

پره های بینی عظیم شهر دوباره باز شد. بوی کره. از سوی مردانی که دزدانه ره می سپردند، و بوی ضعیفی که به طرف بینی عظیم می رفت مشیمه شیر، پنیر، بستنی، کره و به طور کلی لبنیات را در هوای شهر منتشر می کرد. کلیک، کلیک.

- افراد، مراقب باشید!

- جونز! تفنگ را بیرون بیاور، احمق نباش!

- شهر مرده است، نگرانی چرا؟

- نمی شود این را گفت:

با این صداها شکسته، گوشها بیدار شدند. بعد از قرنهای شنیدن وزش بادهای کوچک و ضعیف و ریزش برگها بر روی علفها در زمان آب شدن برفها، حالا گوشها خود را برای دریافت پیامهای دیگری روغنکاری کردند. گوشها گوش کردند و بینی بو کشید.

تعریق بدن مردان وحشت زده افزایش یافت. جزایری از عرق زیر بغلهاشان تشکیل شده بود، و در کف دستان، در حالیکه اسلحه را حمل می کردند.

بینی حساس شد و از این بو نگران گردید. شبیه به یک شراب ساز خبره.

کلیک، کلیک، چک، کلیک.

اطلاعات بر روی دو نوار موازی بررسی کننده ثبت گردید. تعریق، کلوراید فلان درصد، سولفات بهمان درصد، نیتروژن اوره، نیتروژن آمونیاک، شکر، اسیدلاکتیک، و غیره! زنگها صدا کردند. نتایج حاصله بیرون آمدند.

بینی وزوزی کرد و هوای آزمایش شده را بررسی نمود. گوشهای بزرگ گوش کردند.

- من فکر می کنم بایستی به سفینه بازگردیم، کاپیتان.

من دستور می دهم، آقای اسمیت!

- بله، قربان.

- تو، گشتی، چیزی می بینی؟

- هیچ چیز قربان، به نظر می رسد سالهاست مرده!

- می بینی اسمیت؟ دلیلی برای ترس وجود ندارد.

- من از آن خوشم نمی آید. نمی دانم چرا. هرگز احساس کرده اید

چیزی را قبلاً دیده اید؟ خوب من احساس می کنم این شهر به نظرم آشناست.

- مزخرف است. این سیستم سیاره ای بلیونها مایل با زمین فاصله

دارد، امکان ندارد که ما بتوانیم قبلاً این جا بوده باشیم. سفینه ما تنها سفینه باقیمانده است که با سرعت نور حرکت می کند.

- احساس من همانست که گفتم، قربان. فکر می کنم بایستی این جا

را ترک کنیم.

صدای گامها به لکنت نشست. تنها صدای تنفس تجاوزگران در هوای آرام منعکس می شد.

گوش شنید و سرعت گرفت. چرخها چرخیدند، مایعات از درون روزنه های کوچک نشت کرد و به سوپاپها و دمنده ها رسید. یک فرمول و یک ترکیب - یکی پس از دیگری. لحظاتی بعد در پاسخ به محاسبات گوش و بینی از سوراخهای غول پیکر در دیوارهای شهر یک بخار تازه به طرف مهاجمان انتشار یافت.

- آن را بو بکش اسمیت؟ آه. علف سبز! هرگز چیزی بهتر از این بوییده ای؟ خدای من، من می خواهم این جا بایستم و فقط بو بکشم. کلروفیل غیرقابل دیدن میان افراد دمید.
- آه...!

صدای قدمها ادامه یافت.

- هیچ اشکالی در کار نیست، اسمیت؟ بیا!
گوش و بینی جزئی برابر با یک بیلونیم ثانیه استراحت کردند. شماره گر به کار ادامه داد.



حالا چشمان ابرآلود شهر از مه و بخار پاک شد.

- کاپیتان، پنجره ها!

- چی؟

- آن پنجره های خانه، من دیدم حرکت می کنند!

- من ندیدم.

- آنها تغییر کردند. رنگشان عوض شد. از تاریک به روشن.

- از نظر من پنجره های مربعی عادی هستند.

اشیاء تاری ظاهر شدند. در شکافهای مکانیکی شهر میله‌های آغشته به روغن بالا آمدند و چرخهای تعادل به داخل حفره‌های مملو از روغن سبز فرو رفتند. چارچوب پنجره‌ها دارای روکش شدند. پنجره‌ها درخشیدند.

در پایین، در خیابان دو مرد به عنوان دیده‌ور جلو می‌رفتند و با یک فاصله مناسب هفت مرد دیگر آنها را دنبال می‌نمودند. اونیفرم آنها سفید بود، صورتشان آنقدر ارغوانی بود که گویی در ماسک است، چشمانشان آبی بود. بدنشان روی پای عقبشان راست بود، و جنگ افزار فلزی حمل می‌کردند. پاهایشان در پوتین قرار داشت. از نقطه نظر چشمان و گوشها و بینی و دهان مرد به نظر می‌رسیدند.

پنجره‌ها لرزیدند. پنجره‌ها نازک شدند. به طور غیرقابل محسوسی متسع شدند، درست مثل اتساع چشمان متعدد.

- کاپیتان، من به شما می‌گویم، این پنجره‌ها هستند!

- جلو بروید.

- من دارم برمی‌گردم، قربان.

- چی گفتی؟

- من دارم به سفینه برمی‌گردم.

- آقای اسمیت!

- دوست ندارم به دام بیفتم!

- از یک شهر متروک می‌ترسی؟

- دیگران با ناراحتی خندیدند.

- جلو بروید. نخندید!

خیابان سنگفرش بود. هر سنگ سه اینچ عرض و شش اینچ طول

داشت. سنگها به صورتی ساخته شده بود که هر لحظه مهاجمان را وزن می کرد.

در یک ماشین زیرزمینی یک میزانه قرمز رنگ یک صفحه شماره دار را لمس کرد: ۱۷۸ پوند... ۲۱۰، ۱۵۴، ۲۰۱، ۱۹۸ - همه مردان توزین شدند، وزنشان ثبت شد.

حالا شهر به طور کامل بیدار بود!

حالا دستگاههای تهویه هوا را می مکیدند و می دمیدند، بوی توتون از دهان متجاوزان، بوی صابون سبز از دستهایشان به مشام می رسید. حتی کره چشمهایشان بوی مطبوعی داشت. شهر این را دریافت و نتایج حاصله به نتایج دیگر افزوده شد. پنجره های کریستالی درخشیدند، گوش سفت شد و پوست شیپور استاش خود را کشید - همه حواس شهر مثل یک رگبار برف غیرقابل دیدن به حرکت و واکنش پرداخت، آنها شروع به محاسبه مقدار تعرق و اندازه گیری تعداد ضربانهای ناپیدای قلب مردان نمودند.

چون خیابان درست مثل زبان بود طعم پاشنه های پایشان به وسیله خلل و فرج بین سنگها به ماشین بزرگ می رسید. همه ویژگیهای آنها به وسیله اعضای حساس به چرخها و میله های گوناگون منتقل می گردید. گامها تند شدند.

- برگرد! اسمیت!

- نه: بر نمی گردم!

- افراد! او را بگیرید.

گامها خیلی سریعتر شدند.

آخرین آزمایش. شهر گوش داده بود، مراقبت کرده بود، چشیده

بود، حس کرده بود، وزن کرده و سنجیده و حالا بایستی آخرین وظیفه را انجام می داد.

یک دام در خیابان پهن شد. کاپیتان به سرعت در دل آن محو شد. هیچ کس نفهمید.

در حالیکه از پای آویزان بود یک تیغ گلویش را برید، تیغ دیگری سینه اش را شکافت. بی درنگ از آنچه که در آن بود، مثل امعاء و احشاء تخلیه شد و روی یک میز در زیر خیابان قرار گرفت، در یک اتاق زیرزمین مخفی، کاپیتان مرد. میکروسکپهای کریستالی عظیم الجثه به لاشه قرمز رنگ ماهیچه ها خیره شدند، انگشتان بدون بدن هنوز ضربان قلب را با ضربه هایی می نواختند. تکه هایی از پوست کنده شده اش روی میز پهن شده بود، در حالیکه دستهایش با پنجه های خون آلود به سرعت از بدن خالی جدا می شدند و مثل مهره شطرنج به جای دیگری از میز منتقل می گشتند.

در بالا، در خیابان مردان می دویدند، اسمیت می دوید، مردان فریاد می زدند، اسمیت فریاد می زد. در حالیکه در پایین در این سلول عجیب و غریب خون بدن کاپیتان به داخل کپسولهایی ریخته می شد. تکان داده می شد و زیر میکروسکپ هایی قرار می گرفت، درجه حرارتها ثبت می شد، محاسبه می گردید، قلب به هفده قسمت بریده شد، جگر و کلیه به طرز ماهرانه ای نصف شدند. مغز مته کاری شد و از مغز استخوان نمونه برداری گردید، اعصاب مثل سیمهای یک مرکز تلفن از کار افتاده به ارتعاش در آمدند، قابلیت ارتجاعی ماهیچه ها بررسی گردید، مغز بزرگ شهر سرانجام جمع بندی خود را انجام داد و کلیه ماشینهای غول آسا به ناگهان از حرکت باز ایستادند.

جمع بندی.

اینها انسان هستند. انسانهایی از یک جهان دور دست، یک سیاره مشخص، آنها چشمان مشخص دارند و گوشهایی، روی پاهایشان به طریقه ویژه‌ای راه می‌روند و اسلحه حمل می‌کنند، فکر می‌کنند و می‌جنگند، دارای قلب بخصوصی هستند و سایر اعضایی که از قدیم ثبت شده‌اند.

در بالا مردان به طرف سفینه می‌دویدند.

اسمیت دوید.

جمع بندی نهایی.

اینها دشمنان ما هستند. اینان کسانی هستند که بیست هزار سال منتظر دیدارشان بوده‌ایم. اینان انسانهایی هستند که بیست هزار سال برای انتقام گرفتن از آنها انتظار کشیده‌ایم. اینها انسانهایی از سیاره‌ای به نام زمین هستند، سیاره‌ای که بیست هزار سال پیش جنگی را به ما تحمیل کرد، کسانی که ما را به بردگی وا داشتند و ما را با یک بیماری بزرگ خراب کردند و منهدم نمودند. و بعد خود برای فرار از آن بیماری که برای ما به ارمغان آورده بودند به کهکشان دیگری گریختند. آنها آن جنگ و آن زمان را فراموش کرده‌اند، و ما را نیز. ولی ما آنها را از یاد نبرده‌ایم. اینها دشمنان ما هستند. این مسلم است. انتظار به پایان رسیده.

- اسمیت، برگرد!

بر روی میز قرمز بدن تخلیه شده و پخش شده کاپیتان به وسیله دستهای جدیدی شروع به جمع آوری گردید، به سرعت. به جای امعاء و احشاء ارگانهایی از مس، برنج، نقره، آلومینیوم، لاستیک و

ابریشم قرار گرفت، تارهای طلایی به پوست وصل شدند، یک قلب در سینه کار گذاشته شد و در جمجمه یک مغز پلاتینیومی که آتشیهای آبی رنگی را خاموش و روشن می‌کرد قرار گرفت، سیمهایی از بدن به دست و پا وصل شد. در یک لحظه بدن کامل شد، پوستهای بریده شده معالجه و جراحی گردید. انسانی نو و کامل. کاپیتان بلند شد و بازویش را مالید.

- ایست!

کاپیتان در خیابان ظاهر شد، تفنگش را بلند و آتش کرد. اسمیت به زمین غلتید، یک گلوله در قلبش بود. مردان دیگر بازگشتند.

کاپیتان به سوی آنان دوید.

- این احمق، از یک شهر می‌ترسد!

آنها به جسد اسمیت زیر پایشان نگاه کردند.

آنها به کاپیتان نگاه کردند، چشمانشان گشاد و تنگ شد. کاپیتان گفت:

- به من گوش کنید، چیز مهمی هست که باید به شما بگویم.

حالا شهری که آنها را وزن کرده و چشیده و بوییده بود. که همه نیروی خود را برای نجات یکی از آنها به کار برده بود، آماده استفاده کردن از آخرین قابلیت خود شده بود، قابلیت سخنگویی. با خشونت و خصومت درونی دیوارهای سیاه رنگ و برجهای خود صحبت نکرد، با عظمت خیابانهای سنگفرش شده و ماشین‌آلات به سخن گفتن نپرداخت. با لحن آرام یک انسان شروع به صحبت کرد. کاپیتان گفت:

- من دیگر فرمانده شما نیستم، یک انسان هم نیستم.
مردان چند گام عقب رفتند.
او گفت:

- من شهر هستم.
و تبسم کرد.
او گفت:

- من دویست قرن انتظار کشیده‌ام. من منتظر پسر پسر پسر
بوده‌ام که به این جا باز گردد.
- کاپیتان، قربان!

- بگذارید ادامه بدهم. چه کسی مرا ساخت؟ شهر. مردانی که
مردند مرا ساختند. نژادی کهن که روزی در این جا می‌زیست. مردمی
که زمینها گذاشتند تا با مرضی خطرناک در این جا بمیرند، نوعی
جذام بدون قابلیت معالجه. و انسانهای آن نژاد کهن در این رؤیا بودند
که روزی زمینها به این جا باز می‌گردند، آنها این شهر را ساختند، نام
آن شهر انتقام بود و هست، شهری بر روی سیاره تاریکی در کرانه
دریای قرون، و کوههای مرگ، خیلی شاعرانه است. این شهر یک
ماشین تعادل بود، یک ماده تورنسل، یک آنتن برای بررسی همه
مسافرتهاى فضایی در زمان آینده. در طول بیست هزار سال فقط دو
سفینه دیگر این جا فرود آمدند. یکی از کهکشانهای دوردست به نام
انت^۱، که سرنشینان آن پس از آزمایش و بررسی رها شدند که بروند. و
همچنین ملاقات کنندگان سفینه دیگر. ولی امروز! پس از مدتها شما
آمده‌اید! انتقام به سختی از شما گرفته خواهد شد. آن انسانها دویست

قرن پیش مرده‌اند ولی شهری ساخته‌اند تا به شما خوشامد بگوید.
 - کاپیتان، قربان، شما حالتان خوب نیست. شاید بهتر باشد به
 سفینه برویم، قربان.

شهر لرزید.

پیاده‌روها شکاف برداشتند و مردان جیغ‌زنان و وحشت‌زده به
 درون آنها سقوط کردند و تیغها را روی گلوی خود احساس کردند.
 زمان گذشت. صدایی بلند شد:

- اسمیت؟

- حاضر!

- جنسن؟

- حاضر!

- جونز، هوت چین سون، اسپرینگر؟

- حاضر، حاضر، حاضر!

آنها در آستانه در سفینه ایستادند.

- ما به سرعت به طرف زمین باز می‌گردیم.

- بله، قربان!

بریدگی روی گلویشان غیرقابل دیدن بود، مثل قلبهای برنجی و
 ارگانهای نقره‌ای و سیم‌کشی ظریف طلایی اعصابشان. یک وزوز بسیار
 ضعیف الکتریسته از سرشان ساطع می‌شد.

- سریعتر.

نه مرد بمبهای طلایی بیماری فرهنگی را به سفینه بردند.

- این بمبها بایستی روی زمین ریخته شوند.

- بله، قربان.

در سفینه بسته شد و به طرف آسمان خیز برداشت. وقتی رعد
محو شد، شهر در زیر چمنزارهای تابستانی دراز کشید. چشمهای
شیشه‌ایش تار می‌شدند. گوش استراحت کرد، پره‌های بزرگ بینی
متوقف شدند، خیابانها دیگر به توزین کردن و متعادل ساختن
نپرداختند، سیستم ماشینی عظیم در استخرهای روغن فرو رفت.
سفینه در آسمان کوچک شد.
شهر به آرامی از مردن خود لذت می‌برد.

ساعت صفر

اوه، چقدر خوشایند بود! چه بازی جالبی! هیجانی که سالها بود از آن سراغی نداشتند. بچه‌ها روی چمن این طرف و آن طرف می‌پریدند، توی صورت یکدیگر فریاد می‌کشیدند، دستانشان را به هم می‌دادند. به صورت دایره می‌رقصیدند، از درختها بالا می‌رفتند، قهقهه می‌زدند. راکتها بالای سرشان پرواز می‌کرد، اتومبیلهای سوسک مانند از خیابانها می‌گذشت، ولی بچه‌ها به بازی ادامه می‌دادند. چقدر، جذاب، چقدر خوشحال، چقدر زیبا بودند وقتی که از ته دل جیغ می‌کشیدند.

مینک^۱ به داخل خانه دوید، سراپا کثیف و عرق ریزان. نسبت به هفت سال که از سن و سالش گذشته بود دختری قوی‌هیکل و سالم به نظر می‌رسید. مادرش خانم موریس^۲ وقتی دخترکشوی وسایل آشپزخانه را بیرون کشید و ماهی‌تابه‌ها و ابزار درون آن را در یک ساک ریخت تازه متوجه ورود او شد.

- خدای من، مینک، چه خبر است؟

مینک نفس زنان و با چهره‌ای ارغوانی گفت:

- مهیج‌ترین بازی که تا حالا داشته‌ایم.

مادر گفت:

- صبر کن نفست جا بیاید.

مینک نفس زنان گفت:

- نه، حالم خوبست، مادر، مانعی ندارد این چیزها را ببرم؟

- ولی آنها را قر نکن.

مینک از خوشحالی فریادی کشید و گفت:

- متشکرم، متشکرم!

و مثل راکت به راه افتاد.

خانم موریس به پشت سر و روجک در حال گریز نگریست و گفت:

- اسم این بازی چیست؟

مینک گفت:

- تنهاجم!

در پشت سرش بسته شد.

در هر گوشه خیابان بچه‌ها چاقو و چنگال و سیخ و لوله بخاری و در

بازکن جمع کرده بودند.

واقعیت جالب این بود که این خشم و شلوغ کاری فقط در میان

بچه‌های جوانتر شایع بود. بزرگترها، آنها که ده سال یا بیشتر داشتند از

این بازی سرباز زده و سرزنش کنان به بازیهای خود پرداخته یا کار

دیگری می‌کردند و به قایم با شک بازی خود مشغول می‌شدند.

در همین اوان والدین آنها با اتومبیل‌های سوسک مانند کرمی در

رفت و آمد بودند. تعمیرکاران برای تعمیر جاروبرقی به خانه‌ها

می آمدند یا به ثابت کردن تصویر تلویزیون از تنظیم خارج شده پرداخته و یا لوله های تحویل غذا را چکش کاری می کردند. بچه های بزرگتر بارها از کنار کوچکترها گذشتند، به انرژی بی انتهایشان حسودی می کردند و بعضی از آنها دوست داشتند به کوچکترها به پیوندند.

مینک مشغول صدور دستورالعمل به دیگران بود و می گفت:
- این و این و این.

و قاشقها و آچارها را بین آنها تقسیم می کرد. او می گفت:

- این کار را بکن، این را این طرف بگذار، نه، این جا! این جا! نی نی! خوبست. حالا تا وقتی من این یکی را درست می کنم تو کارت را تمام کن.

زیانش بین دندانها و صورتش از تفکر پرچین بود، او افزود:

- مثل این، می بینی؟

بچه ها فریاد زدند:

- بعله!

ژوزف کانرز^۲ دوازده ساله به طرف آنها دوید.

مینک مستقیماً در چهره اش نگریست و گفت:

- برو.

ژوزف گفت:

- می خواهم بازی کنم.

مینک گفت:

- نمی توانیم!

- چرا نمی توانید؟
 - تو ما را مسخره می کنی.
 - نمی کنم، شرافتمندانه.
 - نه، ما تو را می شناسیم، برو وگرنه با کتک تو را بر می گردانیم.
 یک پسر بچه دوازده ساله دیگر سوار بر اسکیت موتوردار کوچک
 خود را به آن جا رساند و گفت:
 - هی! جو - بیا برویم! بگذار این بچه های لوس بازی کنند!
 ژوزف حالت اکراه آمیزی نشان داد و سپس مشتاقانه گفت:
 - می خواهم بازی کنم.
 مینک با استحکام گفت:
 - تو بزرگ هستی؟
 جوزف با احساس گفت:
 نه آنقدر بزرگ.
 - تو فقط می خندی و تنهاجم ما را خراب می کنی.
 پسری که اسکیت سواری می کرد با لبانش صدایی در آورد و گفت:
 - بیا برویم، جو! این لوسها و بازیهای لوس ترشان را فراموش کن!
 ژوزف به آرامی به راه افتاده مرتب به پشت سرش و به کوچولوها
 نگاه می کرد.
 مینک دوباره به کار مشغول بود. با تجهیزاتی که داشت یک وسیله
 ساخته بود.
 دختر کوچولوی دیگری را مأمور کرده بود با یک مداد و یک تخته
 کار کوچک کارهایی را که انجام می شود با خط بد و کُند خود
 یادداشت نماید. صدایشان در گرمای حاصله از نور خورشید بالا و

پایین می‌رفت.

در همه اطراف آنها شهر نفس می‌کشید. خیابانها به وسیله درختان سبز و آرام خطکشی شده بودند. فقط باد بود که علیه شهر، علیه مملکت و علیه قاره اعلان جنگ می‌داد. در یک هزار شهر دیگر نیز درختان بودند و خیابانها و کوچه‌ها و مردم کوچه بازارها که هر یک به نحوی به کار خویشتن مشغول بود و یا تلویزیون تماشا می‌کرد. سفاین فضایی و هوایی شبیه به سوزنهای رفوگری در آسمان آبی معلق بودند. جهانی آرام و صلح‌آمیز که انسان به آن عادت کرده بود و آنقدر اطمینان داشت که هرگز فکر در دسر به مخیله‌اش خطور نمی‌کرد. همه انسانها در جهان یک جبهه متحد و بازو در بازو تشکیل داده بودند. جنگ‌افزارها به وسیله کلیه ملل در سطحی برابر حفظ می‌شد. یک وضعیت تعادل بسیار زیبا و غیرقابل تصور بر جهان حکمفرمایی می‌کرد. در بین انسانها خیانتکاری یافت نمی‌شد، هیچ کس نگرانی نداشت، بنابراین جهان بر پایه یک صلح پایدار بنا شده بود. خورشید نیمی از جهان را روشن می‌کرد و درختها در هوای گرم خواب‌آلوده بودند.

مادر مینک از پنجره طبقه بالای خانه به پایین خیره شد.

بچه‌ها به آنها نگاه کرد و سرش را تکان داد. خوب، آنها خوب غذا خواهند خورد، خوب خواهند خوابید، و دوشنبه به مدرسه خواهند رفت. خدا نیروی بیش از حد بچگی آنها را حفظ کند. به آنها گوش کرد. مینک داشت با یک نفر نزدیک بوته گل رز صحبت می‌کرد. اگر چه کسی آن جا نبود.

این بچه‌های عجیب و غریب. آن دختر کوچولو، اسمش چه بود؟

آنا؟ آنا داشت روی یک تخته کار یادداشت بر می داشت. مینک ابتدا پرسشی از بوته گل رز کرد و بعد پاسخ آن را برای آنا بازگو کرد.

مینک گفت:

- سه گوشه.

آنا با اشکال گفت:

- سه... گوشه چیست؟

مینک گفت:

- مهم نیست.

آنا پرسید:

- آن را چطوری هجی می کنی؟

مینک ابتدا به آرامی گفت:

- س - ه

و سپس با سرعت افزود:

- اوه! خودت آن را هجی کن. مینک به کلمه دیگری پرداخت و

گفت:

- شعاع.

آنا گفت:

- من هنوز این سه... گوشه را نگرفته ام!

مینک فریاد زد:

- خوب. عجله کن، عجله کن.

مادر مینک از پنجره به بیرون خم شد و آن را برای آنا هجی کرد:

- گ - و - ش - ه

آنا گفت:

- اوه! متشکرم، خانم موریس.

مادر مینک گفت:

- منم همینطور.

و خود را از پنجره عقب کشید و لبخندی زد. او با یک گردگیر
مغناطیسی شروع به تمیز کردن سالن کرد.

صداها در هوای نیمه گرم می رقصیدند. آنا گفت:

- شعاع.

صدایش محو شد.

مینک گویی که از فاصله‌ای دوردست صحبت می کند گفت:

- چهار - نه - هفت - ا - و - بی - و - ایکس و یک چنگال و یک

ریسمان و یک شش... شش... شش وجهی!

موقع ناهار مینک شیر خود را با یک حرکت قورت داد و به طرف

در پرید، مادرش روی میز کوبید.

مادر به مینک دستور داد:

- سر جایت بنشین، سوپ داغ تا یک دقیقه دیگر آماده است.

او تکه قرمز رنگی را روی پیشخدت مصنوعی آشپزخانه فشار

داد، ده ثانیه بعد چیزی با کمی شدت روی گیرنده لاستیکی فرود آمد.

خانم موریس آن را باز کرد، یک قوطی با دو دسته آلومینیومی از آن

بیرون آورد، با ضربه‌ای زه آبیندی آن را گشود، و سوپ داغ را در یک

ظرف ریخت.

در خلال همه این مدت، مینک بی قراری می کرد:

- عجله کن مادر! موضوع مرگ و زندگی در میان است! اوه...

- من هم در سن و سال تو که بودم همیشه کارهایم بین مرگ و زندگی بود. می دانم.

مینک بشقاب سوپ خالی شده را با ضربه‌ای از خود دور کرد.
مادر گفت:

- آرام باش.

مینک گفت:

- نمی توانم، دریل منتظر من است.

مادر گفت:

- چه اسم غریبی، دریل کیست؟

مینک گفت:

- او را نمی شناسی.

مادر پرسید:

- پسری از همسایه های جدید؟

مینک گفت:

- جدید که هست.

دومین بشقاب سوپ را جلو کشید.

مادر پرسید:

- دریل کدام یکی است؟

مینک طفره زنان گفت:

- همین دور و برهاست. شما هم مسخره می کنید. همه مسخره

می کنند.

- دریل دختر است؟

- هم بله، هم نه. خدای من، مادر من باید زود بروم، اگر باید هجوم

ببریم باید زود بروم.

- کی به کجا هجوم می برد؟

- مریخی ها به زمین. خوب، دقیقاً مریخی ها، نه آنها، نمی دانم. با قاشق به طرف بالا اشاره کرد و گفت:
- از بالا.

مادر در حالی که ابروی تب آلود مینک را لمس می کرد گفت:
- و از داخل.

مینک با یاغیگری گفت:

- تو می خندی! تو دریل و هرکس دیگری را می کشی.
مادر گفت:

- منظور من این نبود؟ دریل مریخی است؟

- نه. او - شاید از مشتری یا زحل یا زهره باشد. بهر حال گذشته بدی داشته است.

خانم موریس دهانش را پشت دستش مخفی کرد و گفت:
- همینطور فکر می کنم.

- آنها نتوانستند راهی برای حمله به زمین پیدا کنند.

مادر با حالتی جدی محصور در شوخ طبعی گفت:

- ولی ما غیرقابل تسخیر هستیم

- این همان کلمه ایست که دریل گفت، غیرقابل تسخیر، مادر.

- او! دریل هوشمند و زیرک، پسرک. کلمه چندبخشی.

- آنها نتوانستند راهی برای حمله پیدا کنند، مادر. دریل می گوید،

او می گوید برای اجرای یک مبارزه خوب باید راهی برای غافلگیری پیدا کرد. این راه به موفقیت می رسد. و هم چنین می گوید باید از خود

دشمن کمک گرفت.

مادر گفت:

- ستون پنجم.

- بله. این همان چیز است که دریل می‌گوید. و آنها نتوانستند راهی برای غافلگیر کردن زمین و کمک گرفتن از آن پیدا کنند.

- تعجبی ندارد. ما خیلی قوی هستیم.

- خنده‌ای کرد و به نظافت مشغول شد. مینک همان جا نشست و

به میز خیره شد، به حرفهای مادرش گوش می‌داد.

مینک با لحنی ملودراماتیک گفت:

- تا این که یک روز فکرشان متوجه بچه‌ها شد!

خانم موریس با روئی گشاده گفت:

- خوب!

- و آنها فکر کردند که چگونه بزرگترها مشغول هستند که هیچوقت

به زیر بوته‌های رز یا چمن‌ها نگاه نمی‌کنند!

- فقط برای یافتن حلزونها و قارچ‌ها.

- و بعد چیزی در مورد بدبد.

- بدبد؟

- ابعاد.

- ابعاد؟

- چهار تا از آنها! و موضوعاتی در مورد بچه‌های زیر نه سال و

تصورات آنها. شنیدن حرفهای دریل خیلی جالب است.

خانم موریس خیلی خسته بود. او گفت:

- خوب، باید جالب باشد. تو حالا دریل را منتظر گذاشته‌ای. دارد

دیر می شود و اگر بخواهی تهاجم خود را قبل از حمام عصر شروع کنی، باید بجنبی.

مینک معترضانه گفت:

- مجبورم حمام بگیرم؟

- بله، مجبوری. چرا بچه ها از آب متنفرند؟ بچه ها در هر سنی که باشند از ریختن آب به پشت گوششان تنفر دارند!

مینک گفت،

- دریل می گوید من مجبور نیستم حمام بگیرم.

- اوه او می گوید، واقعاً او می گوید؟

- او به همه بچه ها این را گفت. حمام لازم نیست. و ما می توانیم تا ساعت ده شب بیدار باشیم و دو تا نمایش تلویزیونی را در روز شنبه بجای یک نمایش ببینیم.

- خوب، آقای دریل بهتر است به گرفتاریهای خود برسد. من به مادرش تلفن می کنم و می گویم -

مینک به طرف در رفت گفت:

- ما با کسانی مثل پیت بریتز^۱ و دیل جریک^۲ دردسر داریم. آنها بزرگتر هستند. ما را مسخره می کنند. از پدر و مادرها بدترند. آنها وجود دریل را باور ندارند. چون بزرگ شده اند گنده دماغ هستند. شما فکر می کنید آنها بزرگترند در نتیجه بهتر می فهمند. آنها فقط یکی دو سال بزرگترند. من از آنها خیلی متنفرم. ما اول آنها را می کشیم.

- و بعد هم من و پدرت را؟

- دریل می گوید شما خطرناک هستید. می دانی چرا؟ چون

مریخی ها را باور ندارید! آنها می خواهند کاری کنند که ما جهان را اداره کنیم. خوب، نه تنها فقط ما، بلکه بچه های آن یکی محله هم هستند. من ممکن است ملکه شوم. مینک در را باز کرد.

- مادر؟

- بله.

- من طق چیست؟

- منطق؟، خوب، عزیزم، منطق دانستن چیزهای درست و تشخیص آن از نادرست است. مینک گفت:

- او هم همین را گفت، مادر، تأثیر.... پذیر چیست؟ گفتن این یک کلمه برایش یک دقیقه طول کشید.

مادرش به آرامی به زمین نگاه کرد و لبخند متینی زد و گفت:

- خوب، یعنی... یعنی بچه بودن، عزیز.

- برای ناهار متشکرم. مینک بیرون دوید و بعد سرش را برگرداند و گفت:

- مادر، من مطمئنم که تو صدمه زیادی نمی خوری، واقعاً! مادر گفت:

- خیلی خوب، متشکرم.

در بسته شد.

ساعت چهار تلفن تصویردار زنگ زد. خانم موریس تکه ای را فشار داد،

- سلام، هلن. این کلمه را با لحن خوشایندی بیان کرد.

- سلام مری، اوضاع در نیویورک چگونه است؟

- خوب است، اوضاع اسکرانتون^۱ چطور است؟ خسته به نظر می‌رسی.

هلن گفت:

- تو هم همینطور، امان از دست این بچه‌ها.

خانم موریس آهی کشید و گفت:

- منیک من هم امانم را بریده است. این بازی تهاجم.

هلن خندید و گفت:

- بچه‌های تو هم همین بازی را می‌کنند؟

- خدای من، بله. آیا ما هم زمان بچگی به همین بدی بودیم؟

- بدتر، جنگ بازی ما را یادت نمی‌آید. نمی‌دانی والدین من چه

دردسری داشتند.

- والدین می‌آموزند که گوشه‌های خود را ببندند.

یک مکث.

هلن گفت:

- چی شده، مری؟

چشمان خانم موریس نیمه بسته بودند، زبانش متفکرانه و به آرامی

روی لبهایش چرخید. او تکانی خورد و گفت:

- اوه، اوه، هیچ. فقط به آن موضوع فکر می‌کردم. بستن گوشه‌ها و

این حرفها. مهم نیست، کجا بودیم؟

- پسر من به یک نفر به اسم دریل مشت زده است. بله، فکر می‌کنم

دریل.

- شاید یک اسم رمز باشد. منیک هم این اسم را دوست دارد.

- نمی دانستم تا نیویورک هم رسیده است. همه جا ورد زبان شده.
 با ژوزفین صحبت می کردم. - در بستن^۱ - او هم می گفت بچه هایش
 دیوانه این بازی جدید شده اند. در مملکت پخش شده است.
 در همین لحظه مینک برای نوشیدن آب به سرعت به آشپزخانه
 آمد. خانم موریس به طرف او برگشت و گفت،

- کارها چطور پیش می روند؟

مینک گفت:

- تقریباً تمام شده اند.

- خدای من، این چیست؟

مینک گفت،

- یک یویو، ببین.

او یویو را به جلو پرتاب کرد تا فرقه به انتهای نخ رسید - و در آنجا
 محو شد.

مینک گفت:

- می بینی؟ هوپ! و با برگرداندن انگشتش دوباره آن را ظاهر کرد و
 یویو روی نخ بالا آمد.

مادرش گفت:

- دوباره بکن.

- نمی توانم. ساعت صفر سر ساعت پنج است. خدا حافظ. مینک
 با هیجان تمام یویوی خود را با خود برد.

هلن در تصویر خندید و گفت:

- تیم^۲ امروز صبح یکی از این یویوها را به خانه آورده بود، وقتی من

در مورد آن کنجکاو شدم گفت به من نشانش نخواهد داد، و وقتی بالاخره سعی کردم خودم با آن کار کنم، کار نکرد.

خانم موریس گفت:

- تو تأثیرپذیر نیستی.

- چه گفتی؟

- مهم نیست. چیزی بود که به آن فکر می کردم. می توانم کمکی به

تو بکنم، هلن؟

- من می خواستم دستور پختن کیک سیاه و سفید را...

زمان به آرامی گذشت. روز پایان یافت. خورشید در آسمان آبی آرام فرو خفت. سایه ها بر روی چمن های سبز رنگ طولانی شدند. خنده و هیجان ادامه یافت. یک دختر کوچولو گریه کنان دوید و دور شد. خانم موریس از در جلویی بیرون آمد. او گفت:

- مینک، این پگی ان^۱ بود گریه می کرد؟

مینک در حیاط و نزدیک بوته رز خم شده بود. در همان حال گفت:

- بله، او یک بچه ترسو است. ما نمی گذاریم با ما بازی کند، حالا

برای بازی کردن خیلی بزرگ شده است. من فکر می کنم رشد او ناگهانی بوده است.

- به خاطر این گریه می کرد؟ مزخرف است. یک جواب قانع کننده

به من بده، خانم جوان، یا این که زود بیا داخل.

مینک با آشفتگی توام با تحریک پذیری چرخید و گفت:

- من حالا نمی توانم بیایم. تقریباً وقت آن رسیده. قول می دهم خوب باشم، متأسفم.
- تو، پگی ان را زدی؟
- راست می گویم، نه. می توانی از او بپرسی. چیزی بود که...
- خوب، او فقط یک بچه ترسوست.
- دایره بچه ها به دور مینک که با یک قاشق و چیزی مربع شکل مثل چکش و یک لوله مشغول کاری بود به گردش ادامه داد. مینک زمزمه می کرد:
- آنجا و آنجا.
- خانم موریس گفت:
- چه اشکالی پیش آمده؟
- دریل در نیمه راه مانده.
- اگر بتوانم او را از همه راه رد کنیم خیلی آسانتر است. و بقیه همگی می توانند به دنبال او بیایند.
- من می توانم کمک کنم؟
- نه، مادر، متشکرم، خودم ترتیب کار را می دهم.
- بسیار خوب، تا نیم ساعت دیگر ترا برای حمام کردن صدا می زنم. از مراقبت تو دیگر خسته شدم.
- خانم موریس داخل خانه شد و روی یک صندلی الکتریکی راحتی نشست. چند جرعه آبجو از یک گیللاس نیمه خالی نوشید. صندلی پشت او را ماساژ داد. بچه ها، بچه ها، بچه ها و عشق و تنفر، در کنار هم. بعضی اوقات بچه ها ترا دوست دارند و از تو متنفرند - همه اینها در عرض نیم ثانیه. بچه های شگفت انگیز، آیا هرگز آنها گریه ها و کلمات

سختی را که به آنها فرمان صادر می‌کنند فراموش کرده و یا می‌بخشند؟
خانم موریس تعجب می‌کرد. چگونه می‌توان آن کسانی را که با قد بلند
و بالاتر از تو مثل دیکتاتورها فرمان می‌دهند و احمقانه دستور صادر
می‌کنند فراموش کنی یا ببخشی؟

زمان گذشت. یک ساعت در جایی در خانه یک زنگ آهنگ‌دار و
لذتبخش را به صدا درآورد:

- ساعت پنج - ساعت پنج - ساعت پنج. و سکوت جایگزین آن
شد.

- ساعت صفر.

خانم موریس توی گلوئی تکرار کرد. ساعت صفر.
یک اتومبیل سوسک مانند به داخل حیاط آمد. آقای موریس.
خانم موریس لبخند زد. آقای موریس از اتومبیل پیاده شد و آن را قفل
کرد، به مینک سلام کرد. مینک او را نادیده گرفت. او لبخندی زد و یک
لحظه برای تماشای بچه‌ها ایستاد سپس از پله‌های جلو ساختمان بالا
رفت.

- سلام عزیزم.

- سلام، هنری!

خانم موریس روی لبه صندلی خم شد، گوش داد. بچه‌ها ساکت
بودند. خیلی ساکت.

آقای موریس پیپ خود را خالی کرد و مجدداً پرسنمود. او گفت:

- روز زیباییست. انسان را از این که زنده است شاد می‌کند.

وز... وز... وز... وز.

هنری پرسید:

- این چیست؟

خانم موریس با چشمانی گشاد شده از جای پرید و گفت:
- نمی دانم.

می خواست چیز دیگری بگوید ولی نگفت. خیلی عجیب بود.
اعصابش از جای می جهیدند. سرانجام گفت:

- این بچه ها چیز خطرناکی که آنجا ندارند، دارند؟

- هیچ چیز بجز لوله و چکش، چرا؟

- وسیله الکتریکی چطور؟

هنری گفت:

- اوه، نه، من نگاه کردم.

خانم موریس به طرف آشپزخانه رفت. وزوز ادامه یافت، برگشت و
گفت:

- بهتر است بروی به آنها بگوئی تمامش کنند، ساعت از پنج

گذشته. به آنها بگو... چشمانش گشاد و تنگ شد. سپس افزود:

- به آنها بگو تا فردا هجوم خود را به تأخیر بیندازند. خنده ای

عصبی کرد.

صدای وزوز بلندتر شد.

- آنها چه می کنند، بهتر است همین الان بروم ببینم.

انفجار!

خانه با صداهای مبهمی لرزید. انفجارهای دیگری در حیاطهای

دیگر و در خیابانهای دیگر به وقوع پیوست.

خانم موریس بدون اراده جیع کشید،

- از این طرف! بدون هیچ احساس و دلیلی شروع به گریستن کرد. شاید چیزی را که از گوشه چشمانش دیده بود، شاید بوی جدیدی به شامه‌اش رسیده و یا صدای جدیدی شنیده بود. فرصتی برای بحث کردن و متقاعد کردن هنری در دست نبود. بگذار او فکر کند زنش دیوانه است.. بله دیوانه! گریه‌کنان از پله‌ها بالا دوید. آقای موريس برای درک تصمیم او به دنبالش دوید. خانم موريس جیغ کشید و گفت: - در اتاق زیر شیروانی، آن آنجاست. خیلی تصادفی بود که به موقع به آنجا رسید.

- اوه، خدای من. به موقع!

صدای انفجار دیگری از بیرون شنیده شد. بچه‌ها با شادمانی جیغ کشیدند، گوئی در یک آتشبازی بزرگ شرکت کرده‌اند. هنری فریاد کشید:

- در اتاق زیر شیروانی نیست، در خارج است!

خانم موريس، مویه‌کنان و نفس‌کشان خود را به جلوی در اتاق زیرشیروانی کشید و گفت:

- نه، نه! من به تو نشان می‌دهم، عجله کن! من به تو نشان خواهم

داد!

به داخل اتاق زیرشیروانی فرورفتند. خانم موريس در را بست و آن را قفل کرد. کلید را برداشت و آن را به یک گوشه دورافتاده و پر از وسایل اسقاط پرت کرد. حالا شروع به وراجی نمود. همه آن تردیدهای ناخودآگاه و ترسی که به صورت رازگونه در بعدازظهر آن روز در او جمع شده بود و مثل یک شراب کهنه رویش اثر گذاشته بود شروع به خودنمایی کرد. همه آنها را رده کرده و سانسور نموده بود.

حالا در او منفجر شده و تبدیل به خرده پاره‌اش کرده بودند.
 در حالی که با دستی مرتعش به در اشاره می‌کرد گفت:
 - آنجا، آنجا. ما امشب در امنیت هستیم. شاید بتوانیم از اینجا
 بیرون برویم، شاید بتوانیم بگریزیم!

هنری نیز در حال انفجار بود، ولی برای دلیل دیگری. او گفت:
 - تو دیوانه‌ای؟ چرا آن کلید را دور انداختی؟ لعنت بر تو عزیزم!
 - بله، بله، اگر این امر بتواند کمک کند، من دیوانه هستم، ولی اینجا
 با من بایست!

- من نمی‌توانم. چگونه می‌شود از این دوزخ بیرون رفت!
 - آرام، آنها صدای ما را می‌شنوند. اوه، خدای من، به زودی ما را
 پیدا خواهند کرد.

از پائین صدای مینک به گوش رسید. شوهر از صحبت دست
 برداشت. صدای خنده‌ای تودهنی، جیغ و فریاد فراوان به گوش
 می‌رسید. تلفن تصویری به طور مصرانه‌ای در طبقه پائین وزوز می‌کرد،
 به شدت و با حالتی اخطارآمیز. خانم موريس فکر کرد، آیا این هلن
 است که زنگ می‌زند؟ و آیا همین مطالبی را که من فکر می‌کنم
 می‌خواهد بگوید؟

صدای گام‌هایی در خانه بلند شد. گام‌های سنگین.
 هنری با عصبانیت گفت:

- چه کسی دارد به خانه من وارد می‌شود؟
 پاهای سنگین. بیست، سی، چهل، پنجاه پای سنگین. پنجاه نفر در
 خانه جمع می‌شدند. سرو صدا و خنده بچه‌ها. مینک از پائین فریاد زد:
 - از این طرف!

هنری غرید و گفت:

- چه کسی آن پائین است؟ کی آنجاست؟

همسرش با دستی مرتعش و ضعیف به او چسبید و گفت،

- هیس، اوه، نه نه نه نه نه! خواهش می کنم ساکت باش. شاید بروند.

مینک صدا زد:

- مادر؟ پدر؟ یک مکث - کجا هستید؟

گامهای سنگین، سنگین، گامهای بسیار سنگین از پله ها بالا آمدند،

مینک در جلوی آنها بود.

- مادر؟ یک تردید - پدر؟ یک انتظار - سکوت.

گامهای سنگین به طرف اتاق زیر شیروانی، مینک در جلو.

خانم و آقای موریس با تنی لرزان در اتاق زیر شیروانی بهم

چسبیدند. بنابر دلیلی نور سرد چراغ برق به طور ناگهانی از شکاف زیر

در اتاق زیر شیروانی قابل رؤیت شد، بوی غریب و صدای عجیب

مشتاقانه مینک سرانجام به آقای موریس هم رسید. او با تنی لرزان در

تاریکی و سکوت ایستاده بود، همسرش در کنارش.

- مادر! پدر!

صدای گامها. صدای خفه کوچکی. قفل در اتاق زیر شیروانی ذوب

شد. در باز شد. مینک به درون نگریست، سایه های بلند و آبی رنگ در

پشت سرش.

مینک گفت:

- پی کابو!

راکت

شبهای بسیاری فیورلو بودونی^۱ از خواب برمی خاست و به سوت کشیدن راکت‌ها در آسمان تاریک گوش می‌داد. او به این اطمینان که همسر مهربانش در حال خواب دیدن است، نوک پائی از بستر خارج می‌شد و خود را به هوای آزاد شب می‌رساند. برای چند دقیقه از بوی غذاهای پیچیده در خانه کنار رودخانه رهایی می‌یافت. برای یک لحظه پراز سکوت می‌گذاشت که قلبش به تنهایی در فضا سیر کرده، و به تعقیب راکت‌ها بپردازد.

حالا در این شب بخصوص، او نیمه عریان در تاریکی ایستاده بود، و به فواره‌های آتشی که زمزمه‌کنان در هوا می‌درخشید می‌نگریست. به راکت‌ها در راه طولانی‌اشان به مریخ و زحل و زهره.

- خوب، خوب، بودونی.

بودنی به راه افتاد.

در کنار رودخانه ساکت، بر روی یک سبد شیر پیرمردی نشسته بود که او هم به پرواز راکت‌ها در نیمه شب می‌نگریست.

- او، این تو هستی برامانت!

- تو هر شب بیرون می آئی، بودونی؟

- فقط برای هواخوری.

برامانت پیر گفت:

- که این طور؟ من راکت ها را ترجیح می دهم. وقتی راکت ها شروع

به پرواز کردند من یک پسر بچه بودم. هشتاد سال پیش، و هنوز

نتوانسته ام به یکی از آنها سوار شوم.

بودونی گفت:

- من روزی سوار یکی از آنها خواهم شد.

برامانت فریادکنان گفت:

- احمق، تو هرگز نخواهی رفت. این دنیا متعلق به ثروتمندان

است. سپس سرش را تکان داد و به خاطر آورد و گفت:

- وقتی من جوان بودم، آنها در نامه های آتشی می نوشتند: جهان

آینده! دانش، آسایش و چشم اندازهای جدید برای همه! ها، هشتاد سال.

حالا آینده است! آیا من با راکت پرواز می کنم؟ نه. ما هم مثل اجداد

خود در کلبه های گلی زندگی می کنیم.

بودونی گفت:

- شاید پسران من -

پیرمرد فریاد کشید:

- نه، پسران آنها هم نه! این ثروتمندان هستند که راکت و رؤیا

دارند.

بودونی مرددانه گفت:

- پیرمرد، من سه هزار دلار پس انداز کرده‌ام. شش سال طول کشید تا این مبلغ را کنار گذاشتم. برای سرمایه‌گذاری در ماشین‌آلات. ولی یک ماه است هر شب بیدار بوده‌ام. صدای راکت‌ها را می‌شنوم. فکر می‌کنم می‌شنوم. و امشب تصمیم خود را گرفته‌ام. یکی از ما به مریخ پرواز خواهد کرد. چشمانش در تاریکی می‌درخشید.
برامانت به سرعت گفت:

- مخبط! چگونه انتخاب می‌کنید؟ چه کسی می‌رود؟ اگر تو بروی همسرت از تو متنفر خواهد شد، چون بهر حال تو کمی در فضا به خدا نزدیکتر هستی. وقتی در طول سالها سفر حیرت‌انگیز خود را برایش تعریف می‌کنی آیا تلخی وجود او را فراموش می‌گیرد؟
- نه، نه!

- بله! و بچه‌هایت؟ آیا زندگی آنها پراز خاطره پدر که به مریخ پرواز کرده در حالی که آنها همین جا بوده‌اند نخواهد شد؟ چه روزگار بدی برای بچه‌ها خواهی ساخت. در تمام طول عمر به راکت فکر خواهند کرد. می‌خوانند ولی بیدارند. از فرط خواستن آن بیمار خواهند بود. درست همان طور که تو حالا مریض هستی. اگر نتوانند بروند دلشان می‌خواهد بمیرند. من به تو اخطار می‌کنم، به دنبال این مقوله نرو. بگذار با فقر خود راحت زندگی کنند. چشمان آنها را به طرف دستانشان و خانه و زندگی خودت برگردان، نه به طرف ستارگان.
- ولی -

- تصور کن همسرت رفته است. وقتی فکر کنی او چیزهایی را دیده که تو ندیده‌ای چه احساسی خواهی داشت. او یک مقدس می‌شود و تو فکر می‌کنی بهتر است او را در رودخانه بیندازی. نه، بودونی، برو

یک ماشین قراضه خریداری کن، به چیزی که احتیاج داری، و رؤیای خود را از آسمان برگیر و آن را منهدم کن.

پیرمرد ساکت شد، به رودخانه‌ای که تصورات راکت‌های آتشین را در خود منعکس می‌کرد خیره شد.

بودونی گفت:

- شب بخیر.

پیرمرد گفت:

- خوب بخوابی.



وقتی نان تست شده از جعبه نقره‌ای رنگ بیرون پرید، بودونی تقریباً به جیغ زدن افتاد. شب بدون خوابی را گذرانده بود. در میان بچه‌های عصبی و زن کوه پیکرش درهم پیچیده شده بود و هیچ چیز حاصل نمی‌کرد، برامانت راست می‌گفت. بهتر بود با پول خود سرمایه‌گذاری کند. چرا وقتی فقط یکی از اعضا خانواده می‌توانست با آن سوار راکت شود، آن را پس انداز کند، وقتی که دیگران می‌ماندند که در ناراحتی و نومیدی ذوب شوند؟

همسرش ماریا گفت:

- فیورلو، نان تست خود را بخور.

بودونی گفت،

- گلویم خشک شده است.

بچه‌ها به داخل هجوم آوردند، سه پسر بچه که بر سر یک راکت اسباب‌بازی با هم می‌جنگیدند، و دو دختر بچه که عروسک‌هایی به

شکل موجودات مریخی و زهره و نپتون در دست داشتند، با لباسهای زنانه سبزرنگ و دارای سه چشم زرد و دوازده انگشت.

پائولو^۱ فریاد کشید:

- من راکت زهره را دیدم.

آنتونلو^۲ سوت زد و گفت:

- از زمین برخاست، هوش...

بودونی دستانش را روی گوشش گذاشت و فریاد کشید:

- بچه‌ها!

بچه‌ها به او زل زدند، او به ندرت فریاد می‌کشید.

بودونی از جای بلند شد و گفت:

- همه شما گوش کنید، من پول به اندازه کافی برای رفتن یکی از ما

به مریخ دارم.

همه آنها فریاد کشیدند.

او پرسید:

- می‌فهمید، فقط یکی از ما. خوب، چه کسی؟

بچه‌ها فریاد زدند:

- من، من، من.

ماریا گفت:

- تو.

بودونی به همسرش گفت:

- تو.

همگی ساکت شدند.

- بچه‌ها خود را باز یافتند و گفتند:
- بگذار لورنزو^۱ برود - او از همه ما بزرگتر است.
- بگذار میریام^۲ برود - او یک دختر است!
- همسر بودونی به او گفت:
- فکر کن چه چیز خواهی دید. ولی چشمانش برق عجیبی داشتند و صدایش می‌لرزید. او افزود:
- تنها سنگ‌هایی به شکل ماهی. جهان. ماه. کسی باید برود که پس از بازگشت بتواند آنچه را دیده است توضیح دهد. تو می‌توانی با کلمات مفهوم را برسانی.
- بودونی معترضانه گفت:
- مزخرف است، تو هم می‌توانی.
- همگی جا خوردند.
- بودونی با ناراحتی تکه چوبی برداشت و آن را به قطعات مختلف الطول تقسیم کرد و گفت:
- بسیار خوب، تکه چوب کوچکتر برنده است. مشت بسته‌اش را جلو آورد و افزود:
- انتخاب کنید.
- هر کس به آرامی تکه‌ای برداشت.
- چوب بلند.
- چوب بلند.
- یکی دیگر.
- چوب بلند.

کار بچه‌ها تمام شد. اتاق آرام بود.
 دو تکه دیگر باقیمانده بود. بودونی احساس کرد قلبش درد
 می‌کند. زمزمه کنان گفت:

- حالا، ماریا.

ماریا چوب را کشید.

ماریا گفت،

- چوب کوتاه‌تر.

بودونی نیمه خوشحال و نیمه غمگین آهی کشید و گفت:

- اوه، مادر به مریخ می‌رود.

سپس با حالتی خسته گفت:

- تبریک می‌گویم، امروز برایت بلیط می‌خرم.

- صبر کن! فیورلو -

بودونی زیرلبی گفت:

- تو می‌توانی هفته دیگر بروی.

ماریا متوجه چشمان اندوهگین بچه‌ها که به او دوخته شده بود

گردید، نگاهی که در پوشش لبخندی در زیر بینی‌های مستقیم قرار

داشت. او تکه چوب را به آهستگی به شوهرش پس داد و گفت:

- من نمی‌توانم به مریخ بروم.

- ولی، چرا؟

- بچه دیگری در راه است.

- چه گفتی!

ماریا بدون این که به او نگاه کند، گفت:

- مسافرت در این شرایط برای من مناسب نیست.

- بودونی آرنج او را گرفت و گفت:
- این حقیقت است؟
- دوباره قرعه کشی کن، از نو.
- بودونی ناباورانه گفت:
- چرا قبلاً به من نگفتی؟
- به خاطر نداشتم.
- دستی از روی نوازش به صورت همسرش کشید و زمزمه کنان گفت:
- ماریا، ماریا.
- سپس رو به بچه‌ها نمود و گفت:
- دوباره بکشید.
- پائولو به سرعت تکه چوب کوتاه‌تر را کشید.
- وحشیانه به رقص پرداخت و گفت:
- من به مریخ می‌روم، متشکرم پدر!
- بقیه بچه‌ها خود را کنار کشیدند:
- خیلی خوب است، پائولو.
- پائولو برای آزمایش و بررسی چهره والدین و خواهران و برادرانش از خنده دست کشید. او با عدم اطمینان پرسید:
- می‌توانم بروم، نمی‌توانم؟
- بله.
- وقتی برگردم شما مرا دوست خواهید داشت؟
- بله.
- پائولو به تکه چوب بالارزش نگاهی انداخت، دستش می‌لرزید، سرش را تکان داد. آن را دور انداخت و گفت:

- من فراموش کردم، مدرسه ها شروع می شوند. من نمی توانم بروم.
دوباره بکشید.

ولی هیچ کدام چوب را نکشیدند. اندوه سنگینی روی آنها فرو
آمده بود.

لورنزو گفت:

- هیچکدام از ما نمی رویم.

ماریا گفت: ۹

- این بهترین کار است.

بودونی گفت:

- برامانت راست می گفت.



در حالی که صبحانه اش در معده او هضم می شد در آت و
آشغالهای حیاط خانه اش مشغول به کار شد، فلزات را می برید، آنها را
ذوب می کرد و قطعات مورد استفاده را جدا می کرد. صبح بسیار بدی
بود.

بعد از ظهر مردی نزد او آمد و گفت:

- هی، بودونی، مقداری فلز برایت دارم!

بودونی با لحنی بی تفاوت گفت:

- چی هست، آقای ماتبوز؟

- یک راکت. اشکالی دارد؟ آن را نمی خواهی؟

بودونی بازوی مرد را وحشیانه گرفت و گفت:

- چرا، چرا!!

ماتیوز گفت:

- البته یک مدل است. می دانی. وقتی یک راکت را طراحی می کنند ابتدا یک مدل تمام عیار و کامل می سازند، از آلومینیوم. شاید با ذوب کردن آن منفعت کمی تحصیل کنی. آن را دو هزار دلار به تو می دهم -

بودونی دستش را انداخت و گفت:

- پول آن را ندارم.

- متأسفم، فکر کردم به این طریق به تو کمک می کنم. آخرین باری که با تو صحبت کردم می گفתי همه ترا ترک کرده اند. فکر کردم برای نفعی به بار بیاورم، خوب -

- من به تجهیزات جدید نیاز دارم. پولم را برای این کار پس انداز کردم.

- می فهمم.

- اگر راکت ترا بخرم، حتی نمی توانم آن را ذوب کنم. هفته گذشته کوره آلومینیوم من خراب شد -

- عجب!

- اگر آن را از تو بخرم، احتمالاً نمی توانم از آن استفاده کنم.

- می دانم.

بودونی پلک زد و چشمانش را بست. آنها را باز کرد و به آقای ماتیوز نگاه کرد و گفت:

- من یک احمق بزرگ هستم. پولم را از بانک می گیرم و به تو می دهم.

- ولی اگر نتوانی آن را ذوب کنی -

بودونی گفت:

- آن را بیاور.

- اگر می‌خواهی مسئله‌ای نیست. امشب؟

بودونی گفت:

- امشب خوب است. بله، دوست دارم امشب یک راکت داشته

باشم.



یک ماه آنجا بود. راکت به صورتی بزرگ و سفید در حیاط قرار داشت. سفیدی ماه و نیلگونی ستارگان را توأمأ با هم داشت. بودونی به آن نگاه کرد و دید عاشقانه دوستش دارد. می‌خواست آن را نوازش کند و به آن تکیه دهد، آن را با گونه‌هایش فشار دهد. به او همه اسرار درونی خود را بگوید.

به راکت خیره شد و گفت:

- تو مال منی، حتی اگر هرگز حرکت نکنی یا آتش از خود خارج

نمائی و پنجاه سال آنجا بنشینی و زنگ بزنی، باز هم مال منی.

راکت بوی زمان و فاصله می‌داد. مثل این بود که در درون یک

ساعت قدم بزنی. ساعتی ساخت کارخانه‌های ظریف سویس.

بودونی با حالتی هیجان‌زده زمزمه کرد:

- حتی ممکن است امشب این جا بخوابم.

روی صندلی خلبان نشست.

یک دستگیره را لمس کرد.

صدای زوزه‌ای بلند شد، چشمانش را بست.

صدای زوزه موتور بلند و بلندتر و بلندتر و وحشی‌تر و غریب‌تر

شد، او را بیشتر به لرزه درآورد و به طرف جلو کشید، سفینه در یک غرش سکوت آمیز و جیغ زنان فرو رفته بود، دستان او روی کنترلها حرکت می کرد، چشمان بسته اش به ارتعاش درآمد، صدا آنقدر رشد کرد و رشد کرد تا به آتش تبدیل شد، یک نیرو، یک صعود و یک فشار نیرو که نزدیک بود او را به دو نیم کند. نمی توانست متوقف شود، فقط باید به جلو می رفت، چشمانش بسته تر و قلبش پرتپش تر. نفس کشید. نمی توانست توقف کند. فریاد کشید:

- بلند می شویم! تصادم سخت! صدای رعد! چشمانش در همان حالت بسته بود، فریاد زد:

- ماه! شهاب سنگ ها! و بعد، اوه، مریخ، خدای من، مریخ، مریخ! خسته و از حال رفته به عقب افتاد. دست لرزانش از کنترلها جدا شد و سرش بیش از آنچه انتظار داشت به عقب آمد. مدت زیادی در همان حال نشست. هوا را به درون کشید و بیرون داد، تپش قلبش آهسته شد.

آرام آرام چشمانش را گشود.

حیاط هنوز سر جایش بود.

بدون حرکت نشست. برای یک دقیقه به توده روی هم ریخته فلزات اسقاطی نگاه کرد، چشمانش را از روی آنها برنداشت. سپس ناگهان بالا پرید و با لگد به اهرم زد.

- بلند شو، لعنتی!

سفینه آرام بود.

او فریاد کشید:

- به تو نشان خواهم داد.

در خارج و در هوای شب، تلوتلو خوران موتور ماشین وحشتناک خود را روشن کرد و به طرف راکت به حرکت پرداخت. هیکل عظیم راکت را جابجا کرد تا کاملاً در زیر نور مهتاب قرار گرفت. دستهای لرزان خود را برای خرد کردن راکت بلند کرد، می خواست سبب این توهم آزاردهنده را خرد کند، چیزی که همه سرمایه خود را برایش داده بود، چیزی که حرکت نمی کرد و آرزوهای او را به ثمر نمی رسانید. فریاد کشید:

- به تو یاد خواهم داد!

ولی دستانش متوقف شدند.

راکت نقره‌ای در زیر نور مهتاب دراز کشیده بود. در ورای راکت چراغهای زردرنگ خانه‌اش هویدا بود، کمی دورتر به گرمی نور می پاشید. صدای رادیوی خانواده را که موزیکی پخش می کرد از دور شنید. در حدود نیم ساعت نشست و به راکت و چراغهای خانه، نگاه کرد، چشمانش تنگ و گاهی گشاد می شد. از ماشین قراضه‌اش پیاده شد و شروع به قدم زدن کرد، و در همان حال شروع به خندیدن، وقتی به پشت در ورودی خانه رسید نفس عمیقی کشید و صدا زد:

- ماریا، ماریا، وسایل را جمع و جور کن. ما به مریخ می رویم!

- اوه!

- آه!

- من باورم نمی شود!

- باور خواهی کرد، باور خواهی کرد.

بچه‌ها در زیر راکت درخشان در حیاط ایستادند، هنوز آن را لمس

نمی‌کردند. آنها شروع به فریاد زدن کردند.

ماریا به شوهرش نگاه کرد و گفت:

- چه کار کرده‌ای؟ پولمان را خرج این کرده‌ای؟ این هرگز پرواز نمی‌کند.

بودونی به راکت نگاه کرد و گفت:

- پرواز خواهد کرد.

- سفاین راکتی میلیونها می‌ارزند. تو این مبلغ را داری؟

بودونی با استحکام تکرار کرد:

- پرواز خواهد کرد. حالا همه شما به خانه بروید. من باید تلفنی

بکنم و کار هم دارم. فردا اینجا را ترک می‌کنیم! به هیچ کس نگوئید، می‌فهمید؟ این یک راز است.

بچه‌ها تلو تلو خوران از راکت دور شدند. او چهره تب‌آلود و کوچک

آنها را در پنجره‌های دوردست مشاهده کرد.

ماریا تکان نخورده بود. او گفت:

- تو ما را از بین بردی. پولمان را صرف این - این آشغال کردی. در

صورتی که باید خرج خرید تجهیزات می‌شد.

بودونی گفت:

- خواهی دید.

ماریا بدون اظهار کلمه‌ای دیگر دور شد.

بودونی زمزمه کنان گفت:

- خدا به من کمک کند. و شروع به کار کرد.



در خلال ساعات نیمه شب کامیونها وارد شدند. بسته‌بندیها

تحويل شدند. و بودونی تبسم‌کنان و خسته حساب بانکی خود را صفر کرد. با مشعل جوشکاری و نوارهای فلزی به راکت حمله کرد، اضافه نمود، کم کرد، سحر و جادو نمود و چیزهائی محرمانه به راکت افزود. نه موتورهای قدیمی اتومبیل را در دهلز خالی از موتور راکت سرهم کرد. سپس دریچه دهلز موتور را با جوش بست، به طوری که هیچکس نمی‌توانست کار او را مشاهده کند.

در طلوع صبح به آشپزخانه وارد شد و گفت:

- ماریا، من برای صرف صبحانه آمده‌ام.

ماریا با او صحبت نکرد.

با طلوع آفتاب بچه‌ها را صدا کرد و گفت:

- ما آماده‌ایم! بیائید! خانه در سکوت فرو رفته بود.

ماریا گفت:

- آنها را در جا لباسی پنهان کرده‌ام.

بودونی معترضانه گفت:

- منظورت چیست؟

ماریا گفت:

- تو در این راکت کشته خواهی شد، با دو هزار دلار چه نوع راکتی

می‌توان خرید؟ یک راکت قراضه!

- ماریا، به من گوش کن.

- بهر حال این راکت منفجر خواهد شد، تو خلبان نیستی.

- با وجود این، می‌توانم این سفیه را به پرواز درآورم. آن را درست

کرده‌ام.

ماریا گفت:

- تو دیوانه شده‌ای.

- کلید جالباسی کجاست؟

- اینجاست.

دستش را جلو برد و گفت:

- آن را به من بده.

ماریا کلید را به او داد و گفت:

- تو آنها را خواهی کشت.

- نه، نه.

- چرا، میکشی، من این را احساس می‌کنم.

- بودونی جلوی او ایستاد و گفت:

- تو نمی‌آئی؟

ماریا گفت:

- من همینجا می‌مانم.

بودونی گفت:

- تو خواهی فهمید، بعداً خواهی دید. و لبخند زد. در جالباسی را

باز کرد و گفت:

- بیائید بچه‌ها، پدرتان را دنبال کنید.

- خدا حافظ، خدا حافظ، مادر!

ماریا مستقیم و ساکت در پشت پنجره آشپزخانه ایستاد و به آنها

نگاه کرد.

در کنار راکت پدر گفت:

- بچه‌ها، ما یک هفته به مسافرت می‌رویم، شما باید به مدرسه و

من به کار خودم برگردم. او یک به یک دست آنها را گرفت و افزود:
- گوش کنید، این راکت خیلی کهنه است و فقط یک بار به سفر
می‌رود. دیگر پرواز نخواهد کرد. این تنها سفر عمر شما خواهد بود
چشمانتان را خوب باز نگهدارید.

- بله، پدر.

سفینه مثل یک ساعت متوقف شده آرام بود، هوا بند با صدای
هیس پشت سرشان بسته شد. همه آنها را مثل مرده‌های مومیائی شده
کوچولو به ننوهای راکت بست. سپس گفت:

- آماده؟

همگی پاسخ دادند:

- آماده!

- بلند می‌شویم.

اوده کلید رازد. راکت رعدآسا غرید و به هوا پرید. بچه‌ها جیغ‌زنان
در ننوهایشان به رقص درآمدند.

- ماه اینجاست!

ماه مثل رؤیا از نظرشان گذشت.

شهاب سنگ‌ها به آتشبازی پرداختند.

در ابری از گاز افعی شکل زمان می‌گذشت. بچه‌ها فریاد کشیدند.
ساعتها بعد وقتی از ننوها آزاد شدند از دریچه‌ها به بیرون چشم
دوختند.

- آنجا زمین است! آنجا مریخ است!

راکت از خود شعله‌های ارغوانی خارج می‌کرد و زمان می‌گذشت،
چشم بچه‌ها به آرامی بسته شد. بالاخره مثل بیدهای مست شده در

ننوهایشان به خواب رفتند.

بودونی زمزمه کرد:

- خوب است.

به تنهائی.

با نوک پا از اطاق کنترل بیرون آمد و برای مدتی طولانی همراه با ترس جلوی در هواپند ایستاد.

تکمه‌ای را فشار داد. در هواپند کاملاً باز شد، او بیرون رفت. در فضا؟ در خیزش مرکبی شبهاب سنگ‌ها و مشعل‌های گازی؟ در مایل‌های گذرنده و ابعاد نامشخص؟ نه. بودونی لبخند زد.

گرداگرد راکت در حال لرزش حیاط قرار گرفته بود.

بدون هیچ تغییری دروازه حیاط در جای خود بود، خانه کوچک ساکت کنار رودخانه، پنجره رودخانه روشن بود، و رودخانه به طرف همان دریا می‌رفت. و در وسط حیاط، دستگاه سحرآمیز رویاً آفرین برپا بود و در کنار راکت قرار داشت. می‌لرزید و تکان می‌خورد و می‌غرید و بچه‌ها را مثل مگس‌هائی که در تار عنکبوت گیر کرده باشند نگه می‌داشت.

ماریا پشت پنجره آشپزخانه ایستاده بود.

بودونی دستش را به طرف او تکان داد و خندید.

نتوانست ببیند که آیا او هم دست تکان داد یا نه. یک دست تکان دادن کوچک، شاید یک لبخند بیرنگ.

آفتاب بالا می‌آمد.

بودونی باعجله به داخل راکت عقب‌نشینی کرد. سکوت. همگی

هنوز خواب بودند. نفسی از روی آسودگی کشید. خود را به یک ننو بست و چشمانش را بست. نزد خود به دعا پرداخت، اوه، خدایا اجازه نده تا شش روز دیگر اتفاقی برای این رؤیا بیافتد. بگذار همه فضا بیاید و برود، مریخ سرخ زیر سفینه ما ظاهر شود، و ماههای مریخ، و اجازه نده اشکالی در جریان فیلم رنگی ایجاد شود. بگذار در آنجا سه بعد باقی بماند، اجازه نده اشکالی در کار آینه‌های مخفی و پرده‌های تصویری که این رؤیا را می‌آفرینند پیدا شود. بگذار زمان بدون هیچ بحرانی بگذرد.
از خواب بیدار شد.

مریخ سرخ نزدیک راکت در آسمان می‌لغزید.
بچه‌ها سعی کردند آزاد شوند:
- پدر!

بودونی مریخ سرخ رنگ را مشاهده کرد و متوجه شد که اشکالی در کار نیست و خوشحال شد.
در طلوع آفتاب روز هفتم راکت با تکانی متوقف شد.
بودونی گفت:
- ما به خانه بازگشته‌ایم.

بچه‌ها از در راکت بیرون آمدند و در حیاط شروع به دویدن کردند،
خونشان به نشاط آمده و چهره‌هایشان درخشان شده بود.
ماریا در آستانه در آشپزخانه گفت:

- برای همه شما گوشت و تخم مرغ آماده کرده‌ام.
- مادر، مادر، تو باید می‌آمدی، می‌آمدی و مریخ و شهاب سنگ‌ها
و همه چیز را می‌دید!

ماریا گفت:

- بله.

در موقع خواب بچه‌ها به دور بودونی جمع شدند و گفتند:

- ما می‌خواهیم از تو تشکر کنیم، پدر.

- مهم نبود.

- ما آن را همیشه به خاطر خواهیم داشت، پدر، هرگز آن را

فراموش نمی‌کنیم.



در دیروقت شب بودونی چشمانش را باز کرد. احساس کرد

همسرش در کنارش دراز کشیده و او را نگاه می‌کند. برای مدت زمان

زیادی ماریا حرکتی نکرد، و بعد ناگهان گونه‌ها و پیشانی شوهرش را

بوسید. بودونی گفت:

- یعنی چه؟

ماریا زمزمه‌کنان گفت:

- تو بهترین پدر دنیا هستی.

- چرا؟

ماریا گفت:

- حالا می‌فهمم، می‌بینم.

ماریا چشمانش را بست و دست او را در دست گرفت. سپس

پرسید:

- آیا این یک سفر دوست‌داشتنی است؟

بودونی گفت:

- بله.

ماریا گفت:

- شاید، شاید روزی یا شبی مرا به یک مسافرت کوچک ببری، این
طور فکر نمی‌کنی؟

بودونی گفت:

- شاید، فقط یک مسافرت کوچک.

ماریا گفت:

- متشکرم، شب بخیر.

فیورلو بودونی گفت:

- شب بخیر.

در حدود نیمه شب بود. ماه در بلندای آسمان می‌درخشید. مرد مصور بدون حرکت دراز کشیده بود. آنچه را که بایست بینم دیده بودم. داستانها روایت شده بودند، آنها گفته شده و به پایان رسیده بودند.

فقط فضای خالی پشت مرد مصور باقیمانده بود، منطقه‌ای پر از رنگهای درهم و برهم و اشکال متفاوت. حالا، همان طور که نگاه می‌کردم آن نوار مبهم شروع به جمع کردن خود کرد، این جمع شدن با حل شدن آهسته و آرام یک شکل در شکل دیگر ادامه یافت و به همین ترتیب روند خود را پی گرفت. و سرانجام نقش یک چهره خود را در آنجا نمایاند، چهره‌ای که از پس زمینه گوشتی خود به من خیره شده بود، چهره‌ای با دهان و بینی آشنا، با چشمانی آشنا.

چهره‌ای بسیار مبهم. من فقط مقدار کافی از تصویر را دیدم که از جای پریدم. در زیر نور مهتاب در آنجا ایستادم. از آن می‌ترسیدم که باد یا ستارگان به حرکت درآیند و این گالری هنری غول‌آسا را که در جلوی پایم دراز کشیده است بیدار کنند. ولی او به آرامی و سکون به خواب ادامه می‌داد.

تصویر منعکس شده بر پشت او، خود مرد مصور را نشان می‌داد، با انگستانی که دور گردن من حلقه شده بود، مرا به سوی مرگ می‌کشید. من برای صاف شدن، واضح شدن و مشخص شدن تصویر منتظر نشدم. در زیر نور مهتاب به طرف جاده دویدم. به پشت سر نگاه نکردم. شهر کوچک در جلو، تاریک و در خواب، می‌دانستم که مدت زمان زیادی به صبح مانده به شهر خواهم رسید....



راز کیهان - ۱

آرتور سی کلارک
مترجم: هوشنگ غیاثی نژاد

خورشید عریان

ایزاک آسیموف
مترجم: هوشنگ غیاثی نژاد

ذن راهی بسوی روشنائی

هو کواند میولاسال
ترجمه: فرشته صدر ثقة الاسلامی

ریزش غبار ماه

آرتور سی کلارک

مترجم: هوشنگ غیاثی نژاد

یک هفته در اغما

نویسنده: رنه ویکتورلی

برگردان: محمد حسین آشیانی

روباتهای دیگر

نویسنده: ایزاک آسیموف

ترجمه: هوشنگ غیاثی نژاد

سال‌های سیاه خان سالاری

نوشته: احمد اکبری (مازندرانی)

راز ضربه‌های شب

نوشته: کارولین کین
ترجمه: هوشنگ غیاثی نژاد

ستارگان متخاصم

نویسنده: پاول اندرسون
ترجمه: هوشنگ غیاثی نژاد

خدایان هم...

نویسنده: ایزاک آسیموف
ترجمه: هوشنگ غیاثی نژاد

مرد مصور

ری برادبری
ترجمه: هوشنگ غیاثی نژاد

فرشته‌های زمینی

نوشته: سیمین بازرجانی

دومین بنیاد

نویسنده: ایزاک آسیموف
ترجمه: هوشنگ غیاثی نژاد



انتشارات پاسارگاد

خیابان ولی عصر، چهارراه انقلاب، جنب بانک ملت پلاک ۴۲۷

صندوق پستی ۱۵۷۳-۱۴۱۵۵ تلفن: ۶۴۰۶۵۲۱

بها ۳۰۰ تومان